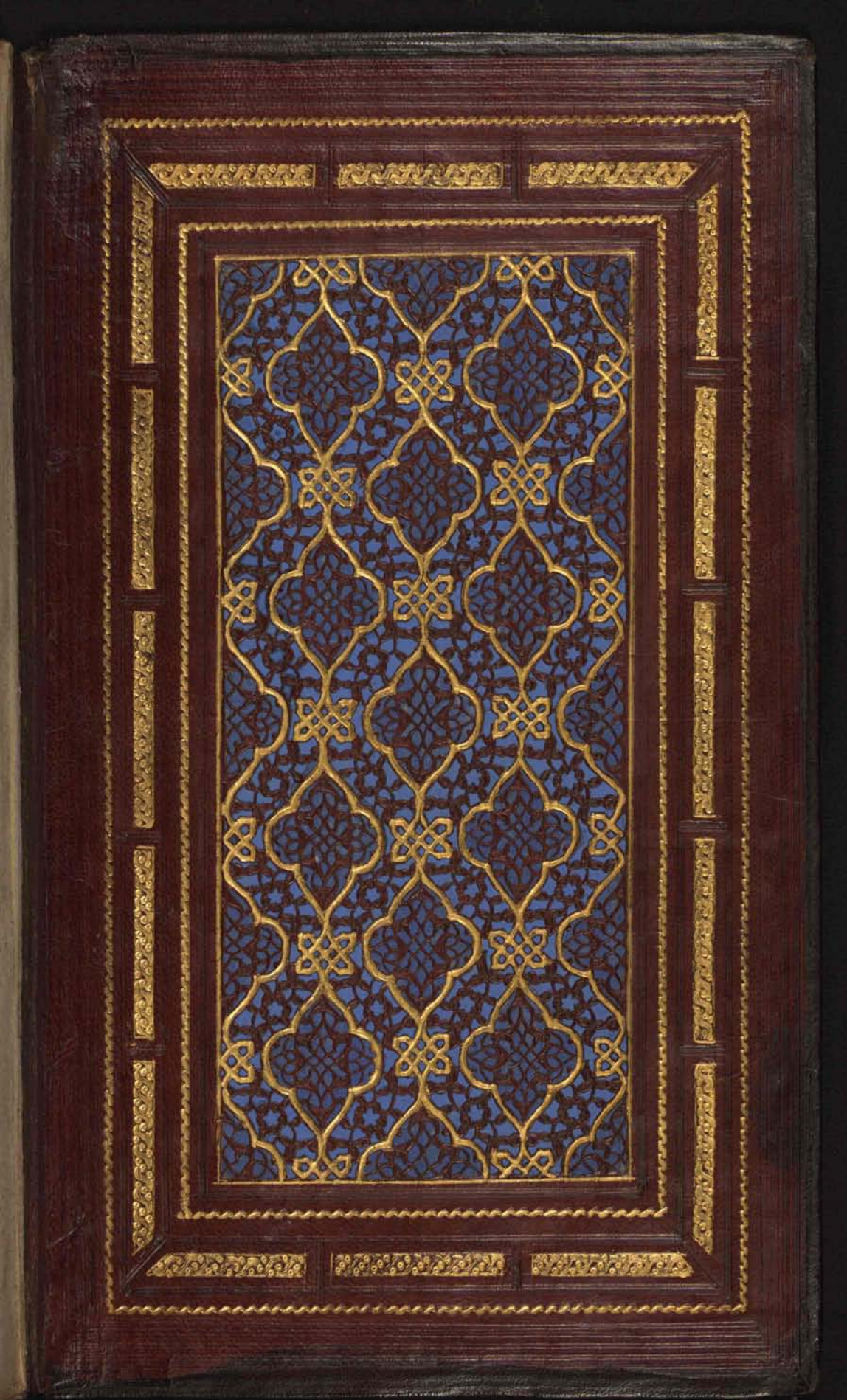


48









مهر و شتری محمد

۱۲

اورام  
۱۳۱

۱۳۱  
۵۶





۱۱۶۲۷  
مهر و شتری مجلس

۴

اورام  
۲۶۱

۸۰۰

۵۰/۱۰۰



EX LIBRIS



HENRY  
WALTERS



مهر و شتری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام پادشاه عالم عشق  
که نامشست نقش خاتم عشق  
ثوابت را از عشق دان بر پسر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



3

الْحَمْدُ لِلَّهِ

بجان جنس غمش امشتری مهر  
پیادش آسمانها وجد راند  
ز شوقش اختران در حیرت مانده

الْحَمْدُ لِلَّهِ



فروغش در بر کوه کران سبک

سواد اردش چون بخت از

خرد در راه او از یافت

بهر مجلس ز وصلش حبت و جوی

فلک سرشته در کوی وصالش

ز آه پید لانش هر سر کا

زمین افاده در کوی عشقش

سر مهر از سواش گرم گشته

مه از شوقش برق سرد وید

ز خاک کونش افسر بر سر دل

ز نام او محبت نامه نانی

در دیده صدره خالی خود زنگ

ز زهره پشت تر و زهره کتیر

روان در پای عشقش سر نهاده

بهر محفل ز وصفش گفت و گوی

ملک آشفته از شوق حالش

فاده آتش اندر خرمن ماه

سوا آشفته از بوی عشقش

دل سگ از کمالش نرم گشته

ز مهرش صبح پر سن دریده

ز سوادش رقم بر دفتر دل

ز اگر اشش نبی آدم گرامی



صفات پیش از وضو شست

الوالا بصار را در بر دو دیده

کشیده در بزخورشید عدا

چو صبح او را که دل و گشته زنده

کشیده کلک صنع او بر آینه

کل روی تبارز لطف جان داد

نمود از روخوی چون لطف جانان

خوموسی بسته از وصلش امانی

چو در در دوا نوشیده ادم

ز رامین کرده وین آرام نیما

لب شیرین بخبر و کرده افسون

همو عاشق همو معشوق خود شست

ز لانه ز که میل غم کشیده

قبای ز رش کجی والی

ز مهرش داده نقد جان نخبده

از انسان صورتی چون آفتابی

بسمین سر و شان آب روان داد

خیل خوش از آتش گلستان

شده مجروح تنغ تن برانی

قناده شورش در خلق عالم

ز و امتق برده برده صبرا

بسته زلف یلی خواب نخون



ز مهرش خزه بر عالم افتاد

از و شد میانه خورشید سایر

بجاک شمع از آن آتش برافروخت

از و شد تازه و خندان رخ گل

از و میکشت چشم دلبران

که از چشم تبان در معنی برده

بران صاحب نظر که جلوه داده

کسی نموده از زینت رخسار جانان

که مرد دل داده کان رفی دین

طلبکاران هر گردان جو کردون

کرویش شسته شمشیر غیرت

بر آمد از نهاد کون فرساید

وز و شد کسب بد افلاک دایر

همه بال و پر پروانه را سوخت

وز و زد در حین فریاد بلبل

وز و میرفت عقل عاشق از دست

نهانی حسن خود را عرضه کرده

جو اسبک از پرده پروان افتاده

خیلی خویش را از آتش گلستان

رخ از خلق دو عالم در کشیده

ز اسبک خود شوق سان غنچه در خون

کرویش غنچه در پای حیرت



بخت رفت جان بازان سردار

ز شادی های کوبان بر سردار

فی المناجاة

خداوند ایه عشقم زنده دل دار

دل را یک نفس بی عشق مگذار

ز اسم سر بلند و سرگردان

ز اسکم روشناس شکر کردان

ز خاک در سرم را افسری بخش

ز کان عشق رویم رازری بخش

دل را کن ز فیض عشق پر نور

که تا از وی شوم چون صبح مشهور

بجویم از آتش عشق جگر سوز

مرا در بزم زندان رخ بوافوز

جو قندیل از چراغ آشنایی

در دلم را عطا کن روشنایی

نیستی زان ریاض ارسال فرما

دل را غنچه سمان از بند کبکبای

الهی که به با عشق مجاری

ز ما نماند بوده ام در بند و بازاری

کی از فکر و دوی دل بر

چو آتش دود سودا بر سر



کیمی باعشان خوش زندگانه  
که از ذوق دهاشان بادل تنگ

که با بسویشان از وقت دل

کنون از جام شوق آنجام

مواپیت آنجان از خود بودم

جان در بحر عشقت گشته غرق  
پو مهرت را بجان گشتم خریدار

کپی از جثمان در زنا تو آینه  
بلک بی شانی کرده اسکن

بب رجان صبح با بیل

که دست از پا و پا از بندانم

که نیازی از خود گشته بودم

که ما را نیست هیچ از لیکد کز فرق  
ز خاک و شتم چون دره در دار



بهرمان چش سرشوم را مین کن  
دیلم در طریق استوا شو

معنی در لفظ را متین کن  
معین در شای مصطفی شو

بسم الله الرحمن الرحیم

چپ حضرت یکمائی نیار  
جهان حمد ابو القاسم محمد  
رخ چون ماه او آمیت حسن  
ز جشم مدی در اهل بنیش  
ز مهر روی او تابی مه بدر  
رخش در لطف شور اکیه بلج  
کحل ز کیش از کحل ما زاغ  
نیم مشک آن جد پراز چن

مدیم خلوت دارای دادار  
محل فیض نور عشق سپرد  
جمالش هر خاصیت حسن  
ز رویش نیکویی در آفرینش  
ز مشک موی او تارشی بدر  
لبش در قول شکر ریزا فصیح  
سکفته غنچه اش از باغ الماغ  
شده از نافع عالم تا حدین



جمال روی او چون جلوه داده

ببویش اشب بحر عسبر

زرویش رفته آب روی غمی

زسروش گرفتادی سایه بر خاک

چو ظاهر کرده انکشت هلالی

بهردم در لباسی رخ نموده

ممنوعر شید کردون رسالت

دلولاک و لکمر کتخت و تماش

امیر بارگاه لی مع الله

خطوط را تیش آنانمنا

شکوش سرو جوی قم فاند

بتان از چو دی در و فاده

زحیرت م ز زمانی رشت در سر

ز ابرویش کس طاق کسری

شدی چون مترنج فوق افلاک

سکپه حسن ماه بدر حالی

کمی طالب کمی مطلوب بوده

عمو بشیدا یوان جلالت

کشیده بسرخ بر کردون خراش

زده بالایی این خمیه خرقاه

ممد لکشرش انا کیفینا

نباتش کلبن بتان فاسبر



7  
چو او را از جواز آوازه بزخاست  
ز کج چکاه نوشتش بود  
دل عشا تو با او صفایا  
نژاده ایمنی چون او ز مادر  
طیب لطفش از نیکبخت مایل  
حکام از صبر و از خورشید صفرا  
ز مبه دق و سبل از چشم گوگب  
چو خاتم بود خستع انبیا را  
چو بودش زیر خاتم هر دو عالم  
بنای شرع و دین استوارش  
کتاب ملت از نامش صحیح

مخالف کرد انگ ره راست  
که ترسار اسپه تا افاد رود  
بزرگ و کوچک از وی در نوایا  
کتاب غیب بنی تعلیمی از بر  
توانستی بکدم کرد ز ایل  
دوار از خرچ و از شش بکیه سودا  
ز دریا عیش و ز باد صبا  
تزان بر سینه بستی شک خارا  
زدنش شک بردندان چو خاتم  
مبین از چادر کن جاریارش  
مثال عصمت از آتش موشخ



قصه محمد بن ابی بکر علیه السلام

نشأ اُمیک ز چون روز جوانی	شی حاصل به عیش جاودانی
بخان آسمانی بود خست	بی آن تازہ کبک شکفت
کافی غنچه سان بر سر کشیده	ز غار شکر کان امان دریده
رخش از سوز دل چون لاله در تما	چو ز کس چشم متشن زفته در خوا
پسوی آن سر و کله خسار هر لیلی	در آمد چون سبا از ره بهیجیل
سبک از بستر خوابش بر آست	بدان کبک ک خندان ز رخ در او
تو بخت عالمی خواب از به جو	بگفت ای کلین باغ نکویی
چو کل از غنچه مستی ترون آی	زمانی ز کس محمود بختی
برون آمد روان چون میوه در آ	بی آن کلین بستان اسرار
شاده با بحام وزینی از زر	براق برق رورادید بر در



چو افکار حکیمان حرم میدان  
چو روز وصل دلداران سبک پای  
روان شبت بروی بادل شاد  
بسته برکان شبروی زه  
چو خورشید و مه اندر لیل و حور  
چو مه را بنز حکم جرم حضا  
چو روشن کرد صحن مسجد آن مجمع  
چو دیدند آنچنان مجاب ابرو  
برایشان کرد اول عرض قامت  
وز انجانیز استگ سیز کرد  
چو شد در خاقتا جرم حضا

۸  
چو ادکار نصیران غمخواران  
چو اسک عاشقان آفاق سپای  
روبو دست چون کلبرک را باد  
رسبحان الذی امری بصبح  
سوار و بارکی نور علی نور  
بیک منزل رسانیدش باقصی  
شدند ارواح پاک انبیاء جمع  
نهادند از جوانب سوی او رو  
پس انکه کرد امام دین امت  
چو سیر از جوش کدکد کرد  
فادش قلب چون جاده دریا



میرین نغان که در دلق کبودند

ز مهر دوست چنان بچو سایه

از آن پس بر سر کرسی وطن ساخت

در آن شب چون نیم صبح برد

ز برای جوهر اشک سر و مانند

ز خیل روح میدرید صفت

قدم پیرون ز جرم و جان زد

چو تیر آن سر و سپردار گویند

بهر نم خاص رحمن با ده نوشید

چو محرم شد محمدی محمد

کلامش بی سماع و صوت بشنید

ز دیدارش بشکستها نمودند

همیشه بر رواق صفت پایه

وز آنجا خوش بر بخش برین ساخت

روان از منستها و سدره بلده

از آن منزل تنبهای بیرون راند

چنین بارانند مگر بز در رفت

علم بر ترز اوج لامکان نه

به پوست آن زمان با قوت حسین

ز تشریف کرامت حله پوشید

در آن جلوت سرای فضل سر

جمالش بی تقاب کیف و کم د



چو شد زان پرده غم بازگشتن نوایی به راه آورد در خواست بلطف خویش هر سبع است که تا بهر خلاص روز جهان	کران برتر بند راه گد گشتن شدش از ماری حق سازان راست براقی دادش از دیوان حمت بود ما را تمکینش سحان
--	--



درین دور خود فرسای خو خوار خلایق روی گردان از معیار اگر جهان بود در زمین یا دل وگر باشد خری بر پشت استه	که جمل از وی غریزست و بر خوا چو طفلان گشته مفتون بر زخا نسخدش لوزن با قلم سلق کنندش جمله با عیسی برابر
اناضل در مضایق کشته همچون خصوصا با یگان جنس اشعا	غداشان چون چنین آماده چون که آرز اینست کس قطعاً خرید



نذیده حاصلی ز برقت و مدح

غذاشان از تن محسوس و پمار

ز عریانی همیشه زرد و لزان

ز تاب فکرشان بکده خفته تن

تن خود کرده در کار زبان صبر

بهر مجلس ترقی در تحصیل

زبان هر چه جای کشاده

بصورت کرده دایم در عرض

بجان هر فرده پی فشرده

بکنده از زبان خود در آتش

شبان اساده بزیک با تار و

بهر مجمع که سر بر کرده چون شمع

ز آب جثمان اجرا و اودار

شاده نار دل در رشته جان

نکشته از زبانشان کار روشن

بز آتش بر بنیته زان میان طرف

ولی همواره در عین تنزل

به پیش مرخصی از پاستاده

ولی وجه معیشت مرشب از قرص

به پیش مرخصی از باد مرده

شده زان سوز وقت دیگران خوش

پی پروانه با گریه و سپوز



بخدمت در محافل بوده قایم	بخدمت از زبان خویش ایم
شدم در گوشه خلوت نشستم	چو این دیدم زبان از قول بستم
نشستم بر بساط و سفره خویش	کرشم عادت یگانه دلی بشیش
زبان در کام ناکامی شنیدم	درون کج روز خویش دیدم
لکن با کار فرمودم دران کار	چو کاری نمی شد روشن بگفتار
زبان چرب و سخن شیرین و سردار	جلیدی داشتیم یکجا و هموار
ز طلعت کردان گشاید روشن	در آمد کیشب از خلوت که من
ز تاب سینه بر من گرم گشته	ز غیرت آتش از پیر در گشته
نکردی راستی نصیب در کار	مرگفتا که رحمت بادت ای یار
چرا باید از ایشان کرد پهلوی	خلایق را جو بار و بیت بود و
چرا با نظم طبعت را نموست	زبان آور بعالم چون تو گشت



تویی که ز کفش جاری زبانه  
ضمیرت انوری طبیعت سناست  
ز سحر آبت و آتش یافت بپوند  
زبان از بند موسی و اربکشی  
ز نور دل مجاپس را برافروز  
ازین دل گرمی و شب زنده داری  
ز فکر کز کزنت فصاحت بدرد  
سرافرازی و خوش گهاریست  
هرادر کج غزلت مستندی  
چرا از سپردوران باعصا  
چو در محراب کشتی قائم اللیل

دل سحر حلقه روشن روانان  
جهانرا از حضورت زو سناست  
با فون که گردنت زبانند  
ید پیما ز سحر طبع نبایست  
شب غماق و ادخلیت روز  
چرا ما را چنین بی خط کداری  
جهانی از ضمیرت نور کسیرد  
بسک روحی و مجلس درایت  
هرادر جبن خلوت پایی بندی  
به کمر شاعری چون مویسایست  
بکلی در چمن از همدان ذیل



تو در خلوت قرین خند خوش

من از بهر تو شب تار و روز سوز

ز سودای تو در آتش دام

بغیر دم قدم در اسپتواری

کنون عزم بود موقوف یکدم

بذکفتم که ای یار دلفروز

مکن زین پیشتر با من درشتی

ازین دهما که در حدت را ندی

بدم شستی مرا ای یار جان

چو می باید مرا در کنفیس مرد

بذین عمر آنکه دل در فکر نبود

مراد ایم ز غیرت دل بر آتش

تو از من فارغ و غافل شب و روز

چیات خویش را بر باد دام

بجان با سوز کردم پایدار

ولیکن در یکسر رد با تو ایندم

میفرایش از نیم سوز بر سوز

که این محمود را از باد شستی

مرا حالی بیکدم و انشاندی

رمان سرکشی و آتش عنانی

چرا بعضی باطل بایدم برد

یقین از سادگی بر خویش خند



چو در من دید اندک مایه گرمی  
کشید آنکه سخن را آن زبان در  
که ای پی برده بر کج نهانی  
جز در شش نوی گفتن نکوشی  
بجاشد که کتابی نفرساری  
اگر کاری کنی این کار باری  
بزد و گفتم که ای دلدار با مهر  
نظام کارها از کار فرماست  
نیاید آسیا در سپنج بی رود  
عروس نظم را این کاین  
بخصیص این سخن در سهر سبیز

فروتن گشت و کرد اسنگ زنی  
از آن اسلوب در اسلوب دیگر  
بیانت کشته مفتاح معانی  
نزد چون تو بلبل را نحو شی  
که دستوری بود در عقباری  
که ماند از تو زیبا یاد کاری  
و فاما با خاطر چون بوز با مهر  
بگردد بی مربی این عمل راست  
ندارد در قص بی رامسگر آن سود  
بود بی سچنگ احسان و تحن  
که در وی نیست بازار سخن تنز



شود رویش چو قطران در تننا	مثل کز انوری آید بند چنچا
بهر وجهی که میخواستی درین شهر	از اندم کادم از مادر دهر
بسان بهر بودی دان شمارم	اگر از کس بپسی شرمسارم
که بر کردن ندارم منت کس	ولی از فضل نریدان این ابن
چو جوهر را نباشد قدر در کمان	چپاشد جز رضایت سپرد و مان
که کردی راست بر قول بهانه	جوایم داد و کفایتین ترانه
نشاید حتمه خورشید انباشت	باید کردت با من فروداشت
که مرکی هست ز سپ صد برید	ترا در هیچ باشد صد قصید
بدیوان برده و بر کس نخواهنده	بنظم آن خمیرت در فشانده
بنه این نیز بر آنهای دیگر	بباف از طبع خود دیبای دیگر
درین فن کز چه کردم سوی سیاه	دگر ره کهم ای یار وفادار



ولیکن شیخ عیسی دم نظامی	که بروی تخم شد شیرین کلامی
بگردد نغز داد مثنوی داد	که هم صاحب درون بود و هم استاد
چو در میدان فکر اسپ راندی	بده میدان فلک زوبان ماندی
چو طبعش عرضه کردی ساحری را	خرد کو ساله خواندی سامری را
بنیز ننگ و خیال و خرده کاری	دلش بود آیتی از لطف باری
درین صفت سخن کز نسبت	دگر با جمله لعب کو دکانست
سخن زان جنس کفایت مشکل	وزین نوع دگر پہلو کند دل
جوایم داد و گفت ای نیکوگشا	دخت کاهلی که آورد با
چو داری قدرت وستی سخن کوی	ببر از روی میدان سخن کوی
تقاس فضل را از نغمه شبی	عروس نظم را از جمله بنای
خرد شخصت و الفاظت جو جانت	جهان حجت و اشاعت رواست



جهانز آبگش حلوائی ز کین	تو عصاره ز لفظ چرب و شیرین
که گفتی این آن باشد اشعار	من این معنی شنیدم از تو بسیار
تمام اقسام این فن گفت با	که از سر کونه گو سر سفته باشد
بغیر از شنوی در دفتر هست	کنون از سر چه زین معنی دهست
که تا کرد دوازده دیوان مکمل	در آن نیرت باید ساخت بدخل
خط دیدم در خصوص جوابش	چو دیدم قول بر وفق جوابش
که باشم بر بطن نظم جازم	بزد و کفتم که بر من گشت لازم
که کرد بر جالش عقل نقون	بیارم لعبتی از پرده پروان
ز مهر و شتری باوی حکایت	پس ایگه کردم از راه درایت
وزان مهری در شهرت معرا	از آن عشقی ز سر علت مبرا
کننده پر در مرغ سوا بی	سوا بی پاک از کرد ریای بی



وزان جمعی که در نظم پندند  
پوشید این حکایت را سراپای  
مرآقا که این خوبست و شاید  
که مست این قصه یک غصه و غم  
غالیف چون از محنت است  
سخن چون بی سناط آید زیاده  
زل باشد سخن را آب در جوی  
ز وصف بزم شادی زنج نماید  
برود در خمر و شیرین نظر کن  
بین تا آن تفاوت در میان  
بند و کلام که مست این سخت ظاهر

بشوت از چه معنی سخن گفتند  
بچین شد زبان را کار فرمای  
ولی یک نکته ام رو می نماید  
سخن کو را فرو بندد در دودم  
ظهور کی توان با خط است  
که تا خاطر بد و غبت نماید  
ز کل باشد جن را زنگ در روی  
ز ذکر غصه بشک غم فراید  
وز و بر لیلی و مجنون گذر کن  
جه ظاهر کرد در چسب و فسانه  
مرا زین چند فکر آید بخاطر



یکی اظهار قدرت بر تصرف	که لعلت باز طعم بی تکلف
برون آرد بسوز پرده غم	نزاران لعلت خندان بر دم
دگر آن کز ره معنی طرازی	نشد کس در پیرای با کجازی
که عشق آنت پیش اهل عرفان	نه این شهوت پرتی هم جویان
که میخواندش ارباب طبعیت	پلی برود و بس چون حقیقت
از ازو پیر صاحب دل نظامی	گروشد نامه عشاق نامی
ز زنج نظم چون بستر دحامه	بخواند آن دستا از عشق نامه
چو در راه هوا کس تردانم	هوس نامه نهاد آن بنجرانام
نگوید سر کرا در دل سلیمیت	که عشق این شهوت و میلیت
چو شاخ عشق بی اعوان شکر	کند ملک دل و جانها سر
هماندم در سیاستگاه خواری	کشد بردار شهوت را بزاری



که کج بر کام باشد نیز زندان	نباشد عشق جانان لغت آن
بود بر کام خود عاشق نه بر یار	هر سران کو کام دل جوید زلدار

در بیان عشق و مقامات

فلک کویت و حکم عشق چو چکان	جهان صحبت و عشق حو بر جان
که سر یکی را بود زانها علما	سلوک عشق را باشد مقامات
کز آن منزل بود راه سعادت	نخستین منزلش کوی ارادت
که باشد دال بر عین صداقت	پس از وی میل و بعد از وی علما
برود در ابد عشق مشک	مودت بعد از خلعت که سر یک
کز ثیان یافت جان ارشاد در تب	مواکنه صیانت محبت
که در وی مند سلطان عشقت	وز اینجاریه بر ایوان عشقت
سخننا گفته سر یک لایق حال	بزرگان ز ادین معنیست اقوال



یکی گوید که سلطانیست قاهر	برار باب قلوب این است ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش	شد از چکشش اسیر ننده خویش
دگر گوید که ست او عالم دل	ز سر جنبی در و اباب حاصل
یکی میخواندش محسوس هدایت	یکی میگوید شمع هدایت
درین معنی رسایل کرده انبیا	بر این گفت به بر اثبات دعوی
که آنها را تامل می باز رانم	ز مقصود حکایت باز نام
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر	که باشد معنی قول پسر
که با هم داشتند ارواح صحبت	از انجا گشت پیدا این محبت
که این معنی از آن عالم نبودی	کجا ز و خرق عادت رونمودی
فراوان گشته است افغانان	خلاف عادت از عشاق ظان
ثقات عدل مقبول الروایه	چنین کردند از ماضی حکایت



که جمعی مخلص از معشوق و عاشق	بهم بودند در مردن مرافق
نوشته حال هر یک را به تفصیل	که ذکر جمله اینجامد به تطویل
اگر یابم امان از فضل و آس	کنم تالیف یک دفتر در آن آس
که بعد از من بماند روز کاری	جهان را باشد از من بای کاری
بس ای عصار ازین کجاست آس	که سخن نباشد قول مکار
سخن کوتاه کن بردار خامه	رقم زن بر پیاض عشق نامه

در بیان غایت و نهایت

چنین دارم ز تبار کنین	که در اصطخر شاهی بود باد
ز دیدن چشمی چشمید جایی	سکندر صولتی دارا سپاسی
چو کجی خسرو شهنشاهید جایش	چو کسری خسروی شاپور زانش
ز عدلش چون زخ خوبان مهوش	بکجا جمع گشته آب و آتش



بهدش خردل عشاق ویران	نبوده گوشه وان نیز نپایان
دزیری داشت آصف رانی ناصل	بچار ملک بس کافی و کامل
چو فکر اهل حکمت دور بین	چو طبع آخرا نذیشان آسین
چو رای خرده دان در فکرستی	یک تدبیر صد شکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بهر مکتوبی اقلیمی کشادی
برو بود اعتماد کلی شاه	ندیش بود و مجرم گاه و بگاه
بدیشان داده هر کار کاخی خرد	که کردند بی تصور غیر فرزند
بدان رعیت که یابد خمشان بوز	کشاده چشم خواش شاه دستور
ز سودای چراغی مجلس افزو	شب آید پسر و ند بارو
نهاده سپو نر کس ختم بر راه	پی کلد تسمه ستور با شاه
تصا را گشت شه را غم نخچر	خود دستور و جمعی وقت شکیم



سوی حیر کشیدند از پی صید	مگر کارزند صیدی خند در قید
شده و دستور بر ذنبان نخیسیر	فاقدند از حواشی دور چون تیر
همه رفتند از آن بس بر کشتا	غرض جو یان بجز بر سر نهاده
گذر افادشان بر طرف کوی	جسه کوی هروری صبا شکی کوی
کشیده تنع سردار و زبر دست	نگرده پرخ باوی در کمر دست
رفع القدر صلبی باوقاری	حلیمی پای بر جابر و بار می
بدیدند اندران دامن جسماء	گرفت کوشه پر خوبی دید آ
ازین ثابت قدم آرد مردی	تخل کرده سر گرمی و سردی
میتم کنج غزلت قایم للیس	روان از جبهما در دانش سبیل
جو آن قطب زمان را وقتا دبو	بسوی جنس خود رغبت نموده
مزیدش قطب این دیر نیده معبد	اعلامش شاه این هرور نمسند

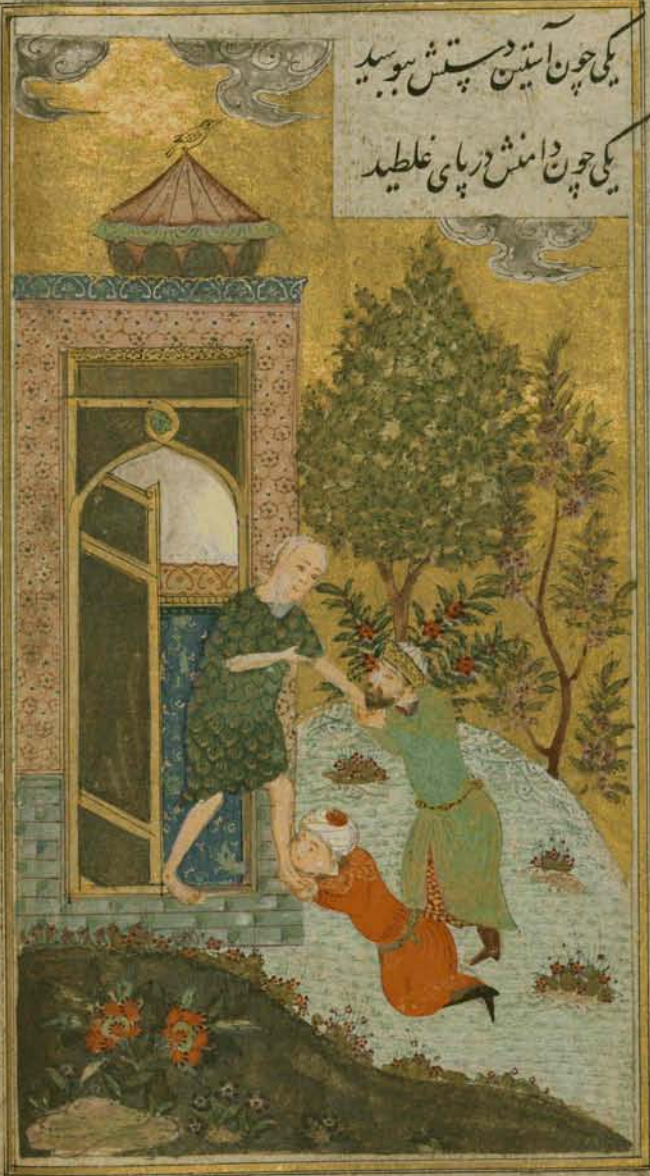


<p>در قنای ریاضی کرده از بر محقق کرده از علم آینه ره وحدت بیای جان پره امیر بارگاه عدل و حوسید</p>	<p>ز نظمای طبعی شسته دست درونش کون اشیا را کما می ز کثرت خاطرش اعراض کرده سراج خانقاه ترک و تجرید</p>
<p>دانشان نورسنت ز اعجاز</p>	<p>کجاییت جماعت از جانش</p>
<p>بمعنی شمع ایوان حقیقت بفیض علت اولی مؤید شده سوی سر استان ارواح فرو بستند و نشستند بر خاک</p>	<p>بصورت سرو و بتان طریقت بجوفس قدسی از شهوت تجرد بیای دل ز کورستان اشباح بر پیش پر چون تیر آن دو چالاک</p>



یکی چون آستین دستش بوسید

یکی چون آمنش ز پای غلطید





چو مرآه تروش با صفا بود	در و مقصود ایشان روی نمود
ز زیر دامن آن رمد چو کردون	چو مهر رومه دو قرص آورد پرو
بدیشان داد و آنکه مردور است	که هر یک را ازین یکی قرض با
بوقت کام و صحبت خورد با بد	بس آنکه دید که قدرت زاید
کزین بحسب رین داد و دین گوهر	بدید آید سنزای دست وافر
یکی آصف یکی جمشید باشد	یکی ماه آن در خورشید باشد
بصورت شریار مرکز کل	بعنسی مشوای عالم دل
بطاهر ملک خان مختصر	بابطن قربت سبحان منیر
جواز پیر این حکایت گوش کردند	شراب شاد کاغذ نوش کردند
بحرمت دست و پایش بده دادند	وز انجاریخ سوی شکر نهادند
شنشبه چون بشکرت متصل	نیم آسای سوی شهر آمد از دست



دران شب خبت با بخوابه پوت

جهانرا از اجتماع ماه و خورشید

نهال نوجوان چون یافت پوند

سنان شب از وزیر خود بدار

بس از نه مه بفرخ صبحکامی

فسر و زان اختر می از برج شامی

کلی در بوستان عرو دولت

ملک شد زان نوایین شده دشت

بسکه مقدم آن مهسر انور

سما ساعه زایوان وزارت

که بیجا کومری دستور سرو

دران قربت جو دستش داد صحت

میگرشت فتح الباب امید

ازان پوند شد عالمی بر بوند

گرفت اندر جنن خرابی بار

بیدار آمد از خورشید مای

در افشان کومری از درج شامی

می بر آسمان ملک ملت

در گنج کبر بر خلق بگشاد

بگردون ریخت همچون صمد ز

کسی آورد سوی شه تبارت

ز بحر فضل ازید یافت در بر



ملک شاپور دادش مرده پور	درین بودند کامد شره پستور
که چاکر زاده را خیره و سندانم	زمین بسید و کفشارم کام
بود ما را کرامی تیز و سز زنده	ملک فرمود کان فرزند و بسید
مرور انام در خور مشتمی دید	جو در وی طالع نیک اشتری
که مه بردی بوام از عارش نوز	همان سز زنده خود شاه شاه پور
جو صبح از مردان جان بر وی افتادند	ز روی مهر مهر در لربا خواند
بس انکه کرد و وقف شیر بر شدند	بنارشش دایه خوا بانید در مهد
که تا شهزاده سپت از شیر شکر	سه سالش همچنان میداشت در بر
گلش از نازکی برد آلاله	جو همراه رنج شد چ پاله
بهت اقلیم صیت خویش رفت	چو شد سالش ز دور نه فلک
گرفت چنیش از مه تابما	جو خورشیدش نذیده کس کامی



طراوت رازرویش روز نیکو

بسان مهر یکتا دز نکو بی

مدام او راز کیسوی معنی بر

زرویش دلبسری را حال زیبا

ز سودای دوزلفش مشک و عنبر

حلاوت راز لعلش آب در جو

سر آمد سپیچومه دز جو بروی

قبای شعر مشکین بود در بر

ز قدش راستی را کار با بلا

یکی بگرفت بحر و آن دگر بر



که دین غیر رموی آن بین

ز سودای جمال او مشوش

سواد اعظم دلهای شیدا

درون حلقه آن زلف مندو

صبا چون حلقه از وی گما<sup>شده</sup>

شبی کاید بقدر از مهر بر بر

ز شوق عارضش دایم بر آتش

زمر سو حلقه بسته بهر سودا

بنوده مشک چین را قدر نکو

جهانی نقد دل بر باد داده



نزد در کرده چون بخون بر پیر	سخن کرده دلها را به سخن
بدستان بطاول کشیده	چو او مالک رقبای کن ندین
ازان شد بر کله داران سر آمد	چو در سودای او از سر بر آمد
به پیش جبهه اش نهاده کلیل	تقرکین دیر مینار است قدیل
ولی پیش چشمش سر نهاده	جهانی خود به پیشانی کشاده
بود پیش کاگذاران حجاب	چینش یاد پیشای که جزو آفتاب
عیان از هر طرف مشکین بلالی	ویا بود آفتابی بی زوایلی
بطرف جبهه منزل کرده پوست	هلال غیب را کتو ماه آروست
میان غوغای عیب شد و شب قدر	هلالی مجتبع پیوسته باید
کمان چسبانه نو شکسته	ازان طاقی که صنع از مشک بسته
نهاده صد هزاران شتری رو	بسوی قوس شکینش ز سر سو



نکون

نهاده دعوی کج ماه بطلاق	بر آن قوس سپهر قد عشاق
ز تیرش خسته جان عشاقان	کشیده تابناکوش انگان را
بیرش بر فرمان عالمی جان	کانش را جهانی گشته قربان
کافی بود ای محی در خوزن	بز پاسبی ز ماه نونیه به
ز تیرش خست خوش طرف کلزار	دو چشمش محو ترکان کاغذ آ
شعار مردی در وی معین	بذوا اهل نظر را چشم روشن
نشانده فتنه را در گوشه تنگ	با فون و فریب و زنگ و زنگ
بعسی منظر ایوان حویلی	بصورت ز کس لبان خوبی
ز دیدارش جهانزار و شنای	بچشمش دیده مردم دلربا
خطی در عین لطف و ناز	کشیده بر کل سرین زین
ید قدرت ستونی بسته سمین	بزیر آن دوطاق غنبر کین



مبیت شوشه از نقره خام	میان جزع و لعل آن کل اندام
بذیشان متصل سهی خوبو ام	دو قوس بی و تر پوسته با هم
فرازیاسمین و لاله نخت	کل زنبق و لیکن ناسکفته
نهاد شاه کردون بز زمین رخ	به پیش آن رخ تابان فسخ
خرد اجشم جان حیران دران چهر	نم تن روی و روح چون مهر
نهاد لاله رود در کوه و حورا	ز شرم آن کل خود روی رعنا
کل از یاد جمالت پره داده	خوران رخ بر چمن عکسی فاده
موجب در بر این و دلایل	رخش برد عوی پس شایل
به پیش روی او از روی کاری	بنوده چهره را بر اثر مساری
لطافت را از آن در رخ ساری	کلش زیب کلستان نکویی
سکفته هم بر سنبل دو سرین	بر اطراف کل آن سر وین



بر سلطان رویش از جوانب  
ز موج حجب رخش کشته ظاهر  
کمر تا کشته اورا حلقه در گوش  
سخن دانی که لب خاموش میداشت  
کشاده چمن لیکن در حسین  
چکویم در دمان و لعل آن ماه  
امین کوه معنی و صورت  
کسی بر حرف جان انکشت نینهاد  
کسی شیشه برد سوی آب حیوان  
دبانش در سخن چون لب که شود  
سخن پوسته زود در مردمان

ستاده گوشه داری پیش حاجب  
بر سو یک صدف غرق حواجر  
صدف را کرده در دیان فراموش  
مرا نجه اورا سپهر می گوش میداشت  
امپسنی با کمال اما سخن چمن  
که در وصف تصور کم کند در  
بری از غیب و خالی از کدورت  
نشان از بی ثباتی چون تو ان داد  
ویا پس دیدم که صورت جان  
رموز سه غیبی را نموده  
ندارد خبر سخن زو کس نشانی



که دم راز و برون شد بوده شمار	جنان ننگ آن شکر ریز بر با
ببرده لطف او آب روانها	شده از ذوق او ند موش جانها
دانش ذره وزون کتیر	بران رخسار چون خورشید نور
دل و جان را هیچ از دست داده	کسی کو از نظر بر روی فاده
نبات لعل نوشینش شکر خند	بیشترین کلماته محط بر خند
بر لفظش همه غلطیده گوهر	ز تنگ شکرش در ننگ شکر
دل و جان را حریف آب فندان	لبش کز روی جگیدی آب حوان
ز لعلش کام شتاقان شیرین	دانش عاشقان را جان شیرین
نشانی داده از حلوائی ذوق	لبش از خط نکشته غیب بر آلود
ز در رسته اش دور رسته دندان	بزریر آن لب جان بخش خندان
نهان در باطنش سی و دو گوهر	مدور در جی از یاقوت احمر



ازان درج تحقیق غنہ اکین  
کمر در لطافت آب برده  
دما دم جو سری کردی بخواری  
جو خندان کرده کوسر آشکارا  
چون کرده در لطفش نظاره  
زدا گشت تیر را کزین  
عمه یک رویه و با ہم موافق  
گرفته در مقام تنگ آرام  
بر لعلش بختهای در خور  
بشیرین اسپخوانی گشته شهن  
عمه با یکدگر خوش طبع و صفا ک

در افشان دانهای نغز و شیرین  
سکر را در حلاوت خرد کرده  
کمر را پیش آن در نپ کاری  
زده صد خنجر بر لولوی لالا  
روان سبک شده دندان ستاره  
جو آن جو سر شکن جو نندیده  
بهم پوسته چون مشو و مشت  
ولی بویسته بخت لذت و کام  
دور رویه صنف زده استا کبیر  
از از و متصل با کام و کبیر  
بلی ناید خط از کوسر پاک



زبان نکته گویش وقت کھنار	جو لعل شکر افشانش کسر با
خوش الحان بلبلستان ای	بهر بانی رسیده زونوایی
ویانه طوطی شکر مقالی	از و هر لحظه دل را وجد و حال
ز خدانش جو عرض چسپ کرده	زمیدان لطافت کوی برده
خلاف عادت آن جو پر روی	با فنون کرده طاهر چاه دروی
ز سبب غمخیز در صدر جان بار	ز نسرین خدش پای جان خار
درون چاه آن سیمین زنجاران	جو یوسف صدر نزاران بندان
فرار سر و پیش تار سید	بند و آسیب دندان نارسید
ازان سپی که بر سر و سیه بود	دل عاشق را بوی سیه بود
نیارم کردش از وصف کردن	که بودش خون اقلیمی مگردن
سرافرازان برش از پاқта	به پیش کردن آن گردن نهاده



سران سرکشته وصلن چو چوکان  
بر آن سرکش خوش وضع ساده  
به پیش دوش آن خورشید موش  
ز کوشش حسن را لطف و براری  
برویش پشت نیکو محضی گرم  
شکسته قوس ماه نو بارو  
بمغ فتنه های چشم ساحر  
بسعادت آسین چون بر شکسته  
ز لطف و صفوت آن وسیع  
نظر آنرا که بر پستش فاده  
پیکدم از دست آن دلاری

رنبوده کوی آن دولت کریان  
بسی سپر و رکب کردن در فاده  
بدوش جان ملایک غاشیه کش  
ز دوشش لطف را چین و طرازی  
ببازویش کان دلبری نرم  
کز قفه ملک جان و دل به بازو  
دیدن پناز ساعد کرده طاهر  
بر پستش عالمی در خون نشسته  
سگشته سیم و لولو گشته کاسد  
عنان اختیار از دست داده  
کز قفه ملک خوبی را سهر پای



غان لطف در پیش نهاده	فلک روزی که عرض حسن داده
بپاکی برده دست از لولوی تر	در دست لطیف آن سخن بر
بفصد چکن ناکشته ریخ	بسا خونها که گرد آن دست پخته
بدستان دست بر جانها کشوده	چو ملک حسن در پیش نهاده
بزور پنجه صبر از دل ربوده	چو دست در بایمی بر کشوده
بر انگشت در دندان بمبازده	ز انگشتش خود حسیران بمبازده
کشیده بی دلان انگشت زنها	بر انگشت او هر خط صد با
بر انگشتش سز فندق گسته	بر آورده دمانش موی پسته
ز انگشتش حساب جو بروی	گرفت مشرق حسن و نکروی
فلک در ناخن سگ ز رده نی	بر انگشتش چون سبک روی
در انگشت کینش بس جو خاتم	صفا و لطف مرویان عالم



ز رنگ ناخشنم در شب تار	بناخنهای انجم کنده رخسار
بناخن کرده بازان عقد آسان	که دل را بوده بر سر شسته جان
سخن نازک بود در وصف آن بر	که امین بر بریمین صنوبر
از آن بر کباب بیم ساده برده	بجز پیر اسنش کس بر نخورده
بر حور بهشتی پیش آن بر	بدعوی نامه هر که برابر
ز لعلش نهج خون دل میخورد	برش بر برک نسرین بنیه میکند
تو کفستی کرد از بر سوره یوز	برای حزن آن دلدار ستور
اگر خورشیدش از پهلو کدشتی	جو ماه نونزار و زرد کدشتی
اگر حوری شدی هم پولوی او	ز غم عالی دو تا کشتی جو پهلوی
بچه لوجن بسیاری دیده	بلطقن حرب پهلوی بی ندیده
میان کلستان حن آن تن	شکم یک زمین از نسرین و سوسن



بدرست لطفش ابریزد که در خمیره	خمیره مایه او از می و شیر
ببید و نرم با زین و رسیده	چنان نازک خمیری کس ندیده
بران تل یکمگون حوضی مدور	تلی بود از من بس نژود و سر
ولی سرگزینا فنش نارسیده	جهان را بحر خوبی در کشیده
که پیش کشت شبیوان خوبی	از آن که شد روان فرمان خوبی
که کردی دایمیش آن پست شبی	وز آن روز حین یک کردی در شبی
که ست اینجا سخن راست و زوی	مکن ز پخاف و ز حبت و جوی
نه بود و نیست اصلا ز یرو با	بزیر چرخ چون آن سرو با
ز قدش راستی را سر بلند یی	ز رویش دلبری را ارجمندیی
ریاض حسن و خوبی را بسیار است	ز جوی لطف چون آن سرو بر خاست
ز شرمش سرو بر جا خشک مانده	نسالی در بهشت جان نشانده



چهار کردن افلاز ز بر دست

برش چون بندگان استاد پیشا

بطرف چشمه جان جای سروش

علم زان گشت در کشور ستانی

جو طبع درج مغربی را کسوده

زهران میان کوران نشان نیست

سخن باریک باید گفت همچو موسی

بقتیدش کشته دلها آرزو مند

بی باریک پیمان فکر کرده

میان بحر فکرت عالمی غرق

ز مردم سرستی را نهفت

بخدمت پیش سروش دست برد

غلام کمر نیش سپرو آزاد

روان آب روان پای سروش

که حکم داشت از بالاروان

بوضفش مرجه کفته راست بوده

جلوید کس جو چیزی در میان نیست

مگر چیزی نماید زان میان روی

ز پستان کمر افتاده در بند

بسر آن میان کس پی برده

میان موسی او ناکرده کس فرق

ولیکن با کمر سر بسته گفت



بخون عاشقان زار چسته

اجازت نیست زین حد گذشتن

که آنکس کو بهت مست والا

صفت رازین فرو تر آن نباشد

زوصف زیر لب خاموش میدار

نظر آنرا که بر خیر الامورست

اگر خوفم بودی که اطالت

سمی آنکسیم از قوت فکر

جوست این نامه شرح پاکبازی

میانی بی کمر بر هیچ بسته

بساط پارسیایی در نوشتن

نیار و زنج نوا سفل سوزی از اعلا

سخن زیر از میان خندان نباشد

همین حد وسط را گوش میدار

تنزل کردن از فرسنگ دور

بود خواننده را پیم ملالت

بهر عضوی هزاران معنی بگر

بباید داشتن دست از درازی

در بیان این کتاب که در بیان حکمت است

که تا کردی علم در نیجیامی

دلا از علم و حکمت جویمایی



که علم آمد بر اهل معاینه  
بفرزدا که زین معینش بر گسست  
چنین گفت آن حکیم اندوز  
که چون مهر سپهر شهریاری  
دما دم از فاعل گسست زلید  
پدر چون مستعد حکمش یافت  
دران شهر از موالی فاضلی بود  
ملک فرمود خاصا ز که درآم  
بیاوردند هر و مشتری را  
جنسین با تخمه و مفتوحه بردند  
چو در قیامشان استاد استاد

عبارت از حیات جاودانی  
یقین بار درخت جبل گسست  
بدین منطق سراجی حکمت آموز  
علم بر ز در شرف بختاری  
بسوی اوج دولت بود صاعد  
به تعلیم نهر مندیش شبافت  
با انواع فضایل کاملی بود  
برسم هدیه خلعتی معلم  
دو در درج نیک و مخفی را  
بدانشمندانا دل سپردند  
در شادشان بر روی کجباد



شدی هر خط شانده لوح محفوظ	ز وصل لوح چون شد محفوظ
دما دم بر جاشان مسجید	خردگان ذرا فاضل قدح میکرد
بدید آید ز سرور و شناسایی	چو جانشان با نیت با علم آشنایی
زبان خویش صرف سخن کردند	ز دل حرف کسالت سخن کردند
فضایل را یکجا یک داد دادند	از ان پس ختم فکر ت بر گشادند
شدند آن هر دو ماه نو یکانه	با انواع معارف در زمانه
که در عالم نبودش مثل چون مهندس	جهان شد در منزه پری بستر
خرد چون کلک متشن و دایمی	بخط چون کلک بر کاغذ نماندی
ز حیرت زرقه در خط جان با یوت	بزحطش که جانز بود از و توت
ز توفیقش محقق نفع و رحمان	کم از ملکش ز قاع خط جانان
معانی در اشارات بیان داشت	بیدایع در عبارات روان داشت



اصول حکمت از لفظش مبین  
کلام او بمنطق وقت تقریر  
بخو و صرف فقه و طب و نجوم  
بموسیقی و شعر و ساز آید  
بشطح فضیلت قایم شهر  
چو درس حال و ماضی را بخواند  
باندک روز کاری آنجان شد  
چنان کرد افضا تقدیر زودان  
بهر یکدگر شد کرم بازار  
جنان تابان در مجمع افروز  
ولی سوز طلب در شتر می بود

دلیل سایه از روشش مبین  
احادیث حسن را کرده تفسیر  
بنوده ثنائیش در هفت اقلیم  
سبق برد از نمر مندان دینی  
بزدنا بجوی فارود هر  
بتعلیم سواری اسپ راندی  
که در علم و شجاعت داستان شد  
که مهر و شتر می آورد بستان  
همیگردند در عشق مکرار  
ز یک آتش می بودند در سوز  
کز آن آتش همیشه بر سرش دود



ولی دایم زبان از قول خاموش	بمه شب زاتش دل مغز در جوش
بخورد و شود جو چشم یار مست	نهادندش شراب عشق بر دست
که تا آکه شدن بر بودش از خویش	گرفتش سیل غم ز انسان پیش
برست از عا کفر و فر ایمان	بسی مهر زلف و روی جانان
بدر و پرده نپندار و پستی	خوشا و قفا که دست عشق وستی
رماند عقل را از حیلہ و رنک	زند و قابہ سالوس بر تنک
زنج رشته پای خاطر است	کسی کا مادش این مهر رشته دد

سیم زین جان حبس سر جو تو هم ام کلک مینا لوز  
 به پیش تو فروخته ام سبب بی مهری

که از نخوت کلمه بر جرح مسود	ز نزدیکیان خمر و حاسبی بود
گرشی بویته اورا عادت و خو	به پیشانی سر آمد بجواب رو



جو کیوان در نحو سپت نام بهرام	بسر بودش یکی بد فیصل نام
چو بهستان نفس و چون <sup>خو</sup> خوا	چو دوران پونا چون چرخ <sup>ندار</sup>
جو عین التور در دل آفت جان	جو راس الغول در <sup>م</sup> قصد ابدان
جو جب نفس جو مهمل خانه پر <sup>د</sup> آ	کران جان چون مرض چون <sup>ن</sup> غار
دنی چون حوک و جیلت <sup>ش</sup> کرجو	جو افی قاتل و موفی جو <sup>ب</sup> بحر
زمین بوسید پیش تختش از دور	بیاوردش پیش شاه <sup>ب</sup> شور
بران یک پرده نقشی <sup>ش</sup> جذبه گشت	ز روی کار حاجب پرده برداشت
شب و روز آستان بوس تو کرده	که ای شاهان کسش <sup>ب</sup> مجروده
که پیش آستان سر نهاده	در آستان بر روی کشاده
مقیم آستان عرش سائیت	منم از جان معلق در <sup>س</sup> آست
بود بر در که شزاده <sup>ب</sup> ناوام	پیخواهم که چاکر زاده <sup>ب</sup> بهرام



بود در آستان شه ملازم	ز رای صایب و از سر کرجازم
در آن قانون نشد با وی محاف	ملک چون شد ساز پرده و آفتاب
چه صورت آورد از پرده پرده	از آن غافل که لعبت باز کردون
بود زین پس رقیب بی نور مهر	بجایب گفت بهرام از مهر مهر
کره پیرون شد از ابروی جا	ز شادی کشت خندان زوی جا
رقیب مهر بودی مایم تا شام	بسان تو آمان من بعد بهرام
کدامین مهره کو ماری ندارد	کدامین گل که او خاری ندارد
که تا نارد برون از ناخون	بطفلی شیرند هزال کردون
که پسنگی نایدش در زیر دندان	برین خوان کس بخاید لغمان
ولی پیش خار بجز در پی	خوشت از جام وصل دلبران

بهر آنکه در این کتاب از کتب قدیم است و در آن کتب قدیم است



ایمی داشت روشن از ستور  
یکی فرزند چون ماه تماش  
بمعنی بن بزرگ و وضع کوچک  
منور طبعش از نور خضایل  
قرین شتری کردش نمکتب  
میشد تیز با هر سپری  
قلم سان زفته دود شوق بر سر  
قدم بر جا و سر کرد او چو پر کا  
دوات آسایاه از دود دل  
هی بودش برابر در دستان  
نشسته هر دو چون کل روی در روی

بصدق اندرون چون صبح مشهور  
گرامت کرده نیردان بدرباش  
محاسن بشمار و سال اندک  
بزمین رایش از حسن خضایل  
هی بودند با هم روز شب  
دما دم شتری را تش مهر  
ز سودا رفت در خط چو دفته  
زغم بر خویش بچان سپه طوفان  
دماغش شسته با سودا مرکب  
ز خط و عارض دلبر و دستبان  
ز زکر کس غنن شان با هم سخن کوی

کشیدندی



حدیث راز دل را در عبارت	کشیدنی با بیا و اشارت
<p>عیان کشت این خبر بر این حال          جو کرد آن فعل را تمیز فی الحال          که باشم بر تقدی سخت حارم          جهان کا یاد تجب زو بدید آ          ولی مست از وزیرم کج کن          برارم زین میان یک بند و با          که مست آن سادده دل انینه کرد آ          مکر روی آورد باروی کارم</p>	<p>زاشای طلب در مرد و جانب          بکسر و زرع آن بانویش ز د فال          بدل کشا که بر من کشت لازم          کم افعال قلب سرد و لظها          بقصد مشتری دارم کمان تند          میان بندم کون در جاره سانی          شود زود از معلم روشن این کا          کم زو کاری و با پستش آرم</p>



کم شپزش از کوسر و زر

اگر او را بدستان پسته سازم

خلوت ز فباز سوی استاد

که ای نه پیش رایت حلقه در کوش

کندرایت بهر سو کاوردی

جو طبیعت منت خالی از کدور

نسبت با شما چون سینه روشن

رسی را صورتی کرو نماید

ادیب ساده دل رو کرد با او

روان ظاهر کن و از کس منیدیش

کنون ای صفای با کینه کوسر

مگر کارم ازو کردد میسر

سر از خورشید رخشان بر فراخ

بحرمت کرد در و در روی استاد

درون روشنیت کو با خاموش

جو طوطی بی زبان از سخن کوی

در و بیداست حسن و لطف صورت

صفای خاطر و بیکر و می من

ز مولانا نمانان کردن نشاید

که پیش آنچه داری روی درو

مران صورت که می آید ترا پیش

بنه مانی الضیمه خود برابر



بدستان نقش ندی که داغنا	روان بهرام آبن روی غماز
مرا بخم در ضمیر آید بگویم	که چون توار طبع در است رویم
ندارد در جهان جز منم منظور	چو میدانی که شاه عصر شتابور
نخواهد بی مجالش جسم و جانرا	بروی او همی پس بد جهانرا
که باشد روز و شب باوی مقابل	کفون این شتری راست دل
غیر سگ کران باشد و بالش	پس چو بد پستان اتصالش
دکانی بر هوا بنیاد کردست	بشونخی روی چون پولاد کردست
که تازیش به خواهد کردنش	خیال عارضی نسبت باخونش
یکجا یک پهنه ندش دست برست	کفون فاشست این صورت که اوست
اگر خمر و شود زین صورت آگاه	سینه کرد در خلبت روی ماه
نم رود در جهان کردم ندش	کم زین شرمساری دلق بردوش



نشاید حال این صورت نهفتن  
نباید روی او دیدن درین کار  
برون آرین سخن چون نگرار  
که تا یقینی ز آسن بر نهندش  
ایمن شامی از روشن صیبری  
هماندم در دل بختش اثر کرد  
ز تاب خشمش گشت خیره  
بزد و کفنا که خاطر با صفا و آ  
نمایم صورت این حال باشا  
جو مرآت سحر از بس رخ خود کام

بباید شاه را در روی گفستن  
که این معنی فصاحت آورد با  
بمانمای او را بنجان گو  
دندش لاش و در رو گندش  
سزد کین کار درستی نگیری  
خیال کر تصور کرد دودم خورد  
زد و دودل ناغش گشت تیره  
که گشتم لکچیت در فکر این کار  
چنان کر معنی آن کرد آگاه  
نهاد اندر خلاف مشکلی شام

باز کین مملکتش جهان را در میان کسین



چو دیدندش ببردندش ریشنا	معلم کرد و سوی در شاه
سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد	جو آمد پیش خنجر و را دعا کرد
ز تاج و تخت بر خوارت یابد	که شاه از سعادت یاریت یابد
که از شاه جهان سپت یورم	حدیثی هست از فضل و بایم
اگر خلوت بودنی الحمله بهتر	بگویم جمله را با شاه صفدر
که تا کردند مجلس زود خالی	جو بشنید این سخن فرمود خالی
در فرج نهادن آفتاب کجاست	ادیب بی ادب را گفت پیش آبی
جو کل نهادن حالی بر طبق راز	جو ببل آید از پستان باوان
با کرام و عواطف کشت مکرم	که چون داعی ز لطف شاه عالم
کنم نقصان بود عین نیت	اگر یکدزه از مهر رویات
که از چه هست چشم فضل روشن	ملک را باشد این معنی معین



عروس علم را در عنبرین مهد

بپای سحی باید دیدن

کنون این مشتری را در شمال

کند در دور بطالت روزگاری

متسلع فضل را بهر افتاد

ندارد در دستان غیر آن کار

کنون بن نیت کوی مانند مهمل

صعود مهر در اوج کمال است

بفرماید شه از رای مهند

مقارن بودن ایشان از انشاید

ملک مضمون آن تریض در یافت

کسی بپند که دارد دیده چهبند

مگر بتوان بدین مندر رسیدن

نه پنم بر تو نور فضایل

ندارد مکفیس جز لهوکاری

نباشد مشتری آن بی سعادت

که کرد مهر را مانع ز تکرار

کنند شهزاده را چون خود معطل

قران مشتری باوی و باست

که باشد در میان شان بعد ابد

بمباد اگر میان شان فتنه زاید

ز غیرت پوست بر اخصان بگفت



دماغش خیره گشت از فکر باطل	نصیبش چون نبود اعتدال
بسوی خانه خود روی برتافت	معلم چون ملک را خمکین یافت
ز فکر تکیفش تا روز نغزود	همه شب شاه در اندیشه می بود
که هر حکمت نباشد دستگیرش	بذاتش متفق رای منیرش
بباید از زبان خلق عالم	بدل کفناگر از منطق زخم دم
ز جنس عیب فصیحی خاصه از عام	بهر نوع شنیدن کافم کلام
بود محمول بر صد گونه تاویل	و کرامت عدول آرم به تحصیل
میان هر دو منع جمع باید	قیاس اقتسار انچه انشاید
نیاید از قضایای موجه	نباشد ز اخلاط این دویی

چو از دمه های سرد صبح نام

بیکدم طشت مهر اقا و از بنا



بدان دها که او نبود از باد

بزرگان بردش زخنها

چو در رفتند امیران صفای

شهنش چون پلکی زخم خورده

چو آغوش مجلس شاه شاور

چو با او داشت بی موجب کین

وزان پس باز دل کرد آشکارا

کزین پس مهر باشد سکن

نخواهد رای ما رخصت ندان

معلم را چنین گفت کزین پس

تو بهر مشتری گریستی توانی

طبق پوش از طبق حالی برافرا

یکجا یک را بجزرت بار دادند

بوسیدند تخت شاه را پای

خروشان بر پلکین تکیه کرده

بخلوخانه شد تهناس و دستور

ز او داد عرض شکر چن

که در خط چنان افتاد ما

دگر نماید برون آن گوسه از جج

که او دیگر خرامد سوی ستاد

هم انچه در پس آن می گوید پس

که ایتادی کنی پدا تو داین



جو بشیند این سخن دستور از شا  
 ز پشم شده دمش شد آنچنان سپرد  
 ستاد از پا چو سپید از باد لرزان  
 برون آمد چو باد اقامان فخران  
 بهر سلطان از انجا شد روان  
 دل اندر بر پیمان دم بر فاده  
 بخلوت مشتری را پیش خود خوانند  
 بگفتش باز کوتا چه سیت احوال  
 ندانم کرد تو چه چیزی گشت صادر  
 که خسر و را چنان دیدم در گرو  
 از وجون مشتری این قصه بشنید

شدش اینک دل تیره از آه  
 که گفتی آب شمشیر فما خورد  
 سر اسنان گفت خمر و راستان  
 زد دست بخت بر سر خاک ریزان  
 بیامد پنهان بچنان بجان  
 عنان عقل و صبر از دست داده  
 سر اسر حال ماضی را فروراند  
 که این حال سیت بر عین احوال  
 سر مویی بغفل زشت شعر  
 که در یکدم بریزد در دور آن  
 ز طرف فرقدان پروین ساید



پدر را گفت گریان کای خداوند  
پدر دانستگان فرزندشمار  
بذو کشاکش ای فرزند و بسند  
قضای کان بود بر جرح مسطور  
چو محصر عالم آرا را در کر و  
معلم را ملک نزدیک خود خوانند  
بگفتش بعد ازین ای فخر ایام

چه آید جز ادب زین خسته فرزند  
بودم با پر ساهم راست کشتار  
شدم راضی به تقدر ز خداوند  
بعی مانخواهد شد ز ماد و  
نشانند اندرین کاخ دلفروز  
به پیش مهر در یک خانه نشاند  
هم اچا کوی پس مهر و بهرام

چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند

چونما که شتری را خشم شایو  
از چون مهر پنهان کرد دیدار  
بهر شتی ز جوانش جو کردون

نکلند از مهر چون چشم بدان دور  
بچشمش روز روشن شد شب تار  
ز اسکش چون شفق دامان پرازون



سنگ را کرده سیل شک او فرو	نگ را کرده تیر آه او فرو
ز دولت نکی میان خون شسته	لب از کفشار چون غنچه بسته
چو کلبه که از مواد اری شوش	چو لاله بادل خونین آتش
دی چون باد بر سر خاک کردی	کسی چون گل که میان چاک کردی
نه جز اشکس کیسه دلدار محرم	نه جز آتش کسی همه از مردم
بغلطیدی بهر چون سایه بر خاک	چو کردی مایه مهر از جان غنک
چو صورت کرده ایم بر بویا	حوا پیش از تحیت مانده پکا
جو می شد ز آتش نوشیده جویش	چو نمی گشت از مواد او روشن
برش پهلوی میگردی ز بسته	فرو نادر در برابر این شبی سر
بخز زاری دگر کاری نکردی	بغیر از غم دگر چه نخواستی
چه جای این که خود پیکانه از ایشان	نه از پیکانه باکی نه غم از خویش



می بودی جو ابرو نوبهاران  
چهار آسپاچو بودش مابدرت  
درون بر آتش سوزان جو حسره  
ز سوزش ناله بر کوه او قبا دی  
دلش روزینه را کرده بدرد  
نشسته در مکان تنگ چون دل  
نه بخت وصل و نه یارای نیام  
بنوک سوزن مرگان شب تار

پراتش دل رشک از دیده باران  
زدی هر خط از غمست برد  
دما دم دو دو سودا رفت بر بر  
غش از نسک جوی خون کشادی  
روان بر رخ ز زخم چشم بدرود  
خیال عارض جانان مقابل  
نه ساز ز قن و نه برک آرام  
خیال یار خود می بست بر کار

کتابی باقی بماند از چاهل منتهی و صومعه کربلا

چو بدرش دید از غم چون خلایق  
بخواند از لوح زنجش خجالتش

تنش از ضعف مانند هلاک  
وز آنسو کرد روشن حال کارش



که اعضایش کو ای داد درو	ز عشق آمد قیامت بر سر او
که ای گم کرده از راه خود پنه	زبان سزانش مکتوب بروی
وزین سکر و موس در سر چه دای	خبر داری که با خود در چه کاری
که چون کلبرک خواهی رفت بر باد	ترا که سوا بی در سراقا
چو شمت رفت خواهد در آن سر	ازین سود که جانست کرد در
کنی بر سر بدست خویش آتش	ز فکر فاسد و رای شوش
ز قصد خصم و قهر شه خدر کن	ز سر فکر و خیال که بدر کن
بزرگان را میفکن درد ما نهاد	بهر سیزادم تنغ ز بهما
مکش با از کلیم خویش تنیش	بهر حالی رعایت کن جد خویش
چه اگر دی بگرد طعمه باز	بعضفوری نزاری تا بسرواز
بذین بارفت تا تحت سلیمان	توان مور کنگ نیست نه توان



مکن را پس که کرد دست آن تمنا  
ببین خفاش را که دارد آینه  
تو مستی مشهوری و مهر انور  
اگر با وصلش افتد افت  
بدین فعل اگر گزندی چو چو را  
چو بدر این فصل را بر بسته می خواند  
خروشی بر کشد از حرکت صدر  
که چون مرهم نمی خشی مکن ریش  
مگر خواهی که خونم را بر بری  
مرا با این غنیمت و بیمار بگذار  
چنین گز صرب بجران شدتم خرد

که باشد جگرش از شهر عفا  
که باشد مجلسش را شمع خورشید  
قران با هم شمارانیت در نور  
یقین میدان که باشد احرا  
کی بسیک و بال خود تمنا  
تو پنداری نمک بر ریش افشان  
وزان پس کرد که میان بر و سوی  
چو نوشی نسبت با بری مزینش  
که رانی دم بدم چون تیغ پیری  
که ایشان خود همی سازند زین  
اگر م صدم جان بود توان کی بود



که این سود افزونست از حد نباشد تری چون من سوار بذین سرمایه توان معامله مرا این قدر عالی کرد قیمت متساعی در خور و سعی موافق که دادم تمام جان و بدن خردیم غمش مارا بصد جان را بچاپست که پاد حلقه سود انبیا دم درین سود اندازد منع من سود شدی هر لحظه بازار من کرم روان روز خود و بازار خود دید	مرا خود دست این معنی معین متساعی را که من شستم خریدار مرا از مایه جز من نسبت حاصل ولیک کن در ازل بزدان حکمت غمش چون بود خجسته لایق درین معنی صلاح خویش دیدم بر او که چه جان با کرا نیست من آن دم نقد دل بر باد دادم په چو این بازار رفت و بودنی بود په خوار غمش نمیشد شسته می نرم دکان پندرافی الحال بر سپید
--	--



کتاب در وفای وزیر که بزرگترین است

چنین گفت آن خردمند بخندان  
 که آن زمر عتاب شاه شایو  
 جو بر پاریش کیمیا بگذشت  
 هر چون شد بسوگش قباچاک  
 بآیین بزرگان شس بر بند  
 چو روزی ده گذشت از مکر  
 کیمیا چون وزیر کامل را داد  
 از و ماند دست این یکدانه در بند  
 کر آن در یتیم حجر آصف  
 سرش خندا که باشد بر سرش

که واقف بود بر دستاوردن  
 وزیر زنده دل را کرد بخویش  
 بشی مرغوب خورشید نمان گشت  
 عیان شد موج برین بر افلاک  
 بحال آن آب حیوان را سپردند  
 شدند ارکان دولت پیش شایو  
 بقای خود بخند ام شاد داد  
 امین و عاقل و اهل خردمند  
 بتشریفات جم کرد دست  
 بود شه را غلام حلقه در گوش



جو کومہ دار دازاقوان خود پیش	کہر بند و نماید کوهی خویش
جو اصل شرفش مست کومہ	شود از ترتیب زپای افسر
ملک را کین پیش بود در دل	بذیشان گفت کین کار است شکل
درین فن عاقلی باید کرین	کہ باشد نیک و بد بسیار دیدہ
منوز او سر خوش جام عورت	وزارت کردن از وی سخت دور
نگو گفتند انامان شبیا	کہ در سر کار باید مردان کار
وزارت رازها و تکل باید	کہ از دیوانگان کاری نباید
دگر ما را چنین کرد معلوم	کہ او را عیش بر وجهیت بد معلوم
بزرگان چون ز خسر و این شنیدند	دو اپی غیب سر خاموشی ندیدند
زاعیان دور پنی کار دان بود	وزارت را بند و تفویض نمود
جو ناکہ شتری ازین خبر شد	چکویم کز فلک سر کشته شد



جو صبح از آتش دل مادم سپرد  
پدر در خاک و یار از دست رفته  
بهر مهر چون کردون شمه شب  
ز تاب دل شب چون سمع در سوز  
عمه شب بر خیال دلبر او  
دماغ آشفته تن در تاب و در  
نمیدانست مجنون کان حیات

گر پیازا دادم چاک می کرد  
عدو در کار و کار از دست رفته  
ز در اسگت دامان برز کوکب  
نشسته چو خود و حیران روز  
نمی آمد در کس بر سر او  
خیال مهر را بپسخت در شب  
بشب خورشید را دیدن محالت

در خیال و در عشق و در شکر و در شکر

از آنسو مهر نیز از مهر در تاب  
کمی چون زلف او آشفته در کا  
کمی کلبرک می شپستی براله

چو نیلوفر از اسگت خویش در  
کمی چون چشم خویش از ضعف پمار  
کمی دادی ز زکر کس آب لاله



کمی بر کمر بالون نشاندی	که از جنج میان لولو قماندی
کمی بر برک کل شبنم نمودی	کمی از گلستان سنبل درودی
کمی بر پسته راه خنده سبزی	که از لولو سر فذوق شکستی
کمی بر برک نسرین لاکه شتی	کمی با یمین سنبل سر شتی
جو دو دافقاده از سودا برآتش	جو زلف تابدار خود شوش
موی عشقش از بنیا کند	تمنائش بگردن دکنده
قرار و سپهر تار و مار کشته	بچشم روز روشن تا کشته
مگر دستش در باد و سوزید	دل تنکش کمرسان بوده در بند
نه کس را بیش او راه بیای	نه کس محرم که بفرستد پلای
بود از غصه و غم با چون شام	مراسان با هم و شام از کید برآ
نه یار از عشق مایه کفشتن	نه ممکن آتش دل را نهفتن



خوشبختا که باشد یار عاشق  
چو باشد عشق خالی از شوایب  
چو عاشق پیر یابد بر مقامات  
کند در یارش آن حالت سراسر است  
شوند اندر زمان مشهور و شایه  
برین دولت چو یاری او توینق  
چو خیزد موج بحر جذب به حق  
خداوند اگدای تپ عصا  
بجام عشق باقی ما یودارش

که باشد پستان با او موافق  
کند اطهار حالات عجایب  
از و طاهر شود کف و کرامات  
بسوی ملک دل ما بد است  
چو در آغاز مبدائی واحد  
کشایند از زمان ابواب تحقیق  
شود آن قطره حالی بر مطلق  
ز خوان قربتش محروم مگذار  
بغضهای نهانی شاد دارش

بجز این سخن نماند در این کتاب

چنین گفت آن سخن سنج نه در

که در قمرهای پیش داشت از بر



<p>         جو جسمی کشت که زوی جان شود و          نیدانست آن شیدا شب از روز          که اورا کن کردی فرق از روی          روان با باله از کردون کشتی          فرات اسگت تا بحرش سبری          بجاک و خون تمیغاطید هموار          که گفتی خمیه در کوی عدم زد          که از دروازه هستی برون شد          برو خورشید مدتها سختی          نیا سودیش زیر سایه مکیو بی          همان برجیم او چون چشم خون       </p>	<p>         که چون شد مشتری از مهر مجور          ز فکر مو و روی آن دلفروز          چنان بار یک شد از جوان موی          اگر اسگت نه دامن پیر کشتی          و کر نه گوه در دشت پی مژدی          چو اسگت خویش دورا لعل دلدا          چنان در راه پخویشی قدم زد          چنان از رنج ناکامی برون شد          اگر در سایه مویی شپستی          و کر با هم کردی روز بارو          ز ضعفش همچو تار رشته تن       </p>
--	---



خیالی بود لیک اورانه تن  
جو گشت آنکه ضعف شتری بدر  
چو در حال پریشان نظر کرد  
بی بر حال را زار بگریست  
دل میگردد از غم پار پاره  
تراز فکر وصلش در خیالست  
مراقبتی نمیگردد بخاطر  
بر آنم کرده خدمت قلم و آ  
ببازم در صفت مهرت خوش  
ز زخم سوزش سپهر بر بزم  
نه مردم که بنیدین سر باز نام

که بندد نقش خود بر لوحه خواب  
فناوش آتش دل سوز در صدر  
تو کفستی نوک پیکان بر جگر خورد  
بگفتا چون کنم تدبیر من  
ولی در چاره سیرانم چه چاره  
محقق دان که این امر محالست  
ندانم تا چه پیش آید در آخر  
که بندم بسر بوم درین کار  
مگر کاری توانم بردار پیش  
بسر در راه فرمانت شتابم  
مگر کاری بسر بردن توانم



<p>         کسی از انبیا رد کرد تعجب پیر          کنندم بند بند از زنگه مردم          سر از خط مرادت بر بندام          بملقبی کنی از من قیامت          کزین معنی نکردم بچگون باز          کز و مردم بدیدر قلبت رشت          خطش دایم بودیش تو منظور          وزان حالت بفرق مکر دید          قدم نه چون کله گشت در کار          کرد ببت و اوجت بر پای          دماغ آشفته از افکار بارک       </p>	<p>         مرا که سر نوشتی کرد تقدیر          درین ره که بر تنغ طغف مردم          بدین استاد کی جانها پام          ولی که گوشه گیری از شناخت          خطی بر وفق این معنی دم با          خطی آرم بهر یک چند پشت          اگر باشی ز وصل عارض دور          ز شادی شتری دستش بوسید          پس آنکه کفتش ای سردار سردار          تا مکه بدر سر و حبت از جای          برون آید از آن سبکاه تا یک       </p>
--	---



خیالی بست باجو و گفت کین کار  
باید رنجیت چون مهرم کنون  
درستی چند خندان رخ خوچو رشید  
و جیبی سیکمی صاحب عیاری  
کلیانی خار و مهری نی زوال  
غیزی روشناسی نامداری  
زیر آسا بزیر ضرب خاموش  
کی بگرفت خوبانز دست  
زمانی گوش دارمشک مویان  
جو زال زرد ماش میل دستان  
زمانی دستیکه متلبایان

براید که معتم را کنم نایر  
مگر کرد دست این کار چون نذر  
در خشان از صفا چون جام بشید  
سکاری سزح روی سکه داری  
چو ماه بدر با چمن و جالی  
نفیسی کامرانی کامکاری  
گذر کرده بر آتش چون سیاهوش  
دمی سیمین برانرا بوده پاست  
زمانی در میان با ماه رویان  
ازان دستان ایسه بند فزندان  
زمانی پایمردی نوا یان



عروس نوجوان کام را مهر	کمی بر زلف راتقو الطهر
زمانی در سلاص و گاه در بند	ز دست خرده کیه و ممسکی چند
بر بندش هر زمانی دست بر دست	ز مشتاقی که مردم را بزدوست
به پیش خلق عالم بوده محبوب	ز حسن طبع موزون و رخ خوب
بهر کاری که رفت بوده دنیا	بذوا اهل جهان را راست مهر
ولیکن پکنش در بند و عیان	بمغرب زاده و را مادر کان
جهانی راز و صلش کرم بار	منور میاتی خورشید کرد آ
کلید فضل کللهای دوران	فرح بخش در و نهایی بر پشایان
نهان از این و آن در صحن کرد	پی سپر معلم آن جو انمزد

در دست مغربی را کرد در کان

در دست مغربی را کرد در کان

فلک چون از پی نیز نیک و دست



روان شد بدر با خود خورشید

چو آمد نزد در بدر سپهر ور

معلم چون ز در آواز شنید

بهر چمی تماشایش اندرون خواند

بگفت ای سرور مقبل کجایی

بجوابش داد و گفت طالع سوم

از آن مبلغ که بودش عقد کبش

معلم چون در بست مغربی دید

بزد و گفتا که ای فرزانه فرزند

کنون باید که از شبکیه فردا

ملک را فکر منع مشتری بود

سوی کاخ معلم دل پراسید

بزمی زد هلال حلقه بر در

برون آمد در آن شب بدر را دید

با غوازشش حویدل در صدر نشاند

چرا هر روز پیش ما نیایی

رسی با زین سعادت کردم

ببست آن جمله را در حج استا

جو صبح از مهر در رویش نخبید

جه باید خویش را در حرمت افکند

دی هر روز تشریفی سوی ما

ترا از هیچ رو منعی نفرمود



<p> بهرمت دستبوسش کرد و برخاست  به پیش شتری شد حجت خون باد  دلش از شدت غم در شکفته  بگفت آن با چرا یک بیک باز  رض چون گل ز باد صبح کسکفت  زمین بوسید و رخ نهاد بر خاک  رخ کاغذ بنوک خامه بخراش  بزان دلدازش کین خط رسام </p>	<p> به پوزش عذر تقصیرات خود حواس  برون حبت از نه اتبان استا  بدیدش در میان خون جو غصب  نشستش پیش و زار تا با آغاز  جو بدر این قصه را با شتری گفت  ز جابر حبت و پیش یار چالاک  بگفتش بدر اکنون کار را باش  که تا در وقت فرصت که تو آم </p>
--	---

ب
ه
ر
م
ت
د
س
ت
ب
و
س
ش
ک
ر
د
و
ب
ر
خ
ا

<p> جو گلک از بهر آن خدمت گز  زبانی حالی از نی بر تراشید </p>	<p> جو شنید این سخن از بدر حبت  ز حیرت در زبان چون لگنتی دید </p>
---	---



قلم برداشت تا حال ریش  
قلم را چون حال و زهر گشت  
مگر در وی نهانی آتشی بود  
ز وصف شوق سودا این گشای  
اگر نه سلیش از مرغان گشای  
ز روی مهر چون بداشت جامه  
که ای مهر سپهر خوب روی  
امید نا امیدان دل افکار  
طیب درد بیماران سودا  
جهان جانی و جهان جانی  
صیغی ناتوانی پستندی

نویسد پیش آرام دل خویش  
از آن سودای بی پایان بگریخت  
و گرنه از چه میشد بر سرش دود  
جو قاصر بود بر دی رویا  
زدل آتش کجکشت در فادی  
بنام مهر کرد آغاز نامه  
جمالت باه کردون مگوی  
توان ناتوانان جگر خوا  
آن پس جان شستاقان شیدا  
روان روحی و روح زوا  
بدام محنت و غم بای بندی



پرشانی نرنندی پشسرای	نیجفی در دمندی سوکواری
زبشم ترودت میرساند	بر پراشک کلگون میدواند
سسی سروا بتا سیمین خدارا	میگوید که دلدارانکارا
خدارا لطف کن فریاد من رس	چو جز لطفت ندارم در جهان کس
که از من یادم مرکت یک کام	چنانم در وفاقت ای کل اندام
که آن یک کام تو بمانم نهاد	ندارم طاقت چندان تیان
بود از وی وجودم کم به بسیار	مرا که با عدم بس خد صد با
نفس آمد شدی میکرد مردم	مرا پیش از مواد ارا ن عدم
فرو می بندد از بهر سفر بار	کنون چون من قباد او نیز از کا
بذو جان گفت من ز تو شب خوش	دلم تا کرد در زلفت فروکش
دوای در دهنان از که جویم	ازین بس حال چنان با که گویم



مجالت کر بود با قاصد باد  
سلامی میفرست ای سرو قامت  
دل از کفنی حدیث خود معضل  
چو اندر خرده پنبه نظر کرد  
زبان قاری کلک سخن دان  
فرو چید و بیش بدر بنهاد

بر رسم آنکه کردانی دلم شاد  
که مطلوبت در شدت سلامت  
شدی بسبب جو کیویت مطول  
سخن را چون هانت مختصر کرد  
چو بر داین قصه سودایان  
حدیث دل برد لب فرستاد

یا مکه در طایفه نیندا  
بدر کعبه در کعبه نیندا  
بدر کعبه در کعبه نیندا  
بدر کعبه در کعبه نیندا

سخن که چون برید ز او  
جو صبح از صدق سوی مهر کلبر  
در ایوان ملک شد پیش استاد  
چو دید استاد حالی پیش خاندش

روان شد چو کعبه بر سبب خاور  
پساید بدر در کف نامه مهر  
سلامش کرد و در خدمت با استاد  
تواضع کرد و در پهلوشانندش



کله داران کندت جای بر سر	بزرگ ز بکو تا بخوا فسر
بهر داری کردون بر سر آمد	جو مهر را نکو بز پاشی درآمد
ز شادی بزرگش بجه کلن چه	چه دید از دور روی بدر را مهر
می پرسد سر دستش چون جام	تقطش داشت لیک از بهرام
جوابی باز میدادش بجا د	نکردی بدر نیز اصلا زیاد
نهانی وقت فرصت گوش میدا	بچستی بر طبق سر پوش میدا
بدست مهر داد آن مهر نامه	جو خالی بایت مجل پس راز عا
ز بر جسم بروی کوه افشاند	جو مهر آن نامه را بکشد و ببرد
نهادش چون کله بر فزین	جو کشت از غیر خطش که چین
که از بهرام بود این کینه و غدر	بسی بگریست و آنکه گفت با بدر
ز یکدیگر جدا گشتیم تا کام	شع کید آن بد اصل تمام



اگر امشب تو انم یافت و صنت  
کنون بر کرد و با آن بار جان  
فرو خورشیدت تلخ صبور  
که بعد از خوان غم حلوائی گامست  
زمین بوسید و از ایوان برین حست  
بجست اندر و ما قش حبت چو باد  
بیدیش کرده در دیوار غم رو  
ز بحر مهر سیمین بر جوزر چه  
نشسته چشم بر ره کوش بر در  
درون روشن شدش چون بر باد  
سراسر آنچه مهر مهر با کفنت

جواب نامه بنویسیم بخلوت  
بکو کای حاصل غم جوانی  
که هم روزی سر آید زنج دوری  
پس از تار یکی شب نور باست  
روان احرام برج شتری  
ز حال نامه و بیغام دل شاد  
نشسته دست بر سر سر برانو  
چو در وقت فرو رفتن زنج مهر  
که کی آید رسول از پیش دل سپرد  
نشاندش پیش و الحوالش بر سپرد  
ز رای شتری بکج ز نهنفت



حواشی بر کتاب الفیه

سود شد چهار روز نامه	چو شب برداشت عبیر نر خا
دوات و کلک پیش آورد و نشست	بجلوت رفت مهر و در و بست
نوید نسخه شیرین جو ای	که تا از بجز پیماری خرابی
رشیق القه و لغزوزی خط آو	بیامد شاهی از مشکش افر
زبان سگبارش حشمه نوش	نکاری عبیرین زلف قصب نوش
زده شد حدیثش از بقیه	بنایق دلبری دایم سکر خند
عرب اصلی امین شیرین سپا	سخن دان کاتبی شیرین زبانی
وزرا بخا در حد و دچین فیا ده	زوا پط رو بهندستان نهاده
بجادویسی گشان در پای کسبو	تراشیده پیری نابوده خراو
بجز سود از رفت بر سرش نقطه	جوانی با محاسن لیک خط



خورد مضراب برابریشم ساز  
که ای جز درد دل نابدیده از دوست  
اگر چپ ساکنی درد دل جو جانم  
حدیث نخی وانده و سحر جان  
مرا سر عضو از درد بیت پیمان  
سوز لغم ز سودا بچسبیت  
بلم را از حرارت زنگ نبت  
خشم را از مو ابرو دل نعبایت  
شب اندوه کیسوم درازست  
گرو بر روی دمانم از طبرزد  
دلم از فکر شوق چون دمانست

بی عشاق کرد این قول آغاز  
دشمنان بریده از دوست  
ز جان و دل سلامت میسرانم  
جو مشتاقی ندارد حد و بیان  
مرا سر جز و از زنجبیت افکانت  
میانم خود ز ضعف بچسبیت  
سگست طره ام از خرد و نبت  
دلم را از غنا در جان سر است  
ز غم بر ملک صبرم تر کمانست  
ازین تلخی فروز قست نمود  
تم از درد بخت چون میانست



زخم در گوشه خفتت بچار	زخمت تا نهستی نوز دیدار
بود ابروی من بویسته پر خم	باید قامتت ای سر و سدم
بود عواره سیمم در دم	از رخ تا ز من بگرفت با
کل روار سر شکم غرق شدم	بود در فرقت شبهای نظم
زچین عواره ز کلم در چنت	ز زنگ غم عیان در رویم
که بنداری که تسم نقش دیوار	بجام عابرو پویش در کار
چو ز کس قوت نیایم	جو سوس قدرت گویایم نیست
ایسز حمت خار در بیم	بمید از طرف کلزار حنیم
به میکویم بجام دشمنانم	ز زهر غم کشد تلخی دمانم
که پیش برد و عالم حکم مطلق	کنون کردم حوالت کار با حق
بمست شخص که عالیت کرد و	بود بیشک مطیع طبع کرد و



نیم نو مید اگر افتاد بندی  
شب اندوه اگر باشد مطول  
سخن بسیار دارم لیک خامه  
جو رفت این قصه سودا مطلع  
فرو چمد مهر و مهر کردش  
ببیده چون باطن از چوب نمود  
طلوع از مطلع نیک آخری کرد  
ز بروج خویش بدر افروخته چهر  
جو دید او را معلم حسیب از حای  
ز وصلش مهر شد خندان شادان  
بزیر لب سمی خندید با او

مرا بر کار دولت روز خندی  
بروز خرمی کرد و مبدل  
نیاردمش ازین گفتن نبامه  
جو زلف بچش تا به مقطع  
که تا مخفی بود اسرار درش  
مفسر خ نامه مهرش کشف بود  
سعادت را قرین شتری کرد  
بیامد پیش استاد از در مهر  
تواضع کرد و گفتش پیش فرمای  
شکفتش ز چو کل در با بدادان  
نهان نزدی فرو چید با او



سم اوزار بر و جوانی با رکفت	همین از غره با اوزار رکفت
میگردی نظیر در دیده بهرام	ز نمایی در آن پوشیده بنام
ندان صورت که آتش در دل سنگ	نهان بودش خباثت در دل سنگ
که تا آن نامه را پنهان تقاصد	ملک فرصت همی حبت از سر حد
فرستد پیش آن دخت زار	بدست قاصدی فرخنده دیدار
بذین قاصد سبک آن نامه سپرد	جو آن قاصد کرانی را بر و نبرد
بهو سید انکی دشت خو جانم	صتفی الحال بدر از مهر نام
فرود آمد ببحر شترابی باز	وز رانجا چون کبوتر کرد پرواز
زدیده غرق خون چون کنگران	بدیدش معکف در پت لوان
تو نداری که از نور زنده کردید	شماش چون نسیم دویشند
تنش جان باز دید و دیده نور	بشیر یار خود را دید از دور



بخط مشکبای مهر را دید  
روان بست دست مهر و بود  
نکاری دید با جعد پراز چن  
سوادش دیده آسماطه نور  
درافتان از خطش رخسار معنی  
چو آن مکتوب جان پرور زود  
نهادی مکیش چون دیده بر  
کی چون حرز پر بازوشی بست  
چو آن تعوید جانز ابر کسای  
بران طومار بخندان استکبارید  
که گشت از لوح نفس او جان صر

بهر چون خامه از شوقش مکر دید  
ز سر حرفش هزاران بوسه بر بود  
رخس را خط و خال غنچه برین  
محل روشنی چون دید چو  
چو در شب بر تو نور تجلی  
روان از مهر دل جان پرور یافتند  
کشیدی مکیش چون قلب دند  
دی چون مضمض شد ایشیت برد  
خطش بر سرش ز خط نما  
بران مکتوب خندان دیده بالید  
که توانش نهاد اگشت بر



<p>همه دی بهر روزی بروزی ز شوقش اشک دلش شکست</p>	<p>همیکدی نهان سوزی بسوزی برین حالت جوروزی چند بگذشت</p>
<p>بخت و حال و روزی که چون بگذرد</p>	
<p>در وجهم گواکب کشته خیره گرفت تکیه و افکنده لنگر موله وارد در دوران شاده ز شب مسکین نقابی بسته بر ز طرف چینه ماه افکنده اکلیل بمانده مریکی چون قطب بر جای لب ضحاک صبح از خنده بسته بدل کشته آن صفا بسودا</p>	<p>بشی چون روز ایل فصل تیره سوی لنگر شده مهر فلندر شب دیکور مو بر باد داده جهان چون شاهدی کجباد کسبو بسوک مهر کردون زفته در نیل شکسته سایر از خار در پای نوابت جمله در نام شسته جهانرا محرق در معن صفا</p>



درفش باخ از دریای منظم  
نشته شمع این نه دیر مینا  
دهل ز زراسر چو کان شکستند  
چو کوی مهر در چاه او فدا  
گرفته چون دل نادان سیاه  
زحل را وقت داده دلودر  
ید با بخور دران بر تیره دستر  
رمیده مشتری را مانی از دام  
بقصد ثور اسد را تیر چنگال  
شبه سند و ستارز ماه مخوق  
نرمیت کشته خیل خمر و رو

عدیل آتش ورود هبتم  
چو وقت صبحدم قذیل تر سا  
دم نای خروس صبح بستند  
فلک جوکان باه از دست داده  
جهانرا یکسر از مه تابهای  
شهاب آتش زده در چرخ ماه  
بریده سعد ذابج جدی را سر  
شکسته بر بطن نامید بهرام  
شکسته تیر را می نسر را بان  
کشیده از زمین سر تا بعبوق  
براهل جن سپاه زنگ پر ز



<p> زطلت کرده سمت خویش را کم  جو جرم خاک چو دمانده بر بجای  سینه از اشرار وصل خورشید  قضا آن شب بمبار کو اکب  دو چشمش کشته حیران در شبانک  میان دو دودوم با شب همکفیت  جو کردون کرجه می نویسی بجای  دمی تخفیف فرمایین کرانی  که کر زنیان دسم صد انفعالت  که مند و راجه باک از روی سیاهی  زحق فوت تو میخوانم سپار </p>	<p> دلیل و راه بیابان انجسم  زدوران جرخ را پر آبله پای  جهانزاجون کو اکب چشم امید  فرو بیت آسمان از جواب  نشسته ششمی در کج دلتنگ  دماغش زاش سودا بر آشت  شبا بردار چستی چه پای  میخوانم ترا اگر جمله جانی  ولی دامن زرای تیر جالت  ز نقل جویشتن بکچو نکاهی  کرشم للیة القدری تو شب </p>
---	---



اگر در ظلمت آب حیات  
 ز خوانت بهره حلوائی نبودم  
 بخت من جو طبع بخت وارون  
 بشاد در جبهه اتستان علامت  
 کجا باشد سواد ی تار و دگر  
 برون بر دی ز حد ای شب داری  
 نخواستی روزگشتن شد یقینم  
 کلید صبح را دندان سگستند  
 درین بود او که شاه ملک خاور  
 جو شدا علام او از چن بدیدار

دلم را بهترین حالت سلامت  
 مفر ما پیش ازین گشتن بدو دم  
 سیه کاری بسرزاند از سپردن  
 که میگویند در روز قیامت  
 جو تو در جمله سندان کشته  
 برون از حد درازی نابری  
 که در تو روز به روزی نه پنجم  
 و یاد در بر رخ خورشید بستند  
 تیغ افکن در ای سندر آس  
 درفش خیل زکی شد نکونسا

ز یاد تو که در آن میگری با بند زنجیرت نام تو چون



که آمد از درش ما ببرد دل بدر	بحرقت مشتری از آتش صدر
سرش در پانها دو بوسه بر دست	چو دیدش مشتری از جای برست
وفایت پایم دود است تیکم	که ای محسرتو چون جان بکرم
اگر رجمی کنی بیستم سزاوا	جو کار از دست رفت دست ارکار
اگر لطف نباشد وای بر من	مر این جان ز لطف نت در تن
ز برای خویش نیز نکلی بر آینه	تو بدری از میان ز نکلی بر آینه
یکم بخت را رود سیاست	که احوال ما رود در تباہیت
جوابی سوی سپاروی آورد	کنون یک نامه بش ما بین بر
خدا را کوش کن زین بنده کن	بیانخ بدر گفتش کانی خداوند
بدست صبر عرض خود نکند آ	کرا دست نیاید ترک این کار
درو ترس سرست و چشم بست	که این کاری که پایت در دست



تو در خوابی و دشمن در کینست  
 بریزد آب مادر از کار  
 بخون خویش و تمنی چهل نهایی  
 ازین مقصد که در ویج بدل  
 بسد در آب بیگ پز نباید  
 بدستان آب در ماه کوی  
 کن بن فکر در سر کار بدل  
 که سر عاقل که باشد از اندیش  
 از و چون شتری این همز نش یا  
 زد و دل دماغ او بر شفت  
 که چون بر کوی سودایت کردت

بدستش بر قصدت کینست  
 سو نباید دست از شمه بر با  
 مرا خود مرده دان بر خود نجیبی  
 بجز حاصلی نهایی حاصل  
 در و ز یاد نبود چون براید  
 بزکان گاه از خرم بر وی  
 برون شد را تصور کن اول  
 بدی از کید دشمن ناید پیش  
 سر شیدا خوراف یار بر تافت  
 زغم بز خویش تن چید ویت  
 ازین حال بریشان ت بخت



مشام عقل و جانت پی بدین لوی	اگر بر دی بقدر یک پر مو
فنا دی عقد غم بر رشته جان	نمه شتی سیه رو و پریشان
که کوتاست شدی دست بطاول	کشیدی آنچه بود ات در غل
شدی سر رشته تدبیرت از دست	دلت کشی بدین زنجیر بابت
کشم بر دوش و گردن بهر این کار	ز سر ترسانیم دیرست کین بار
که پا در راه سود این خسام	سر خویش از زمان بر باد دام
به باد اکنون می چرخ زمین تم	تو بودی پشیمه و یار عدم
کز قتی سر سری این عقد شوا	که افکندی چین در بای این کار
بدن با تیره روزی عهد بسته	بباد اکنس جو بمن خاطر شکسته
وجودی موهوم سودا گرفت	دماغی سر بهر غوغا گرفت
ز سر بر خاسته در بافتاده	بجان در بای جانان سر نهاده



چو دیدش بدرشیدا و شوش  
بگفت ارباشدم بر دوش صد سر  
بود ای تو از سر در گذشتم  
که تا تا بم بود در شسته جان  
ترا اکنون سوادى کرد باید  
سوادى عنبر آمیز پیل  
سوادى مسکمان بر روی کافور  
که تا عرض دهم بیش رخ بار  
جوازوی شتری این قصه شنید  
ز خاطر جوی او سر بر افراشت  
ازین بر رسته سوداىی بست

فادش نعل دجوبی بر آتش  
فدای خاک بابت باد یکسر  
جان آشفته کار تو شستم  
تا بم هیچ وقت سر فرمان  
مگر کین شب بطلوبی بر آید  
سوادى ج بر ج مطول  
پراز چن لیک از آسوی خطا دور  
مگر جایش بود در گوش دلدار  
فرود آورد سر بایش بوسید  
روانى کلک عنبر برداشت  
تو بنداری ز بوم سر دوری بست



کمی از ره بوی بی بازمانده	کمی در راه سودا سفر شانه
که دایم بوده نقش با قدم یا	ازین سپر بازند و بی قدم دار
که تا دستش رسد بر خط او سپر	بزیر پانها ده دایما سپر
پریشان و سیه رو و کوسا	جو حال و روز بخت عاشق زار
کشید و کرد این فتح کتب	عبارات حسن را در خط خوب
مواهی قامت اصل روانم	کمی یاد جمالت در زجاغم
معاشم فضله فکر و خیالیت	نیجا لم فرع امید و صالت
سرم را سروری از خاک پا بیت	دل را صدر جوی از هوا بیت
اگر حرفی ز طومار فراق	اگر حرفی ز شرح اشتیاق
قلم خواهد که بنماید به خیر	زبان خواهد که بسراید به تقریر
بجز قول و فعل از اندر	فروماند حیران سر دودر کار



ز شرم و خجالت آن ساعد بصد

بختی نی نشان آن دهانت

بختی مصحف روی جو هست

به پشیمانی یعنی آیت نوز

بختی سنتی صحف اعضاست

بختی خاتم آن لعل خندان

بذات خجسته هلال طاق ابرو

بسر آن میان کز جان نسبت

بذات قامت که بی تمام و یکتا

با عجزی کردون بوزدم

بعهد جموع عشق اسپتوارم

شود این سرخ و آن کرد و سپه

بذات چون بید او نهانت

بختی مرسل زلف سیاست

بخدمت تو یعنی لوح مبطور

بذات سی پاره دندان سترخان

که دارد در تصرف کشور جان

بقدر موعود عید فرخ روت

ولیکن با کبر خوش در میاست

بذین سوکنذنی شک و کمان راست

باشک رسد و آفاق کردم

به پیمان جوهر بایدارم



باشم در تنای خیالت	بامیدم بشرفی و صالت
به پیغامی که گزاشد	بذات دم کاوری ز خستیدان
که چشم سحر زین نیست سو کند	بقلب فاغتی ای شوخ دل بند
که یک منزل از انسوئی بالم	که از مهرت جهان بر گشته عالم
و گرنه ذره از من نیابی	مگر خورشید سان بر من بتاب
بفرما کی سخن باز مبدید آرد	شدم چون دهانت نابدا
که رست از برای دستیارش	قلم بر نامه چون دید اشجارش
که تا از کشت آن نامه غم	نگرد از اسگ ریزی قطره کم
بوسید و بدست برداش	بجو خشم که دهری بر نهادش
ببر این نامه را وزود باز	بکفش آن چه بایی ای سبکی

نامه بردن بدین روز خواندند



روان شد بر سوی دار تعلیم

بیامد نامه عشاق در دست

نهاد آن نامه را در دامن خویش

نشسته مهر و بدرش در مقابل

در ایشان ناظر از ترس بهرام

ز غمزه حرب او با بد تکفیت

چو دیدی مرد و را چون غم خندان

قضا را مر آب از خادنی خواست

که آب آرد بسوی آن بر پی

سبک بهرام یازید از نهان

ز در چون شد برون کبشود نامه

دل از فکر پریشان ممکن هم

بر استاد خدمت کز دست نشست

که تا چون فرصتی باید بر بدیش

ز فیض او کمالی کرده حاصل

لیکن پت کرده و کبشوده با دوا

تیه غم دل بهرام می سخت

زدی بر یکدیگر چون خاک دندان

چو بدر آن دید خست از جای برخاست

روان آن نامه اش از دامن آید

ر بود آن نامه و حالی برون جست

فوز رفتش سر اسر سپسوخا



بگفت از غم بزمین خط کشتم آزاد	شد از مضمون آن خط چنبدیشاد
بزمین خط خصم را سازم فروتن	بزمین خط رو کنم در روی دشمن
بزمین خطش فرو بچم جوانمه	کم زین خط سیه رویش خوشبامه
کم از زنجهای وی دل امین	ز زخم چکش بزمین خط در محاسن
برارم چون قلم از دود آهوش	جو خط زین خط سیه رویش کم زود
بزمین خطش کشتم در بند و پسر	بزمین خطش کم فی الحال تنبیر
چو در پستم بود خطی نخوش	کم چون خط بدست خود زبوش
ز زخم تیغش بزمین خط در زخدا	بزمین خطش دم نپاری از جان
جو این خط از برای دفع دشمن	بناشد جستی بر دعوی من
که چون خط خصم مضموم سر برارد	جنین بر بان قاطع کی گذارد
جو زخم تیز طعم بسجوسوی	که گراید برون چون خط بدعوی



باسم سز نش دندان نماید  
یقین خواهد نهادن برین <sup>خط</sup>  
بذین صورت که گشت آن تیره دل  
ازین طومار گشتی به تحقیق  
بروزارم ازین خط کار خود را  
بذین خط کار و کام خویش را ندیم  
ز مهر و مثنوی کارم تباست  
گشتم این بکخط شان از کزین <sup>دل</sup>  
جوهر ام سیه دل رفت پرو  
جوهر ماه رخ را دید تنها  
نظر خون کرد سوی خط ندید <sup>ش</sup>

کجا چون خط بروی من براید  
بر آمد سر نوشتش از چنین خط  
محقق خط عمرش میشود نسخ  
بدان نشه کند امرش تعلیق  
بخشم خود نمایم روز بد را  
ازین خط نقش خوبی باز خواهم  
بر کین بر دو شوخم دل سیاست  
ازین خط پسیل در سلاسل  
بنفصت گشت حال بدر موقون  
بدستش خواست دادن خط او را  
تو پنداری اجل در خط کشیدش



برآمد از دل بر درد آتش	جهان شد پیش عالم بین سایش
بد گفتا چه حال افتادت آخو	جو مهرش دید از آن سان تیر خاظر
جو مهر از وی شنید این قصه در ما	یکایک حال خود بروی فرو خوانند
که بسیک نام را بر دست بهرام	بگفتن گشت صبح عمر ما شام
برشته کرد خواهی در ویاسم	بزان خط زور نی کنایم
ما زین بر نوشت شوم مسکر	ندانم تا چه خواهد رفت بر
اگر این نامه پیوند باطلما	سر ما می رود چون خامه در کا
خطی بر همت غیبت پیش گیرید	تا چون کلک راه خویش گیرید
از آن شب صد نزاران فرشته را	که گر بهرام آن خط را نماید
نمودار بلاهای سیاست	که خطی غم فرای عمر کا است
برون آمد سیاه از دود دل صد	جو شنید این سخن زان ماه زخ بدر



به پیش شتری ز انسان مگذر  
بگفت از چستی ای خوب تیگلی  
جو ایش داد و خون از دیده میراند  
ازین خط هر ماگشت آشکارا  
ندیده دل ازین خطر زو بر آ  
فکند این دفتر محنت بصدت آ  
کنون کامیت از ما نشنا  
یعن نقد روان ما شود نص  
جو خواهد سر ازین خطر رف بر آ  
جو افشا دان سوادت پیش دشمن  
جو ایش داد کای چون کلک سر

شده از دو دل در خط جو فتر  
هم بر رفت همچون خط پهل  
که نقش خط ما بهرام بر خواند  
بریش آور داین خط کار مارا  
بجو اهد شب خوش جان گردنا  
برات عمر ما نگاه در آب  
که حاجت نیست این خط را شنا  
گر این خط را نهند ماگشت بر ف  
ندارد هیچ وجهی در رخ استا  
باید زین سوادت زود رفتن  
ازین گفتار چنان بگذر



یکایک بودنی برمانوشتند	که آندم کین کل مارا سرشتند
بخیر و شر شدن ابرام بود	جو کشت ابرای جسم مار کب
نخواهد کشتن آن کتبت در کون	اگر باری جو چکلک از دیدگان
که چون خط پیش روی او روید	مرا خود در دو عالم زان جو شتر
خطی بر دفتر عمرم کشیدی	جهودی که اجل حالی رسیدی
بود آن خط خط نور الهام	به زان بهر کزین قید حیاتم

رقیعی بهرام پسر شاه جهان

بیاض روز ز الواح تنب	چو شد مسکین ز خط کاتب شب
که تا وی نکند زان حال علم	بیاید بیش قصر شاه بهرام
غدا خاک را بوسید از دور	جو آمد در پسر ای شاه شابور
فراز آمد پیش تخت حالی	چو از بیگانه مجلس یافت حالی



که شاه مست حالی با بزرگم  
ملک کفنا که ایمن شو پایش  
بسک برام تا آخر ز اول  
وزان بن نامه را آن سخن بی  
جوشاه آن نامه را کیسه فرو خوانند  
حمیت چشم عقلش را بپوشید  
خود او را آتشی در اندرون بود  
تا ندیم از سر حدت بفرمود  
ز پیش شاه پسر منجیان دویدند  
پاوردند چون گل دسته بسته  
کریبان از کشیدن چاک گشته

اگر شاه جهان بختد امام  
یکجا یک عرض کن و ز کس منید  
بگفت آن قصه را باشه مفصل  
هناد از کیسه دل در بر شاه  
ز غیرت آستین برستی افتادند  
چو بحر از باد کین ز خود بپوشید  
از پیش آتشی بر آتش افزود  
که ازندان دوسر برشته را زود  
بهر از خانه شان بیرون کشیدند  
برشته مردور از خون شسته  
ریخ از کرد دستم پر چاک گشته



ز زوین خار در پهلوی خلیده	ز طعن و ضرب خون از رو جکیده
ز زر بکدشته ترک سر گرفت	دل از جان و جوانی بر گرفت
نه فکر از تنغ و نه اندیشه از آ	ستاده شتری بر چنجه رخسار
قبایستی اندر بر درین	امید از برک و عسمر خود برید
ولی در پیش چشم خضم خندان	غریق خون ز دامن تا گریبان
بیاد یار جان بر کف نهاده	دل تنگ از سودا در کی شاده
شراب عشق جانان در کشیده	بغیر از دوست دامن در کشیده
چو روی یار خود در آب و آتش	ز جام عشق دگر گشته سر خوش
میان خون مادام بر شکفتی	بخنده گریه از دشمن نهفتی
که اینش با بیال آن در کشیده	ز سر کس نخجری بر سینه خوری
بیادش هر سبک سر کرده افکار	بغضش گشته سر یک نیز چون خا



میان دست و پا زمرده کشته

خوشا در پای عشق دوست مردن

ز تیغ مرخی زخمی کشیدن

ز جور خاک پاشان روی بر خاک

ز زخم تیز طبعان رنج بردن

نشستن از پی یار گل اندام

ملک از خرم زود در شهری کرد

حق مخدوم جلدین ساله است

از ان پس پیش او انداخت نامه

که بر من سر این معنی عیان کن

بگو با من که این خط را چه خوانند

رخ ز یکین ز حال خود بگفته

بر غمت در سواش جان سپردن

زمر ناخشن دون زمری خشدن

ز دست سزوه کردن برین خاک

ز تیغ سر برداران زخم خوردن

میان کوره آتش سر انجام

که انی با پاک اصل نا جوانم

اذا شکر منعم اینچنین است

شن دو دغضب بر سر جو خا

به پیشم حال این صورت بیان کن

حدیث این فصیحیت با که را



<p>             ندادی شستی اصلا جوابش              چکان از مرد و چشمش آب حسرت              شده در نامه اعمال حیران              نه وقت بحث و نه هنگام انکار              ز خشم و کینه دل با یکی گفت              که تا زین مرد و تن دور افکنده              روان پرورش شد و او در جلا              چو بجزان دل کد از بی جان ستانی              یسوی بدلقایی زشت خویی              چو زمر مرگ مهلت نمانده              جو تیغ غنمزه مردانند از تو              خونریز           </p>	<p>             ملک مر جند میکردی خطابش              سوی آن خط نظر کردی بحیرت              چو در روز قیامت اهل عیان              نه یارانی جدل نه نطق اقرار              ملک شایبور ازین معنی برآ              شغفت              که رو جلا دجلدی را بیاور              بجهت آنکس همچون ازین فضا              ازین سنگین دلی پولاد جانی              سفیدی تریس طبعی ترش روی              جو جام فرقت جانان گسند              بکف تینی جو طبع خونیش تیز           </p>
---	---



ملک گفتش که خون مرد و ناپاک  
به پیش تخت خسر و نطعی افکند  
مران روشن دلانرا نیز از آن جمع  
جو باران شهبان بست آن <sup>سه</sup> رای  
جو مرک خویش را نخواه دیدند  
غدار یکدگر را بوی دادند  
سرو جان کرده بهر یار خود ترک  
فادای بهر کشتن هر یکی پیش  
جو عشق حلیه کردستان نماید  
کنند از خون عاشق عرض کلزار  
طریق عشق چون کیرد کسی پیش

بیز این دم نزاری بر سر خاک  
از آن پس یک بر رویش بر کند  
گرفت و پیش نطع آورد چون سمع  
جای دستشان نباشد بر باری  
مصاحب را جو جان در بر کشیدند  
سر اندر پای یکدیگر نهادند  
بیاورد دست بر کف سازم ترک  
گرفتی سبق بر مصیبت خویش  
بس صاحب دلاکر جان براید  
نزاران سر کند چون میوه بر دار  
نهد پای نخستین بر سر خویش



<p>کسی در بزم زندان کردن افروخت  در آن مجمع کسی گرامیل دل بود  یکی شب بود آستین بجا تم  بران سرکشگان کرد و نظاره  ایمید آن مردوتن از جان بریده  زد و ددل پر از چین روی چون  ملک را گفت جلا داعی جاندار  توان هر زنده را کشتن ولیکن  ملک گفتا که سر ما شتابان  بیامد پیش آن ازادگان نیز  بر آورد آن جام آسمان کون</p>	<p>که چون شمع از برای بار سهر با حث  ز در دوش جوی خون از دیده کشود  جهان اندوده در زه دوده غم  رخش از غم پر اراسک ستاره  اجل در قصد شان خجور کشیده  ستاده در قفا جلا د با تخ  کون فکری بفرماندین کار  جو کشتی زنده کردن نیست ممکن  جهان از این دوزنا کس باز پر دار  بگفت یعنی ز حدت کردن آو نیز  که تار یزدان از آن سر کشگان خون</p>
--	--



نقش‌های گوناگون بر این دیوار

قدی از لطف چون سرو پی راست	جوانی پیش تخت شاه بر ساحت
که شه را پور خواهر بود دانا	رنجی از ماه بهتر نام همسرا
بحکمت خرد و انبخت کشور	زمین بوسید و گفت ای شاه سرور
فلک را فر از نعل سندان	ظفر را طره از تاب کندت
بشیر عفو و لطف پرورید	خدا را لطف و رحمت آفرید
از ولطف به بسیاری فرو	اگر ذلالت ما از حد برو
ز جمع کاظمین العیظ کردد	کسی کو فرزندت در نوردد
ز و العاقین نه نشننج بر	چو کردد کشور بخش مستبر
کند بر شاه عوض از روی اخلاص	حدیثی چند دارد بنام خاص
درین کشور کد امین خینند	اگر شاه جهان این خون بریزد



که یکسانست با نابود بودش	بهرینج و راحت از خمران مسودش
بفرمان هوا و نفس ظالم	و کر حاشا خلاف امر سالم
بود فی الجمله جای طعن و مای	بر ایشان از شما آید جفا می
بگیرند این سخن در مردمانی	کشند از هر طرف در مازبانی
که پرو نشت از حد تباهی	توقع دارم از لطاف شای
بود او آبرو این بنده ممنون	که بر خیزد روان از بندان خون
بذین شان نبند کت و سپا	خطا شان را بر حمت در کله آ
کند در خینه شان از شهر پر و ن	بشرط آنکه این چاکر هم اکنون
بیامد تا بسوسد پای شه بان	کله را بر گرفت و کرد سر بان
فاز دست شای جای دلش	ملک حالی کله بر سر نهادش
هم بر تن هم بر جان روا	بگفتش پیش من حکمت جو جانست



ولی ای جون دل و جان ما کزیرم  
که بر تابند رو از کثور من  
ملک را گفت نه ادا ای جهان بان  
بذین حجت که حکمت کرد تعین  
جو بشیند این سخن خسر و زبرد  
بگفت آن بدشعار از بسیارید  
بیاوردندشان بچور و محزون  
سماذم با اعلام خویش نهزاد

شفاعت از تو وقتی در بدریم  
نیارامند در بوم و بر من  
سپهر حکم و راییت بنده فرمان  
بودد داعی ضمان آن دو میکن  
بگردانید در و از راه پیدا  
به بیزاد نکو محضر سپارید  
روان از چشم هر یک شمش خون  
بوسی خانه خودشان فستاد

طیبات که در آن شاه شایسته بود که هر از او نیت کرد که در پیش

ملک گفت آنکی با خادم خویش  
جو باد صبح خادم در حرم است

که رو مهر بد اختر را بخوان  
گرفت آن سر و کلر خسار را داد



سوی سر و قدش چون پیدلزان	بیاورش ز پیم شاه ترسان
طراوت از گل سیراب زفته	سکن از سنبل بر تپاب فرست
جز زلف خویش سر در بر فلکند	زدشت چن بابر و در فلکند
گل و وریش در شبنم ز ماقم	در شم دو نرگس مجورش از غم
گل و نسیم کلاب و می گرفته	غدارش از نجالت خوی گرفته
جو شع استاد و شیه را خدتی کرد	درون مجلس آمد بارخ زرد
زبان بگشاد و گفت ای شوخی شوم	ملکت را زاتش دل بود سرگرم
در آب افکنده نام خاندانرا	بدود اندوده روی و دمانرا
بافون و سیه کاری شیه	جو چشم خویش شوخی کرده شیه
ز روی افکنده کیس و پرده شوم	بجلی بسته بر خود راه آرزوم
نوشته نام خود در دفتر تنگ	زده قندیل نام و تنگ سبک



به پیشانی کمار از شرم بسته  
جو صبح از بی حیایی کرده خود را  
جو این گفت آتش خشم بر آرزو  
بجست از جای خود چون بر آرزو  
که تا از زخم آن تنخ دم آشام  
جو دید از جای بر جبهت بزد  
که شام از آتش حدت خدارا  
که رقم کین پری ز خسار دل بند  
کجا باشد رو از زجون تو شامی  
نهایی را که بار و جست پیوند  
دخت میوه جانها ز کند کس

بدستان دست از آب روی شسته  
بیکدم در میان خلق رسوا  
تو گفتی خواهی از تر با به پانویخت  
جو آتش دست زد در آبگون  
کند بر مهر صبح عمر چون شام  
که نقش ساعد و در با پیش افتاد  
موزان پیش ازین خود او ما  
شهنشاه جهان را نیست فرزند  
که ریزد خون طفل بکینا می  
نشد از ریاض سینه بر کند  
بدست خود تهر بر بازند کس



کنند از پیش چشم خوشترین دور	بیاطل مردم صاحب نظر نور
یقین در ظلمت حیرت نماید	کسی گوشه را در شب نشاند
بخطی کش در آن بود خطای	بر و نمویس توقع بجای
نشاید کرد از آن مهر بر سپید	خجلی کان مشتری را از زنج زاده
عقوبت کردن عیبی نشاید	بحر می کان ز فضل موسی آید
که باشد مهر روزی خند در بند	از روی چشم خمر و خور و سو کند
به چیدار شفاعت روی نبرد	ملک چون کرد سو کند چنین یاد
بیاوردند ز خنجر سپری بر شاد	بناکام و ضرورت بر آن ما
دو سیمین ساق او کردند در بند	بزرگساز آن آسن دلی چند
همیکردند بر بهرام نفرین	بزرگ و خرد مجلس از سرین
جو جان عاشقان پوست در دل	جوهر ماه ریح را بود منزل



جو جان عاشقان زارش بر بند

بجای تنگ تارکش بر بند

نغمه کز دل نواز دیند و منبری را در میان زمین

دلا از جان گذر کن در غم عشق

که تا یابی گذر بر عالم عشق

بزرگ سر بگو تا بر سر آید

به بند این در مکرزان در در آید

بسر باید که در دریا شتابی

اگر خواهی که این در را بیابی

زرغمایان تن پرور چه آید

درین ره پردلی جانبا ز باید

که چون دریای شوق او ز جوش

بنوشد بجز های زمر چون نوش

زمر سو صد نزاران بس خیزد

اگر او بر عرس بزرگال بریزد

چه گفت آن نقش بند پر زینک

که میزد از پی این نقش زینک

که آن بویف مثال ماه دید

جو شد بی بر سرم در زندان گرفتار

برون آمد ز قصر شاه بهزاد

شده واله ز حال آن پری زاد



ز در دشتی و مهر دلش	عنان بر تافت سوزی خانه خویش
چکر بر آتش و دل غرقه در خون	جوشد در کانه خود شبست مخزون
بجنب خویشین در صدر نشاند	تا ندم شتری و بدر را خواند
مغذ بکشته از قول زبان	بدیشان گفت کای یاران جان
ز شفقت مرجه کویم گوش دارید	کنون بکلیظه دل با بوش دارید
بجز راه گذر زین مملکت است	شمار بودن اینجا مصیبت است
چو کردون بر سر خشم و سیرت	که این بنا بود مردی تند و سیرت
کشد در خون سر فرزند خود را	بباد او بکلم نفس خود را
معین زنده نکند در شمار	جو ریزد خون فرزند اسکارا
کشیده تنگ کنین از باجم تا شام	در خصمی بقصد خون چون برام
پراشیدان گشته متولی فخور	قران با مشتری و بدر کرده



عدو چون مقیم و نیک حالت  
اگر من در میان این شفاعت  
نماندی در میان سرسری  
بفرمودن کشیدن پای در بند  
جوازوی مشتری این در بند  
جان بروی مجال دم فرو بست  
جواقوان طیب آمد صوابش  
بخاموشی بی کبریت رخود  
ز سوز زاریش کبریت نبرد  
که تا آرد برای آن دوسر دار  
بیاورد از صطلح خاص نبرد

شمارا اقران با وی محالست  
نمی بستم کمر بر شفاعت  
از توانیستی وان نیز کمپوی  
جان بایند در زندانش افکند  
بران بچاره راه نطق برید  
تو کوشی تا نیت بویجی برود  
بگردان خسته خوض اندر جواش  
زد دست روز کار و طالع بد  
از ان پس جاگر خود در آفرستاد  
دوا سپ کو چه جسم باد شفا  
دو آتش پاره پیش هر دو خون باد



که تا آرد سلاح و جامه و زر	بخانن گفت آن آزاده مهتر
بگرد آن جمله را در کفین راست	دوید و هم بران منوال کو خواست
کشاد آنکه زبان سزای نبرد	فرز آورد و پیش مرد و نهبا
ز ما خود خدمتی لاین نباید	که کرب این مایه خدمت را نشاید
مرا این معنی اشطهارت است	ولیکن چون شمار لطف عا
که ای مهر سپرداش فروداد	ازان بس شتری گفت نهبا
که چون انجم نیار امید از سیر	شمار اندران پنجم کنون خیر
بگرد مرکز خاکی بیوید	جو کردون مقصد و منزل مجوید
طریق استقامت پیش کرد	روان کردید و دست خوگین کرد
ز سیر متصل نی مدارید	بهبوط و رجبت اندر ل میا
طریق خو بر راه عراق است	برقن که شمار اتفاقیست



باید در هفت امشب روان شد

دعا کردند بر بنزاد به روز

وز انجاسا ز بر خویش بستند

روان گشتند باد همای پرد

کزین بنزاد ازین غم با دل تنگ

وز انجاسا چسکا زاکر و بد

براه راست سوی اصفهان شد

که دایم باد روزت بهر از روز

بر اسبان جهان پیمان بستند

روانه اسگ کلگون بر رخ

مشایع گشت با ایشان دوفور سنگ

روان از حشما بر روی صدر و

باید در هفت امشب روان شد

بهر تابگی از حیل و زبک

بنم خشن درون یکد و خسته

جد اگر دن بسنج بخو خوار

دی اول ریجق آشنایه

زدن بازک دلا از ایشته بر سنگ

شکستن خاطر جمعی شکسته

دما دم یار را از صحبت یا

کشی از با فنون جدا یه



که بر حلقش زانندی خجور وصل	بگو تا بر که خواندی ذقروصل
که سستی بخور من محکوم مجبور	ولی میدارست زین کار معذو
ز جام بخر تلخیها کشیده	چنین گفت آن حکیم کار دیده
ز آب جشان رخسار کشت	که چون زان جستان بنزد بر
میان اسگ خونین دوست جوین	همیشه مشتری گریان و مویان
جهان زان سیل خونین خون گرفته	سرکش راه برچون گرفته
بسوی کوه و صحرا سر نهاده	جو اسگ از منکن و مولد فاده
عمه ره دامن اندر خون کشیده	بزاری از بر مردم برین
کسی از طالع شوریده و کسک	کسی با اختر برکشته در کسک
غلط کفم ز چشم خود فاده	بزان حالت ز چشم بد فاده
ز سر بکشته دل در پیش کرده	وداع خان و مان خویش کرده



ز غم دشمن غم از جادو  
مران چیزی که از مردم نهفت  
عروس را روانست برده  
نمان خاطرش را روی درو  
جویشش پیش مردم با نخواست  
بیماری و شوخی پیش اصحاب  
کلنده بی خطا بر خاک گویش  
زده نقی بر آب از مکر و آفتون  
بر سوای بر شاه و امیرش  
جو خطا کرده سحرش قصد ما  
ز منظرهای قصه را بکینه

فنا ده پیش خلقش نجیب برو  
ز تر دانا پیش در روی گفته  
ز غرش پیش مردم حلوه کرده  
نماده یک بیک در دامن او  
بزراری هر کسش از در بر آند  
خطا بر او را خوانده چون  
بهرده پیش مردم آب رویش  
چنان افتاده را رفت خون  
فضیلت کرده ازانی الظیم  
برون آورده طوفان بلام  
کلنده بر سر راستش کینه



نهاده بچسب بر سر در پاسبان	در آن حالت بخون و خاک غلطان
نبوده طرزه یعنی قرارش	ز کف زرقه عنان اختیارش
ز اشکش همچو ز در کل می نماند	در آن شب که چه کلکون کرم نماند
سمندش را شده چچاده کون نعل	ز بس کافساند جوش بر زمین نعل
ز دی خون بکرا ز دیده جوشش	چو پیر و ن آمدی از دل جروشش
سر ایا سوختی از آتش دل	ز جیش که نکشتی سیل سیل
زیل اشکش آب از سر گشتی	و راز دل آتش نازل نکشتی
بهر در خون بمنغاطید و مسکنت	بهر کان لولو و یا قوت مسکنت
به بیش آمد مرا این راه پراه	چه کردیستم ز بی رایگی گاه
مرا یا خاک یا خون میدوانند	درین ره کش خرم و خضدندانند
که چون او ریختی اشک کوکاب	نظر میکرد در جریخ از جوا نند



خطبه شریفی مبارک

زنا که چون درخش برق این مرغ  
 جو را بیت بر سپهر خنبری زد  
 جو دیدش شتری افتاد بر خاک  
 تویی آن تخت گیر کی سواره  
 مدام این سبزه حنک تندتوس  
 تویی چشم سحر اهل بنیش  
 تویی آن مغربی که میباید کرد  
 دما دم کرده از عین احسان  
 بکوه ره نشین خار در پا  
 بنامدی ماه تابان تا ابد عور

عیان شد خور ز راه کوه باغ  
 بنما خویش را بر شتری زد  
 که ای سلطان منت اقلیم افلاک  
 که داری دست بر خیل ستاره  
 بزیر زین فرمانت فروتن  
 بتور روشن روان آفرینش  
 که گشت از صنعتت عالم منور  
 جو حیب کل پرازدرد امن جان  
 که با بخشی از یاقوت حمر  
 که شش خودت ندادی خلعت نور



بنم چون ذره مهرت را سودا	بنزین خواری مرا بر خاک گذار
تو ای لبر که در خضر الباس	که بختیایی حسن و روشناسی
بخونی گر چه داری کرم با	نظر یکدم بسوی شتری دار
مدام از شوق دل جان بسیارم	بر نام تو ای هم نام یارم
جو پستی سپهر عرصه دل	ز چین تا حد شامت نیم نزل
بجاشند گرنی از از حنبدی	کداری پسوی آن دل بندندی
اگر آندم باشد در کشت	بنزین زین کند تاب داده
ببام خصم آن دلبر برای	بیش از زر دوزن درای
ببوسی پیش او از من زمین را	نهی بر خاک پیش او حسین را
جو یابی خلوتش را غیا ز حالی	بصد رو رویش اندر پای مالی
بگوئی ستمندی مبتلاست	ز جان محور و از جانان جداست



جو اسگ خود سر اندر زره بها  
جو صبح از سینه آتش بزبانده  
ز مهت سایه سان چنان نغمه  
زیفتی نه بجز آه و فغانش  
جو باد صبح بر سر خاک ریزان  
جو رعدش جان نالان بر میان  
شده از مهت ای مهر جهان تا  
فلک چون در غمت باوی بر آشت  
که ای مهر کز قه چلیست  
پایرون دمی از غمت ده غم  
برابر بام آن غنجانده با

زره افتاده و بر زره افتاده  
بیکدم کار عمرش بارمانده  
بجهل و بزرگین غلطان نغمه  
دیالی نه بجز اسگ روانش  
عیمزقی رضعف اغان و خیران  
جو ابرش جسم گریان در میان  
دل و چشمش قرین آتش و آب  
جو صبح از مهر جان می آید و  
جراشد خانه اصلی و بابت  
منور کن ز طلعت روی عالم  
شب اندوه کتی را بر و آرز



نخست طالبی و سپید فالی	که با هم بود ما را انصالی
سوی او فرج بودم صاعدا	سعادت با و رود دولت مساعد
جو نحی کشت با ما در دنیا	شداز کیدش هزاران فتنه ظاهر
جو دست کینه بر قصدم بود <sup>خت</sup>	ما از صدر وصلت برره انداخت
بدستان بند چندی در هم آنگند	ترا پا و مراد گل کرد در بند
تقیه در دو بند استوارم	نمیدانم چه خواهد بود چایم
بمانده زار و حیران ای دلارام	نه راه رفتن و نه جای آرام
زخم در بحر حیرت دست و با	تن رنجور جای بی جان بجای
کجا در امن و وصلت دست رسد	جو دورانم بهجت کرد پایست
چنین کردیده شب خوشم خورم	خیالت را کجا سخوابه بایم
کنون دور از تو میمیرم <sup>سرا</sup>	بمیرد تن یقین از دوری جان



خدا یا انکه این قصد و بجا کرد  
ز دوران روز به روزی <sup>منها</sup>  
حدیثش چون بد چا متصل

که تا ما را ز یکدیگر جدا کرد  
بروز این بلاروزی <sup>شینا</sup>  
و داغش کرد مهر و گرم بگشت

چو پویان روز جندی ره بریدند  
جو عهد عاشقان محکم حصاری  
طیور و هم عسری بر بریدند  
ز نسک اندازا و نسکی جوستی

دگر ره شتری افاد بخراب  
ز فریادش که گشتی نرم بولاد  
نه در جان هیچ پیم از گرم و  
جو پویان روز جندی ره بریدند  
جو عهد عاشقان محکم حصاری  
طیور و هم عسری بر بریدند  
ز نسک اندازا و نسکی جوستی

بمیرفت و غیره ناله و آه  
ز دی کن از صد اصد گونه فریاد  
نه در دل هیچ فکر از خوابش  
قضا را قلعه از دور دیدند  
جو حصن جرخ اسای استواری  
بدیوار فصلیش ناز سپیده  
پس از قرنی سر کیوان شکستی



نزشک سوراود لب نام	مرین روین در نه جرم محکم
بجز از نیمه ره باز گشته	نراش بکن فکرت خسته گشته
بگردش بجز هفت اوزک در سر	جو قطب او ساکن بخان این بر
برویش سرشیده بر ستاره	چو حسن آسمانش هفت باره
درش را از ثوابت بوده مسما	برویش را ملازم نجم سیما
جورانی نسر واقع بر طریقتش	ز سپهر زخم سنک نمجبتش
رسی افتاده چنانچ و تنک	برو چون چشم ذرف دلبر
بگردش رودهای شرف کردان	جو اسگ مشتری از در در جان
بنتی تا بدل ممسک برابر	نشاند بر روی از پولادیک در
مقام ره زنان اصفهان بود	چنین حصنی که سپر بر آسمان بود
صبار از کدشتن راه بسته	گرونی در کین بر ره شپسته



زده در نای اهل کاروان چنگ  
بعالم زان حصار آوازه مشهور  
برایشان ناکهانی باز خوردند  
بضربت سردوست کین کشودند  
جوایشان ساز بر قانون بدیدند  
همی اندند مضرب از جب و راست  
بیاران تیز بزرگ بانگ مهتر  
دران موقف سپاری نمی فرودند  
بطعن و ضربتشان کردند انگ  
گرفته هر دور او در پیش کردند  
رباب آساز حشر دست بر سر

تبارج نواشان کرده انگ  
بزرگ و کوچک از را شن شده  
کز قتی در عسراق آغاز کردند  
ببیزی زخم کار بیها نمودند  
مخالف را روان بر سر دیدند  
بهر ضربی یکی از پیش میجاست  
که بر بندید اینها را جو مرم  
بکیونوبت برایشان حمله بردند  
بیاوردند شاج چون عود با حک  
بس انگ تمام خویش کردند  
نوا و سازشان از خست برخ



<p> <sup>طینور</sup>          شده مالان رک جانشان          درو حسن تناسبتشان اثر کرد          ز زخم ناسزا بیان شسته <sup>مژون</sup>          جو عشاق از زخ جانان محیر          بخود میکنند از نسیان <sup>شکل</sup>          نیاید تا ابد سرگزیدیدار          ز نیم این بستگانزایان <sup>ایم</sup>          بکش کین دل مازین مرد و <sup>نا</sup>          بخونی از پری و حور <sup>بهر</sup>          صبا از پرده اش <sup>شسته</sup> آواز          شنید از کینه شد <sup>طبعش</sup> خوشان       </p>	<p>         دوست ره زبان از خدا دور          جو مهر در شمایشتان <sup>نظن</sup> کرد          جوانان دید نمازک طبع <sup>موزون</sup>          شد از لطف و شمار <sup>مهر</sup> دور          دما دم در نهنفت از <sup>فط</sup> حیرت          زاد وار بسیط جرح <sup>دوار</sup>          بیاران گفت با اینها <sup>جه</sup> بیام          همه بگروید گفتند ای <sup>افرا</sup>          زنی در پرده خود داشت <sup>مهر</sup>          یکی ماه برقع نام <sup>شمن</sup> ساز          جوی میان زخمه <sup>خارج</sup> از شیان       </p>
---	--



در ایشان کرد روکای بی اصولان  
بمخون این جوانان از چه گوید  
چون نوازید نشان از روی پارس  
روان کرد اکنکی از جبهه راز  
که تا کردند از آن تیزی فرو داشت  
که تا بیرون بردشان جور پوز  
برون آوردشان از در سومی  
شت

همه پناه در زمین بجو غولان  
بر الزباد با خود در جوشید  
مروت نیست گشتن زبانی  
جو ممتز دید در ساعت لغز بود  
یکی را از میان بر مرد و بگماشت  
کندشان سوی راه راست  
روان برایشان افکند و واگشت

چهارمین مثنوی و در بیان

جو خود را یافتند از بنداران  
عیرفتند چون خورشید تمام  
جو جرم خوردین پرور مجمل

دران حصار روان گشتند چون باد  
که نگرقتند جای میکیدم آرام  
بمنزله کاه مغرب کرد منزل



به پیش پای خاری سر نهادند	جو کل از ره بیک سو پره دادند
بمژگان لعل و مروارید نغمه	در آن شب طرّفه العینی نغمه
بچشمش کی نماید خواب دید آ	غریبی را که در هبلو بود خا
روان شد سپهوار مهر انور	سحر که چون برین بدای اخضر
بیکمکشن بجای اسب درین	کیشده شیر کرد و نرا جو خرزین
چو آب چشم خود بر رفته دند	دگر ره روی سوی رفته نهاد
مزاج معتدل احسب با حر	در آن موسم جهانزاکشته محرو
ز مهر افلاک را قاف زوره	حرارت دهر را در طبع ساری
کمر فته سنگ را حای محرق	ز گرمی شسته ظاهر کوه را
ز آتش لب سوزانتر صد بیا	موا چون عشق جانان گرم با
به پیش عبده بنوشته دوزخ	بر آب آتش سوزند چون سخ



ز تاب مهر آسن آب کشته  
جو کردی از مو قاروره پرتاب  
روان بکد اتحق لعن بدخشان  
کرافتادی تگرگ از منغ در باغ  
سمندر کرد جگشتی زیزان  
ز بس آتش که از خار برافروخت  
اگر صیدنی فلکندی کس بصحا  
کشیده منع آتش بار خورشید  
خلاف عادت آتش کرد فلک  
فلک راسع کافور و زان  
جهان کنفی یکی سدا زد با بود

کد از ان سیم چون سیاب کشته  
جو روغن بر شدی در جو بیابان  
جو خون شستی روان از پنی کان  
نهادی بر رخ سر میوه صد داغ  
شدی از تاب خور زنی الحان  
دل کا وزمین بر بنک میوه خست  
شدی بشین از وصول او مهرا  
خلایق را بریده حلق آسید  
بجلی میل سپوی مرکز خاک  
ز تابش خلق چون پروا پورا  
دمان از کام بویش آسید بود



ویا از حدت حرقت کزیزان	بهر آتش طبشت مهر ریزان
که از افسانه اش بولاد شد نرم	جان خورشید را مسکنه شد گرم
کمی کردی رسن بازی جو غازی	کمی در بسنج کردی نغ بازی
جو در ناف غزلان تنگ	شدی خون از حرارت در بدن
میان اسپخوانها نمر خوشان	زمین جون دیک آتش خوشان
هو از کلپ تنان نبوده آذر	بعکس حال ابرسیم آذر
که در پینه همچون دانه نا	صدف را در میان بحر زخا
جو کل نه گرم گیتی دیده نه	جان نازک تنان باز پرو
که هر ساعت از وزادی و با	بزاری در چنان بوزان هوا
شده غرق عرق از پای تا سر	بر مننه پا و سر در تابش خور
ز کل نازکتر و صافی تر از آ	جو بودندان دو یکتا سر و سیرا



بر رفتن پایهاشان بود هموار  
همی رفتند چون خورشید ز راه  
در آن ره که چه بسیار دیدند  
میان آن پابان بی سپرد  
نه نمدردی بغیر از خاطریش  
نه خود واقف که بود بر سبیلی  
در آن وادی که غولش بود دم  
جواستگ خویش میکشیدند سو  
زنا که مشتری آبی ز دار صدر  
که مهر آن مهبس بر حرم مهربانی  
شدست از باج و تخت خرمی دور

کمی بر آبله کاسی پراز خاک  
بجان از فلک راکشته مفاد  
بجز در چشم خود مردم ندیدند  
همی کشند سرگردان جوکتا  
نه سراسی بغیر از ساسیه شیش  
نه کس حاکم که تا باشد لیلی  
ز سر بر گشتگی گردن ذره کم  
ز چویشی عمرتند در درو  
در آن افغان فدا رفتی مایه  
زینق مشفق و دلدار جانی  
به چمد دست روی ارشاه شای

کنون



دران سرکشکی مارا طلبکار	کنون کشتت سرگردان جو برکار
تو کوفتی مزه جانش از قصه ر	جو بر کفت این سخن فریاد در
تجرب کرد و بر حالش بنجدید	جو بد را این داستان طرزه بنید
نه پیمنج پی بر جرافت	بذو کفقا که فاسد شد دماغت
که سازی مدخلی در ارغوانی	برشتی هفت زنگه کنون برانی
کنون کشتی زنج زدن در کرات	بریش آمد ز عشقت جمله حالا
که در قصه حقیقت نیستیت با	بگفتش مشتمی معذوری ای با
جو ساغوشته خشک از شکلی لب	برقند انجمن سرکشته تا شب
بر فرق بتق میس بر دزدان	نیاسودندان شب تا چو کما
نوا و ساز پیرون نغمه از چنگ	سکم خالی و قامت کوز چون چنگ
که یکدم در مقامی نار میدند	چسبیدن بار و ز شمشیر بریدند



جماشان تاب هر بوجع مبداخت

توان هر دو ساقشند بکجا

تلی از یک بد چون در یک

بران رمل از جفا و نحسی فال

شده از انقلاب و خیز مینگول

بسر چون میل سیاری دیدند

نقی الحاشیه از قبض خارج

مراد از خانه نجسم ندیده

زنا که یک جماعت در رسیدند

تکلمند تا تر از ارضت بر نعل

بگردد و کردند اجتماع

که کردون از عهدشان باز بست

نمیشد پایشان من برستا

بفکنند خود را بر تل یک

بغیا و ند چنان بسحو اسکا

از مقصد فرد و از مطلوب نایس

طریق برف قطع اندیدند

فنا و نقطه سان بر روی عال

و بال از خانه منم رسید

دو شکل خوب بعد مشاهده دیدند

زدند او تا د بیت خانه در نعل

مگر یابند بر حال اطلاق



بشربتهای عطر آمیز شیرین	مزاج مردور اگر دهند تسکین
از آن خوش شکل خاموشان گویا	ببرسند پسران معما
خفایای ضمیر خویش اظهار	نگردند آن دوروشن پای پیر
صورشان برضایر شاهد	اگر چه بود قاشمان بر ادال
بگفتند ای تقی غصه غزین	جو بچند قول خود بسیران
بمولد امهات فخرین دارم	نژادهای هم بقدر خویش دارم
بذین خاک نذر لیمان بکیند	بدستان جرح مان از خانه بر کند
زبان بودند حالی گوش گشتند	چو گوشتند این سخن خاموش گشتند
جومه با طبع روشن نام مهبیا	جوانی کاروانرا بود سال
امین و راد و صاحب را بنیک	جوانمرد و لطیف و جاگد و نیک
بصد جان کشت مهرت را خرید	نظر در مشتری چون کرد مهبیا



یکی مجموعہ دیدش در عہدہ باد  
در خلقان جو کجی در خسرابی  
غلام خاص را گفتا کہ شتاب  
دو دست از جا بہای خوب معلم  
غلام آنرا کہ را ہی خواجہ فرمود  
بدست خویشین درم دو بوی شد  
جو کلشان صوف خلقان بود بردو  
بدیشان گفتا کہ شہرہ میہا  
اگر صحبت این بایر جائی  
بجان از لطفتان منت بدرد  
کنون داریم عزم خطہ ری

موشخ از کمال فضل و ادا  
ویا در کسوت ابراشما  
برود در مخزن و از بہر اصحاب  
بیار از جامہ دان بیرون ہمین دم  
میہا کہ دو بردش در نظر  
با انواع رعایتشان مگوئید  
دگر کشند چون عرق صہب  
کہ با و امہر تان جامی و مہیہ  
غیز از انہا شد دل گران  
بسکہ فضلستان در ہم میسر  
کہ باشد بندگان را خانہ درو



ز راه لطف و فضل بگیرانه	اگر من مجد باشد بند خانه
بشرف قدمتان بیت معمور	نباشد از گریه و قدم دور
دعا کردند بر سر خنده مهیا	که بادت لطف ز دیوان <sup>مه</sup> یار
ترا چون منت جانیت بر ما	روان فرمان سلطانیت بر ما
جز فرمانت و طاعت منک منما	بهر حکمی که فرمای سی معنا
بر آسودند شب تا خواندن دیک	چو آمد کاروان صبح نزد یک
با این کاروان فرمود مهیا	که تا کردند حالی استر ان بار
بس آنکه با بک ز دبر جاکر پیش	که تا آرد دو واسب راه پیش
بیاورد از جنب پشتهای مهیا	دو واسب کوه جسم با در قما
بذیشان کنت میار جو انزد	که می باید کفون رود در آورد
بساعت مشرفی با جان بخورد	دل از کف زفته و زله از خود <sup>دور</sup>



بر اسپ کوه پیکر شد سپواره  
روان رخ سوی راه روی نهادند

نشته بر دل از غم کوه خاره  
چو اسک عاشقان بر ربه فنا

غزل  
مجلس  
در غزل  
مجلس  
در غزل

دلانا میتوانی در وفا کوشش

منه بر منزه اهل ریاکوشش

علم بر بام ایوان و فازن

قدم در راه اقیانیم

و فاز اهل عرض مرکز نایب

کشف بی هیچ شک کوه نایب

ریایی لغرض چون کشت حاصل

شود شوق طلب <sup>باطل</sup> الحان

جو آید در درون شوق خدای

شود پیرون غرضهای مای

اگر باشد وفا با عشق من

بود آن صحبت از علت منزه

و که عاشق بود در عشق صادق

شود در دم بر و معشوق عاشق

و که معشوق باشد از وفادور

معین مرد و باشد از خدا دور



<p>         بدان کان عشق دورست از شواہ          ریای و صدق بسیار از مودہ          پوشند مھر در جهان اگر کفر قیام          لب و رواج غیبی آب و بنی نیک          بجان در پای او پھیدہ ز پھر          چو کیسوش دمی در پافتادہ          کہ ز پھر از جہ زد در پای او دست          ببادش پای در زنجیر از آن بود          از آنز و کرد دوران پای بندش          بزیرین بند از آنز و بستہ شد میانش          کہ نام سوار طبعی ہمیشین دست       </p>	<p>         جوی مانی و فاد در مرد و جناب          چه گفت آن در سر و کار از مودہ          کہ از باز چہ بزح کرہ کار          چون غم شد معکف در خانہ          در آن زندان بس تا یک دلگیر          جوز لفسش گاہ سر در پانہ          می پھید آن زلفین چون شست          چو او از لطف چون آب بود          چو سروی بود بالای بلندش          جوشعی بود روی مجلس آراش          از آن دو ساق او رو پز چن دست       </p>
---	--



لطیفی کو باطف از جان برد است  
دل و جان را برای قید تو سیر  
دو پایش را چنان در بر گرفت  
چو دل بودش لختی همچو سندان  
چو بودش در حلیت استواری  
جو طبعش با سلمات داشت سونید  
بگناه پا میردی در غم یا  
در آن جلوت نشینی کو میداشت  
در آن زندان و بندش بود مشکل  
ز بند پای چندان غم بخورد  
بیاد مشرتی هر خط صبا

چه کردد با چنان ناخشن پاست  
بزر بر سیم ساقش سینه ز نچیر  
بران کنج روان چون نخت  
گرفتستی دم بدم ساقش بندان  
نمودی با مصاحب پای داری  
به پایان برد با هم با بی صحت  
از و نا بوده شکم تر قدم دار  
بجز ز نچیر کس پایش نمیداشت  
یکی بر پای و دیگر بند بر دل  
ولی از بند دل فریاد میکند  
روان شستی ز جوشش در هوا



برین حالت جور و زور میست بگذشت

ملک شاپور را دل نرسد کشت

نیکو خلق کند ز نیکو خلق نیکو  
نیکو خلق کند ز نیکو خلق نیکو

سخکای بر شه رفت نبراد

زمین بوسید و در خدمت ماست

ز تاب خشم چمن در رو فلکند

کره بر جبه و ابرو فلکند

جو شامش گرم طبع و شکم دید

جو اندش پیش و از حالش برسد

جو آمد پیش تخت شاه نبراد

زبانزاد عقاب و طعن شجبا

که شاهانگی از نامهربانی

نمودن با سبک روحان کرانی

بگل پس مهر را پوشیده دارد

بزندان سبکسوی کف دارد

کند کس بوز خشم خوشی محوس

کند کس در فرا بل جای طاوس

چه کرد دست آزدانی را دوران

که شد مستوجب این نوزدان

چه رفت از خطا و ترک آرم

که چون مسکشن باید دوخت در جرم



جوایش داد کای فرزند لبسند

کس از باب نیش بدنه پند

کرایش از بطبع خود کند از بند

طیعت چونکه بر مرتبت مجبول

بطفلی داد باید پند فرزند

نهالی کان تر و بار یک باشد

ولی چون سطر و کشت پرکش

کجا دارد زدن شاکر در اسود

پس انکه داد فرمان شه نبرد

شد اندر جن و زو برشت زنجیر

جو واقع میشود هر گونه حالت

کسی خواهد بدی انکه غیب نرزد

وگر پند بشم خود نه پند

یا و سجادت زخ نیارند

بد شواری بد پریدند معقول

که چون سی ساله کردد بکشد

بفرمان جو برش نزدیک باشد

تبر سازد و اش از بهر آتش

جو چرم از پیش آب جوی برود

که کردد مهر از سعی وی آزاد

بگفتش کای سرای غوث تو قیر

نباید داشت خود را در مالت



پدر که بچو مو بروی نهند بند	کجا کرد و بوی قدر فرزند
متاع قمیستی در بند دارند	یقین آنها که صاحب اختیارند
ز بهر زریب باشد بر میان بند	بود زه بر کمان از بهر پیوند
فزون کرد که در راز وقت از سلک	چه نقص است از گرفت و جملک
شود در سپر جو بزبان دستا	ز راه بند کرد و دین زه سردا
ینار در در میان سیکوان دست	که تا بر تا بد سختی بست
بیکر و دلبر از آنک در بر	قبار که نباشد بند هم
بر اهل حقایق فضل و تربیت	معانی را بود از قید کتبت
بنیمت تر بود آنکور بسته	نکرد و قیمت از بستن سگسته
که نقش دست و آو در سبب	بسی زین کوزه دادش بند نخواه
نمود آفاق را روزهایون	جوهر آید ز قید غده پیرون



بیامد پیش شه دیر پیش غلطد  
سرش برداشت شه روین <sup>سید</sup>





بیاد دند پستی بر قدش راست	مکد عالی ز خازن جامها خواست
کلاه سپرو روی نهاد بر سر	بقاخی سپروانی کرد در بر
حرم از طلعتش باغ ارم شد	بدستوری شاه اندر حرم شد
جو کیسو بجز در پایش افتاد	جو رویش دید مادر کرد فریاد
کز نقش خون دل خود تنگ در بر	زیابو پیش بر آوردی سر
ز شادی جای گردش بر خوش	جو نور چشم خود ادید در پیش
زمانی میکشودش حلقه از موی	زمانی مینهادش روی روی
کسی در بایش افتادی جو دامن	کسی کردی دودستش طوق کردن
من اکنون زنده و فرزند زنده	ز سوز دل کفکش کای جگر بند
بجز دست تو تا بولش کبیرا	که مادر پیش بالای مویس را
کمان بروانت را بقراین	تن میکنم مادر باوت ای جان



بچمان درد اندام تو بسینما

مراد و راز خست ای جان باد

شب و روز از فراق روی تو

بران بالا و بشن کوه سب را

تو نیز ای نور چشم روشن من

که چون بودی در آن غخانه تا

ز مادر چونکه شنید این سخن مهر

که ای مادر چه بود آخر کناام

کس این سپاد بر یکدانه کردت

که رقم شفقت از عالم برافما

چه آمو خط سازین بنده

برایت خوشترین را مرده بنیاد

دل و جان بود چون جالت بر آفر

ز چشم چشمها بر رخ روان بود

عیکر دم روان فزون و شنام

برین شوریده کن احوال روشن

چو صورت از تحیر رو بدیو آ

ز مرگان داد آب کلشن چهر

که باید مرده در زندان و جام

نه بر فرزند بر بیگانه کردت

ز قصر عدل برکنند بنیاد

که چون آموز مسک از وی برید



بخواری بر سر رانش فلکندید	بختی از بر خویشش بکندید
ز جان مادرش برخاست فریاد	جوهر این گفت زاری بروی افتاد
برون آورد دار و در زجی ممشن	ز جابر حبت و شد تاران بچن
که بودش مایه اصل ذخایر	در انجا قطعه چند از جواهر
خراب و مال سفت آید عالم	از و مردانه لولوی منظم
جهانی را بقیمت قوت و قوت	وز و مر قطعه از لعل و یاقوت
ندانستی به ایشان خردا <sup>وند</sup>	نبود آن قطعهها را مثل و مانند
جوهر و مشتری تا بنین از بروج	جوهر یک بیک ز خنده ابرج
نه افسر را از آن با قوت بر	نه شاهان را از آن کو سر بر افسر
عقیم از مثل آنها بحر و معدن	تنی از شبه آنها کنج و سخن
بذو افتاده از اجداد و آبا	کهرهای حسین بی مثل و همتا



بزد و کفما که ای یکدانه کوهر  
بزخ ناثوان لولو منقشان  
جو در اصل او زنی صاحب کبر بود  
جو مهر ماری بودش ز حد پیش  
جو مهر آن دید کردش درون یا  
جو مادر آن منقح کرد ترکیب  
ایمی داشت جوهر نام خام  
بجو سرداد مهر آن درج جوهر  
وز انجا رفت سوزی جانم پیش  
غلامان و پرستاران دیدند  
دمی چون موزه اش در پاشا دند

فدا با دت کبر جان پیر بر سر  
مرا در خون دل چون لعل نشان  
سنان خویش با فرزند نمود  
بمعنی کرد طاهر کوهر خویش  
که مادر آفرین بر کوهر با  
دل مهر از فرح دید اندکی طیب  
که بودی روز و شب شمشلام  
بوسید انکی دامان مادر  
ز فکر شتری مزون دل ریش  
شتابان موزه اش از پای کشدند  
زمانی موزه اش بر سر سنا دند



<p>بزرگ و خرد چون پروانه بر مع بسکه مقدم آن عیب قدر با مه کلچر کرد و آننگ خلوت</p>	<p>شدند از شوق دل خاصان بر مع عمیک کردند خود را از دل و جان بودند شد زمان جمع دعوت</p>
<p>خیال کرد در زمان مشغولی چون مشغولی بود</p>	
<p>خلوت با غم دلدار نشیبت خیال ما ریم زمانه و مونس جو زلف خویش می چید بر خوش نه درمان و صمان با ز مکن که بردل بودش این بار اولین با ز کوی تجسپی پروی نمید خیالش مابدل خود صورتی بست</p>	<p>شدند رنج و محکم در و بست تبی از جلن اغیار مجلس ز سودایش همه شب مادل ریش نه در وقتش میکشیت سیکن نمیدانست اصلا چاره کا دو عالم را بکام فکر سپرد در آخر داد خویش معنی بست</p>



که بر کوچی بخار و صورت خویش  
که چون صورت ز خویش است  
نمیدانست کجا می کشد  
که گرازموم سازد آدمی کل  
در آن موضع جوانی بود تقاش  
بجاکب دستی آن فرز است  
جو زلف و روی خوبان دلفروز  
توانستی که بنماید بدستان  
جو آواز خوش و الحان قاری  
جو او بر لوح صفت کلک راندی  
کشیدی مرفش کلکش نیز تک

مگر زو معنی آید بدیدار  
بدان صورت سوی مغشس خواند  
یقین از صورت تنهانی  
بر و مرگر نگرده دفته بسبیل  
بصفت در همه روی من فاش  
کشیدی نقش چن بر آب خون باد  
بستی نقش شب بر نغمه روز  
بوقت نقش بندی صورت جان  
دمادم با سواد نقش کاری  
جو صورت عقل بر جانشک مانی  
دو صد خط خطا بر نقش آریک



جو کلک صنع حق صورت نگاری	میمگردی روان بر آب جاری
زدی نقش نمانی راقعا با	بزنگ آمیزی شیرین عشا
جو ایوان تجسس کرده تصویر	درودیوار عالم را به تحریر
پهراز سر نهاده شیشه بازی	بر کلکش که صورت نگاری <sup>طایفه</sup>
ز فکر نقشهای او مقصّر	خیال نقش ندان مصور
بدعوی برزدی نقش خطارا	جو کردی کلک او سحر اسکارا
نقوش مختلف بر معجمی <sup>سب</sup>	چو فکر نقش پر دار از سر پست
نگارستان بانی راز رنج نیک	شده از رسک طبعش وقت نیک
کلک راقعه کشتی دل بر نقش	اگر کردی عذار دلبران نقش
معین سینه را از غنج هستی	اگر چشم تبا ناز کار بستی
ز کلکش حشمت حیوان کشادی	و کر بال عمل خوبان در قنادی



وگرا از نقشان بندی است  
وگرا ناکه کشیدی شکل عرو  
وگرا از چرب دستی بر زدی غنغ  
وگرا گلکش نمودی صورت گل  
وگرا شکل عنادل بر کشیدی  
وگرا از شیر تمثالی نمودی  
وگرا بر تخت کردی رسم  
وگرا تصویر کردی سیاه ماه  
ز سر تمثال و شکلی گو نمودی  
بهنگام سحر مهرش طلب کرد  
میخواهم که کارم را براری

پری و حور از بندش نمیر  
شدی از آب دشتن سایه کستر  
بر و پروانه کشتی بر زنان جمع  
بهمان کشتی پراز تو باید بلبل  
اصم از منزلی صوتش شنیدی  
ز یک پرتاب تیر آمو روی  
میدادی ز نافتن مشک چنین بو  
نمودی در دل شب خلق راه  
خواشش پیکان همراه بودی  
بذو کفت ای منزند جو اند  
بجان نقش حکارم را حکاری



که شمع در خلعتت چون نقش و پیا	اگر دست دهد این نقش زیبا
بجان در کار آن صورت باستان	نهاد انکشت برابر دیده استاد
که بوسیدش نقوش مانوی دست	بجان شکلی شبیه مشتری است
نهادش در برابر نقش محبوب	بر پیش مهر برد آن صورت حق
به پیش در سجود آمد سخن وار	جو دید آن صورت با معنی یا
که آن نقش خوشش چون نیک و خوانند	در آن نقاش صورت مکر فرماند
که ست این مشتری بی هیچ تعصیر	بجان بر لوح خاطر کرد تصویر
یقین این قد جو آقامت بود راست	بعینه چشم این آن چشم شکلاست
وزین مونسیت فرقی تا بدان	بود چون روی او این بر و بصد
مزاران آفرینت باد بر دست	دعایش کرد کانی نقاش تردد
که انکار فضیلت کار ما نیست	یقین این کار رشک کار ما نیست



جو کل از بس که دادش حاجت بر  
نماز شام کین کرد و شب با  
بجستی اندرون خیمه فی الحال  
بسوی کنج خلوت شد و آن مهر  
در خلوت سرای خویش در بست  
جو روی خویش تن شمع بر آفتاب  
نهاد آن صورت دلدار خود پیش  
نگر که نقش کرد و نی چه صورت  
که میدانت که نقش بداندیش  
بزمین معنی که ادا دمی و ن بار  
مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورت مکر تو انگر  
کشید از بهر بازی سیمه را با  
برون آورد و چندین طریقه  
سنت از خلق چون مهر از جهان  
بکنجی روی در دیوار نشست  
ولی از سوز دل چون شمع سیوخت  
بزاری هر زمان ممکنیت با خویش  
مرا این بار واقع شد صورت  
مرا آید چنین صورت فراموش  
که من کردم بزمین صورت گرفتار  
که بودم با خیال یار با بست



عدوا ز مکر و پستان صورتی کرد	که ما را انجمنین از هم بر آورد
کنون در بحر آن بت روی لدا	بجز صورت پرستی نیتیم کا
طریق بت پرستی میسپارم	سر و برک مسلمانان دارم

بجایانیت مهر با صورت پرستی

وزان بس خسته دل با خرم کرمان	بصورت کرد در و کا صوری <sup>حان</sup>
جو مستی زان بت دلدار مثال	سزد کرا ز تو پر صورت <sup>جال</sup>
که ای در عشق زحمتها کشیده	در آخر ز سر ناکامی ششیده
ز جاه و صل در چاه او فدا	ز تخت کام بر راه او فدا
بترک مسکن و ماوی گرفت	جو باد صجد هم سر گرفته
ز زخم ناسر ایان شسته رخبور	ببختی کشته چون جوهر زکان دور
فاده کام جان از نوش بت	ز ناکامی برنج و ز سر بت



جو کل از بس که دادش حاجت بر  
نماز شام کین کرد و شب با  
بجستی اندرون حیمه فی الحال  
بسوی کنج خلوت شد روان  
در خلوت سرای خویش در  
جو روی خویش تن شمع بر آفتاب  
نهاد آن صورت دل از خود پیش  
نگر گز نقش کرد و نی چه صورت  
که میدانت گز نقش بداندیش  
بزمین معنی کرا دادی درون بار  
مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورتگر تو انگر  
کشید از بهر بازی سیمه را با  
برون آورد جبین طرینه تماشال  
نصفت از خلق چون مهر از جهان  
بکنج روی در دیوار نشست  
ولی از سوز دل چون شمع سیوخت  
بزاری هر زمان ممکنیت با جوش  
مرا این بار واقع شد صورت  
مرا آید چنین صورت فراموش  
که من کردم بزمین صورت گرفتار  
که بودم با خیال بار باست



ز صورتی بجز رو صورتی نیست	مران نشی که او با خود میست
که تدبیر دل پر خون من است	بزاری در فراق پیر بگرست
بسوی عالم معنی سپهر کن	دلش گفتا که از صورت گذر کن
بصورت از چه معنی بازمانی	جو در معنی رسیدن میتوانی
ز بیت بگذر توجه با خدا کن	ره معنی پر صورت را با کن
که هرگز کی رسد مشرک بجای	موحد باش تا یابن صفای
جو بالعبت نشیند طفل را	اگر صد ساله پر خافتا
صفا خوانی گذر کن از کدورت	برو معنی طلب بگذار صورت
جرا چون کو دکان در بندگی	درین شکل مخرف از بهی
حیات از جان با معنی فراید	چه کار از صورت چنان برلید
بغیر از صورت چنان چه بینی	اگر عمری درین خلوت نشینی



برای رموی بر بای چون نعل  
چو نایف آمو از مولد برین  
ز زخم خار پر آزار دشمن  
کسی در زیر شمشیر نشاند  
بگو آنکه حال خاطر است  
کدامین شیر باشد یا ز غار  
کدامین ابر باشد سایه  
مباری دل از اندیشه خو  
مراد و راز تو حال دل خراب است  
تو نیز از با جزا رمزی عیان کن  
سخنم را ندی از فضل و با

بگو اندر گرفته جای چون نعل  
غمان سزم بر جو اگشته  
برون افتاده بخون گل کش  
کسی از در شمشیر برانده  
بز بت نمیشین و میدگست  
کدامین کور باشد عکسار  
کدامین باد باشد شبه رات  
نمیدانم ترا احوال چو نیست  
جگر بر آتش حیران کجاست  
ز شرح حال خود ضعیف بپان کن  
ولی نشیندی از صورت جوان



که بشکستی نبر و پشت خرم عام	یکی پیل افکنی صفدر اسپندانم
سرشت طینتش از صدق و اخلاص	دوم جوهر که نو در خدمت خاص
بسرعت چون صبا آفاق بیامی	یوم بودش یکی پیک سبک پای
ز حال مشتری فصلی فرو راند	جلوت سر سه تن لاش خود خواند
کشید از بهر من صد گونه آزار	که آن یار نکو کار و وفادار
غریب و عاجز و پچاره کششت	بسر باری کنون آوار گشت
وفاداری و بهدردی کجاست	مراد لداری و مردی کجاست
وفای او مراد امان گشت	ز مهرش آستم در جان گشت
بگرد عالم از ویران آباد	کنون دارم سوا ای ملک چون باد
و کرا ز بانی بشینم نه مرم	کرم باید بهر گشتن بگردم
بکام دل دمی باوشینم	مگر کیبار آن کل را به پندم



اسد گفت ای شیر جهانگیر

اسد گفت آنچه فرمودی چنانست

ولی چاکر چشم روشن دل

چختین انکه مار اسپت مقصد

به باطل راهی پایان جویم

اگر سالی و کرده سپال را نم

دوم چون شه سفرم گزنگرد

سوز چون از سوز یک قطعه آمد

اسد را مهر گفت ای شیر نزره

اگر شیدایی یار صادق

و گرنه معنی باینده داری

چه بینی مصلحت چو نیست

که بر ابدان با حکمت رواست

همی بنزد دو قید سخت مشکل

معین نیست سستی سبب حد

بباد از کازنی سامان جویم

چه حاصل عن ره مقصد ندم

جان بازگ چه مرد گرم دست

در وجود هر شستی چون خرامد

سخن اینست و بانی منزل نزره

درین عزم سفر با من موافقت

مرا تنها بلطف سخن سپارد



بنیز از ناخن و انگشت شترین	که هرگز کس نخارد پشت شترین
نباشد زوقی تر پس دان کجا	بود سقا نرا قد در کل خرابار
که کار خویش را خود کرد نام	بشای زان براید شیر زانام
ز کامش سر بر آرم سجو دندان	اگر کامم بود در کام ثعبان
از و در دم برون آرم بشمشیر	اگر باشد مرادم در دم شیر
کرم باید شدن بهر تو در جا	جو این بشنید اسد کفش که ای شاه
بود چون جاه تر دامان کند	اگر چید سر از حکم تو بنده
بگردم سعفت کشور راه	نم چون باد بهرت در جهان رو
بهرم راه او یکسر بسینه	ز نم بر بس ز خود را چون سفینه
نیغم یک پیت چون سایه از بی	بتغ ای مهر آرم صدره کنی
غمان از دستبوست بر تپام	و کرد پای سازی چون تکام



وگر چون تنم اندر خون نشانی  
وگر چون سینه ام در بند داری  
وگر صد ره بنید از حی جو تیرم  
ورم پی بر کشتی از زور پستان  
جو مهر این مهربانی زن جوانم  
بذو کفتا کنون تدبیر باید  
اسد گفتش که راه دور و دشوار  
کنون با خویش ما را هیچ دیگر  
وز پنجا بمجو باد از اول شب  
چنان راندن سواران را به تحمل  
بسی برای او مهر آفرین کرد

نیایی سجو کور از من گران  
بسر خدمت کنم با جان ساری  
ز کیش خدمت دل بر نکیرم  
کمان و ارت روم از جان ساری  
بدید از مهر بروی آفرین کرد  
که بی تدبیر کاری بر نیاید  
نمیشاید برید الا پس بکجا  
بناید برد غیب را از جوهر وزر  
بباید پا در آوردن چو کعب  
که منزل بود در چشم یک میل  
که تدبیرت صوابت ای جوانمرد



چو ذوالقرنین خورشید زلفین	شد اندر ظلمت دلگه خاور
جو باد صجدم از جا بختند	بر اسپان جهان پناشتند
ملک را بود اسی کوه پیکر	بجستن بجز برق و تنگ جو صحر
جو کردون توانستی نا جهان کرد	که می انگیزت نعلش بر جهان کرد
چنان خوش رو که روزگار آنی	چنان خوشخو که ایام جوانی
شدی سردم ره صد ساله پان	ولی با چارمه رفتی یکی راه
بیک جستن توانستی که چون برق	بجستی از حد و غیب تا شرق
نظر هر جا که را کب را قادی	بمیلی دور تر ز و پانهای
ندیده چشم کردون جهان کرد	بمیل آفتاب از نعل او کرد
محیط و مرعاه عالم جو بر کا	بزی بر پی گرفتی وقت رفا
توانستی جو کردون کردن آسان	بگردنقطه موسوم جولان



جو کردی تیر سوی بویه استنگ  
توایم داشت حکمتر ز فولاد  
کی سوی نشین میل چون سیل  
سوی پستی روان چون سنگ عیان  
اگر بکد اشتی فارس غناش  
بسق بردی بخوش کامی و رقاب  
جو استگ عاشقان کلگون فخر و  
جو باد اندم که محبتی بر آذر  
جو موج اندم که بردناری می  
اگر بر تخت دریا کدشتی  
ز میل صوت پربق شنیدی

بماندی سایه از ویست سنگ  
ولی در بایه بودش خفت با  
کمی چون بخارش بر بویا میل  
سوی بالادوان چون آه عشاق  
رسانیدی ندان دیگر جهان  
ز خنک باد عالم کرد هوا  
جهان پچا ترا ز شد بر خسر و  
بجان میوخت از کشش سمندر  
شدی ماسی ز غوش عرقه در  
جو بادش پای اصلا کدشتی  
ز یک منزل نی مور می



عنان باد پارا سپوی ره داند	روان بودند بروی حبت چون باد
جو مایی و سه گوکب در شب تار	روان گشتند سوی شت هر جا
که برق از سر عشق حیران می ماند	در آن شب مهر از انسان باریه ماند
در آن ناکام و نخی کامران بود	جو کاهی آنچه اندیش زیر آن بود
اسد از جمله ره بر پیل می بست	صبا از پیش اسبش حبت محبت
در افشان گشته چون از تنگ کو	ز زیر عبیه پولاد جوهر
ره مند و تسانز بر گرفتند	چو موسودای بای از سر گرفتند

زاکانی باقیین شاه پور از رستم

ز راه آسمان گردند نیل کم	بزان کاهی که شب کردان کم
بر آمد مهر بر سپر افسر زر	برین سپر و زه کون تخت دور
درون رفتند پیش شاه پور	بزرگان یک بیک از میر و



جو سروی جزد در بتان سرای

همی بودند تا شد روز پیکاه

جو نور چشم را بر جانمیدید

که دور از نور چشم منزدیک

کنسید این منظره احوالش

دو تن در گوشه آن مه دویدند

مکدر خانه دیدند بی نور

فرا هم کرده در مایش زبانان

برون جفتند چون استکان دور

روان خود را بیکند بر خاک

که ساهان نور چشمیت پیدا

ستادند آن سران مرکی بجای

ملک را بود نور چشم بر راه

ز مردم حالی از حالش بر سید

که بر چشمش شود افاق تا یک

که چون شب گشت برین روز

ز مردم چکس در وی ندیدند

جو چشمی گزوی افتد روشی دور

که وقت خواب مصرعهای اجنبان

روان گشتند تا نزدیکی خسرو

سر پا غرق خون از چشم نمناک

شد از غم تیره شه را چشم مینا



بکفتا سوی کوه و دشت بوسید  
 زمر جانب یکی چون باد بر خاست  
 زمر سو که چه بسیاری دیدند  
 پس از کفیفته باد لهای بریان  
 که شایبانی سر و پا در درو شد  
 زمر در باکس را ز خبر نیست  
 نغیر غم ز جان شاه بر خاست  
 جو کل ز دجا مهای خمر وی چاک  
 شدند ارکان دولت یک بیک جمع  
 جو شد حال بمر سلوم ما  
 زمر کس راه می افشانند بر کل

بجان مهنر پری رخ را بچوید  
 روان گشتند چنان از جیب دراست  
 ز نعل اسب او کردی ندیدند  
 بر شاه آمدند آن قوم کریمان  
 بسی کردیم چون باد و صبا گشت  
 وزان خدام او اصلا آنست  
 روان چو نشین از جابه بر خاست  
 فلکند افتر زمر چون سایه بر خاست  
 جو شمع از بای تا سر غرقه در مع  
 پدر و ارافا دشن جان بر آفر  
 زمرین دوری انداخت سنبل



جو چنگ از سینه فی مالیکاری رود  
بگو آخ ز بی مهربی بدیدی  
جرا زین زار بیدل دل کندی  
جو کرد این نوحه بر خود دراز است  
غریبی در میان مردم افتاد  
همه یک روی میداند شناسم  
جو بهرام این خوش خلق شنید  
بندیشید و با خود گفت که من  
ز سر جنبی که دارم حیل در با  
مرا نقشی کنون می باید آید  
که مال و افسر از خسر و کم جرم

هر اگر دی مقام خویش درود  
که مهرار مهربان مادر بریدی  
بخواری بر مهرانش نکندی  
بران زاری درود یوار تکبر است  
برامد از برک و خرد فریاد  
که بادا پایمال کور بهرام  
ز فعل زشت خود بر خود برسد  
دور و زانچا جانم وای برین  
مرا بهر چنین دوست در کما  
برینا تک چندی در هم  
ز کسر دشمنان پروم برم



بجلیت خویشین را ساخت گریان	بیا پیش تخت شاه کیهان
بود بی نور روی مهر چون شام	که شاه صبح عمر خسته بهرام
که در جوشش منی خواهم جبارا	دلم بدرد و نخواهد کرد جان را
من اینچاقه ز نهار از تحمل	بود همراه خار غبت آن کل
کنون عرض کنم بر رای عالی	رسی را داد فکری دست حالی
بگردم ملک را کفاف واقطاً	که ز پخار رخ نهم بر پرسم تجا
مگر رای تو انم برد سوش	کنم در هر مکانی حسبت و جوش
که شاه چون توان بی روی است	جو کفایت این حال را بی جان است
بذو کفشا که اچنت ای جوانمرد	ز ریو و زنگ او سا بودم خورد
درین راه فکر بنزدیک گری	ز راه و شفقت و آزاد مری
که خروای صد از اخبار الملون	بخازن گفت از آن بر شاه ایوان



میخوانم کزین دم تا که شام  
به بهرام آن زمان خسر و نبرد  
دران کوشای سرافراز چنان  
زمین پوشید و گفتا بنده  
بسم روزان ستمکار خجایوی  
غلامی بیت حافظ کرد بر با

کنی این جمله را تا یلکم بسلام  
بخور حمت میکشی و میر کوی زود  
که پس فردا شوی ز پچار و آن  
بخرمان ملک تازنده با شام  
نهاد از پارس سوی اصفهان روی  
روان شد کاروان با بار بار

سندین شیری تو بهد لبش زنی و از خجای  
در با بجان ز فوس

دلاره سوی کوی عشق وزی  
بند دره قدم وز سر بندیش  
که تا دملیه تنک نعم زنی

توانی برداگر بر خود ملز می  
که کل با خار باشد نوشن بانیش  
کجا بر سندان شامی نشینی



سوی ایوان غم کن مرثب آسنگ	که تا بر جرح بویسی چون شایبنگ
چنین گفت آن جهان پهای صابر	که در اقلیم بودی مسافر
که بدر و مشتری باشن مهیا	که بود آن کار و انزای بار سارا
چو بر سمت خطاری نهادند	بروزی ده بشری قیادت
سمازم برد همیاری کانه	بالحاج آن دوسرور را بخانه
ز دلجویی جو زلف ازینج روی	وز نوکداشت با آن سوسوی
قریب سوخته در شهر بودند	زینج جا نکد از ره غسودند
فزون شد مشتری را شوق دلب	همین مرغ جانش دفعن بر
ز مهرش که به آتش بود در صدر	نیار پستی حمید از گرمی بدر
قضا را بدر در بازار مسکشت	جوانی ناکش از پیش مکدشت
نظر چون کرد روی بود هنرا	ز مهر مشتری بطیقت و تا



که این مهربان خویش مستری بود

برایش مینه و صحرای بریده

ز مرد دل گرفتگی بدر در بر

به پیش مستری رفتند لاشا

که رفت همچو جان خود در آغوش

حدیث مهر پر سیدش ز اول

جو حال ز رفتن گفت مرا

میزد شعله نار عشقش از صدر

که ای عاقل ز حال اندرونی

جان بدر از حدیث او بخل گشت

مزن در کس با بطل طعنه ز نما

جوانی با وقار هستری بود

ز جوش زحمت و سختی کشیده

به سیدش دمان و دیده و سر

چو دیدش مستری بر بست خون باد

تو کوفتی رفتی پرون از بس

بگفتش جمله مشروح و مفصل

روان شد بر رخس از سوز مهر آ

بزاری و فغان بکنیت با بدر

که نیشم میزدی از طعنه جوئی

که از آب چمنش خاک گل گشت

که شاخ طعنه بجلت آورد آ



<p>نشاید گفت در بیان باشد      که با آرام چون شاید شدت      دم کیر ادا کر یکدم زغم دم</p>	<p>ترا کر لوی لالا نباشد      بیاران خود آنکه شتر گفت      درین شهرای وفاداران بدم</p>
<p>احادیث و کلمات مشهوری از فضیلت و عبادت      زین بزرگواران در باب اخلاص و تقوی</p>	
<p>بجان و دل اجازت را طلبکار      گشت آن قفل را با دیدن مفتاح      غلام خاص را گفت اجازت      سه دست از جامه و سه <sup>دینار</sup> <sub>دینار</sub>      نواز آورد اسب و جامه و مال      بس آنکه بادل پر مهر بر جا <sup>ست</sup></p>	<p>ماندم شد سوی فرخنده میا      بگش کرد چندی و ابحاح      جو جده و جهدا و سودی میکرد      که تا آرد سه اسب خوب رهوار      غلام کار دان بر حسب الحال      بدیشان داد و چید عذر با خوا <sup>ست</sup></p>



مرا فق کشت با آن سر شمشیر  
وز انجا کردشان برود و او  
با سپان کوه و صحرای نو  
شدند  
در آن ره شتری از فکر و لب  
که چشم هر که بر چشم وی افتد  
بجو در جان بودش آزار عم  
وز انجا رفت تا او کن موعان  
بسی کردش طلب در هر مکانی  
بکلی شد برون از دست کارش  
جو مهر و شمع دایم در تب و تاب

مهر ره کردشان اگر نام و نحل  
نهادند آن مهر بر روی در  
چنان که رسایه خود میکند  
چنان شدند تا توان وز رد لغ  
تصور کرد که کامیست بر با  
با ذبا چنان افکند منزل  
ز موعان شد روان سحر شرو  
ندید از یاز خود جای شانی  
عنان بر بود اسب اختیارش  
گرفته روز و شب ترک خورد

نظایر بی بی باک



دران صوابا را دید کشت	بوقت صبح می نالید درشت
کشده چون تبار خاک دان	بهنده چون سبک روحانان
که جانم خاک راست را ندان	بجو خاک افکند خود را بنده با
که آسان بگذری بر آتش تیز	بیوسی ای شیخ تراض سخن خیز
نگردد سیج پاودانت تر	ورت باشد گذر بر بحر انخضر
نداری جاو باشی در همه جای	برای بی کرد منت اقلیم بی بای
کمی در آستین مادر روح	کمی در بادبان کشتی نوح
کمی بر سطح خاک گوی فرآش	کمی بر لوح آب جوی نقاش
نمدر و از برایت لاله بر خاک	کند کل در سوایت پیر من خاک
بود از کلبه بذلت درم ز	سگوفه بر سپر مرغ سخن خیز
زدستت با یمن را حله در	ز چو دست غمخ زاد امان بر آرز



چاروسرورقضان درهواست

ز شوقت ارغوان خون فشرده

نیست چون دم عیسی روا <sup>بخش</sup>

ز تاثیر هوائت خاک دروا

تویی گلگونه سالی جبه کل

هوادار تو سپر و جوپاسی

جن را روح نامی درین از تو

چاروسروراد چاره ساری

بصد لب غنچه مست در <sup>بش</sup> ساری

جو آبی در چین سرست و جاک

تو چون دلدارت امان خیر <sup>ن</sup>

خندک و بید لزان از برآ

به پشت مر سو که شمع مرده

شفاک الله زی پمار جان <sup>بخش</sup>

ز شوقت آب باز نخر بر با

تویی مسکل کشای زلف منیل

دعا کوی تو بگجک کو مساری

جو مریم بکر شاخ آستین تو

تواندازی بهم دست <sup>بازی</sup>

که کارش یابد از وصلت <sup>بیش</sup> کساری

برت کلهما ز شرم افشاید <sup>خاک</sup>

ز سر سو بر سرت جلک <sup>ن</sup> ریزان



کمی مال دبرت کل بر زمین بومی

جی هر مسجد دم در روی جانان

علاج جان پاران عشقی

جو بر بحر راستی مسافر

بران منع نمایون کز خوری با

بکوی آفتاب ذره پرو

کشیدی بند بر بنده خویش

برای یک مکن از صد روز یک

ز مهربی دلی درویش رنجور

برای ذره چون مهر از فلک

چنین الطاف کان و فی لخصا

کمی رو بد برت سنبلیله

کمی زلف سمن ساسان پریشان

دوای درد انکاران عشقی

بجاشد کوز روی لطف وافر

که کرد دست از نوای دوست پروا

جو چشم خویش مردم دار و سرور

برای مرسم او بوده دلریش

زمانها چون سگر درز حنرتنگ

شده از تاج و تخت خم روی دور

شده سرشته کردم ز رخا

به حد این کدای بی سرو پای



زخیف و غصه میمیرم کنون من  
بگو جاناکه تا حال تو جو نسبت  
بسویت از کد امین راه بوم  
ز کار افتاده ام دور از لوی  
عن چون تم شد بکشد از باد  
بیاران کنت گانز کازان شد  
جهان ز پی بی پی خوانم نشتن  
ز خطا پتو تا خطا محور  
مگر بتوان بسویش راه بدن  
مه اکنون سعی باید از پنجا  
بجان خود از تم بر سحر باسی

که کاش این مرده می از یزد  
مرا باری دل از جو تو هست  
نشانت از کد امین شخص جویم  
نمیدانم بس سازم چاره کا  
جو خاک او بار دیگر بر راه  
که در جای می ساکن توان شد  
بسر چون بسنج برو بگشتن  
بگردم جار صلح سطح اغیر  
و گرنه دور از و در راه دن  
جو چشم خویش گردن ربوی  
مگر بتوان رسیدن با کانی



<p>مگر آن در یکتا را به بسیم  مگر سپهر بکنم تا که بجای  که پیش چشم من عمان گیم است  روان شد سوی <sup>دود</sup> محجون</p>	<p>جو چشم خویش در دیا نشتم  زخم در جگر دست بای  مرا از بحر و جوش او چه است  چو از سر شبهه شان این کب شود</p>
--	--



<p>گروتی با جوان استاده دیدند  با میدد که بار استاده  نجاری مینج سان چابست آذ  چو سیل آمد سوی دریا روان  روانشان شذر بند بار آرد</p>	<p>چو نزد یک لب دریا رسیدند  بیکایک بار درشتی نهادند  جو مهر از قبه گردون فروشت  عیان شدند که از ره کاروان  شدند از کاروان آن قوم</p>
--	---



تضار بود بهرام خواجه جوی

نظر در مشتری چون کرد بهرام

بندی نفع ز در غلامان

فر کسیرید این نندار دها

که ترسیدی ز زخم مشتری

پس کار آن غلامان در دویند

جو دیدند آن فضیحت مدرو

بفسر مواد آن دوزخ را نیز بستن

وزان بس کرد سوی مشتری

جو چشم دلبران قمان و خونی

جو ایش داد کای شوم اصل بد کرد

نهاده چون بلا بر مشتری روی

بگفت از طالع خود بیا هم کام

که موقوف چه ایدانی نامان

تضای مبرم و حشم خدارا

که صفدر بود و بانیر و یکت

بسیندند و در رویش شیدند

گرفت از جشان اطراف جها

سراپاشان ز زخم خوب خستن

که ای غش ذنب فعل ز حلوی

کنون در سخمای افتاده چونی

بزن چند آنکه خواهی مالک چون



زند فریاد بروی سگ برزبه	جو در زنجیر باشد شیر شرزبه
که مارا کن ازین حالت خبر دا	پرسیدند از احوال خسار
جگویم زین سه غدار بد اختر	بدیشان گفت بهرام سکر
جو تیر آمد برون بزواجه خویش	غلام نبده بود این شوخ بدیش
غلام خازنم راز سر دست	بذین دل سخت کر طبعان پوست
بپردند آنچه دیدند از زرو مال	بیکندند بر خاک این همه قال
بدستان با کمان جسی بستند	میان از بی بستن بستند
جو چند این خانه ویرانان منشوم	بیکندند خود را تا بدین بوم
برون جستم روان از خانه خویش	شدم زان زخم سکر سخت دلش
بیاوردم پیای سوشیان	قادم شان بزودی نیز درنی
شب دوشین بخدمتشان رسدم	نشان جستم بسی دره بریدم



بگفتش مشرتی کجای شوخ بی  
براد قصه پادرموای  
جوشتی از بیکبار می دلزای  
پیر دیگرانت بوده پروا  
مدام از سادگی در خلق جسته  
ببال آنک می پزی هم کنون  
ز زخم عالمی افغان برآوند  
چه سهم میدی ای شوخ بی باک  
سزا باشد بدین ناخوش پیا  
ز قولش سخت شد بهرام نام  
غلامی خیدر آن ظالم است

که با دایتر جلالت میر فرین  
بدندان کمان تا بجد خای  
بجلی خویش را از دست مگذار  
دمانت مانده بهر طعمه با  
جهانی را بطعن و ضرب خسته  
برو که زنا که اتقی ریزش خون  
اگر کیلظه از دستت گذارند  
که با دت سر ز جوهر حرق خاک  
که آیدشت چندی برداشت  
دگر ره کینه توزی کرد آغان  
حوالت کرد بهرام از دست



بضرب و زخم در خوش کشیدند	بوزمانش سبک در وی دیدند
ز طهارات دست اندازد	برو آن رفت کاید بر تو
شفاعت را به پیش و دیدند	جو تجاران شفاعت را دیدند
نگر تا چون نماید با من اصرار	بذیشان گفت کین شوخ همکار
که این مال حرام شوخ خودم	وزان پس باغلامان گفت بهرام
بخرد راه صدق و دین میوید	جو باشد زان من بکسیر بگوید
رسمین نعمت پانیده است	همه گفتند چون پانیده است
نباشد زیر و بالا کسیر مو	مران قوی که رانی در حق او
متاع خامشی را بر گزیدند	جو تجاران سخنها را شنیدند
جو کشتی بر سر دریا افتادند	سما ندوم روی در دریا نهادند
دران کشتی بسان بار بسته	کلند آن مرسته تن را زار و خسته



چو ماه نو درین دریای خضرا

سه روز و شب عمیر قدح باد

چهارم شب جوارش بر تو کیا

بگفت آن مرسته بن چون

غلامان رخ سوی ایشان نهاد

چو گشتشان بکیندند در آب

جو هر یک داشت با خویش آشنا

جو لطف حق بود یار و کجاست

ز رزق از دست باقی نیم نمانی

جو لطفش چشمه احسان گشاید

جو خمش نار خدلان بر فرود

شدان گشتی روان بر روی دریا

که گشتی بکیف جایی نه ایتساد

غلام خویش را بهرام شناس

در اندازید در دریای کهنه

ز بند بسته شان جالی کشادند

ز جان و دل قاده در تب و تاب

ز دی خویش هر یک دست و پای

جباک از بحر موج انکیه طوفان

بگو از آب دریا شو جانی

ز آتش سوسن و ریحان بر آید

با آتش در میان آب سوزد



قضا را کشته بود از علت حرق  
 بهره تختنایس و سوبو با  
 در آوردند دست آن <sup>سه مضطرب</sup>  
 جو جان آن تیر را در بر گرفتند  
 کشید از پیم جان هر یک برود  
 گمانی بود از ایشان با شهادت  
 ز وصل تیر جان بخشیت نادر  
 سپید پیش تیر برک آن تیر  
 جو بود او را پستی یار موافق  
 جو از طالع جان تیری بدیدند  
 قران شتری و بدر با تیر

در آن دریای مغرق تیری غرق  
 روان تیرش بدست مردود افتاد  
 بگرد تیر تا با شد و و سپهر  
 حیات تازه بازار بر گرفتند  
 بقوت جون گمان با تیر سوخت  
 ز غیب آن تیر شد هم سعادت  
 و گز نه جان ستانی است ظاهر  
 که زه باد او حمت بر جان تیر  
 شدندش تن بتن از جان معاف  
 روانش چون گمان در خود کشیدند  
 بر استیلائی ایشان کرد تا تیر



قشاده شتری و بدرو مهر  
سه تن بر مرکب جو پیروانه  
کمان لطف یزدان ناله کند  
بزور باد گرد آن تیر بر تار

بگوش باخش لزان بر سر آس  
رکابش آب و بادش تازیان  
ز بحر آن تیر را تا حد در بند  
سوی اما جگانه خاک از آس

بیت در وصف سحر و جادو

روان خود را جو تیر آن هر سه جا  
بکلی ز قوه از تن طاقت و توش  
قضا را بود شاه شهر در بند  
قشادهش عبیره بر طرف ساحل  
جو در ترکیب و میکشاشان نظر کرد  
بزدیگان جهان فرمود کار کرد

ز تیر کشتی افکندند بر خاک  
زمانی نیک افتادند سپوش  
بجو اصید جو یان با تنی چند  
سه کوسه دید خوار قشاده در کل  
مجت در دل و جانش اثر کرد  
دلم بر خوب صید کشتی پر و



هماندم از رکابی جامه نخواست  
 بر اسپان جهان پناشستند  
 بدان منبج که باشد رستم و آیین  
 ملک چون مشتری را از سایل  
 بر روز و شب می بی او بودی  
 خود در بنداقامت کردی  
 بیامد دل اسیر محنت و درد  
 بسی کردش زرقن منبج  
 جو دیدش بر سر زرقن سبک رو  
 بوقت شام تر پی فرخور  
 صباچی دستبوس شاه در یافت

سر پاشان بخلقهها بیارست  
 روان را بخا بسوی شهر راندند  
 سرای خوششان کردند تعین  
 در خشان دیدن از نوازیل  
 در اغار نشد مادام منبری  
 تو کفستی بود دور از یازد  
 به پیش شاه دستور طلب کرد  
 نمیشد خاطرش زان منع ساکن  
 بنا کامش اجازت داد خمر و  
 فرستادش را سبب و جابره و زر  
 عنان غم سوی راه بر یافت



روان گشتند سوی مز قیاق  
بجای و کوه و در نوشتند  
همی کردند چنان راه بی  
که کوسی بود سر بالا تر از او  
کشیده بر سر جرخ برین تیغ  
بر غم جرخ اطلس پوشش والا  
ساده روز و شب مانع در راه  
فلک دست ازید الجوزای کشیده  
ز تیغ آبدارش مهر سر کاه  
چنان کردن فراز و بر گشتند  
ز شرمش جرخ کز زبنت زدی لای

که بود آن بره خشک دشمنان  
به پیرای چرخ از راه گشتند  
سوی البرز شان آمد کز کاه  
که بودش تا کمر عمان بر موج  
نهاده پیش پای او حسین تیغ  
کرد بسته و پوشیده خارا  
نکلنده از سر تیغش سپر ماه  
بدانانش ولیکن نارسیده  
درین جرخ سرکش را کمر کاه  
کیه تیغ مهر میکشتی از و کند  
مدام افکنده سر در پیش جبین تا



ز روی سرتغ خور چون صبح بونک	ز رسک تیزی تعیش زو چنک
بمکن پای در دامن شیده	جو شیخ کوشه گیری آرمیده
ز جو دوس بوستان با آب نیک	قوی صاحب وقار و سحت با پنک
عم بردامن او پروریده	جوانان نبات نوز سیده
که در هر قطعه میر ادبی دو صد رود	تو کفستی ما در دور زمان بود
روان از خبها پس یلش بدبان	بسان عاشقان از جو جانان
پلکان بر فوارش کشته تازان	کریزان نشیب او کران
نمان در غار مایش مار کرزه	عیان از بیشه مایش شیر شوزه
ز سوی دیگرش غولان غزوان	ز کیوش خروشان زده یوان
مکان پیل کوش و آدمی خوا	مقام نرم بای و جای چسبان
یکایک بر زبان خلق مذکور	شکفتهای آن کو پست مشهور



همی کشند سرگردان در آن کوه  
 کسی با شیر می بودند در جنگ  
 کسی بر پیل کوشان اسب را نهند  
 کسی در حرب با بسکسار بودند  
 تیر اندازند با خود در تفکر  
 شده و اله در انواع غرایب  
 همی گفتند با خود کین چه حالت  
 تعالی اندر زی چون خالق  
 تیر اند ندیدن بس چار مرگ  
 که از اوج شریا نمیکند شستند

نشسته بر دل و جان بار اندوز  
 که از خون پلکان در جنگ  
 کسی از نرم بایان پس رفتند  
 کسی با خوک در چکار بودند  
 از ان اشکال الوان در تحریر  
 تعجب کرد از اصناف غرایب  
 مگر خوابت یارب یا نیاست  
 که مخلوقش بود ز نیسان خلایق  
 در آن کوه و کمر از صبح تا شب  
 کسی تحت الرشی را می نوشتند

در آن کوه و کمر از صبح تا شب  
 کسی تحت الرشی را می نوشتند



بند در وقوی عجیب شکل دیند	بند بند پیشه ناکه رسیدند
بسان کرک و سگ بابا و دندان	سمه اندامشان پر مو و عریان
جو کور از سخت جانی آذین خوار	جو مرک از تیز جنگی مردم آزار
شتابان بر سر ایشان دویدند	جو صید خویش از دور دیدند
نبودی همچنان در دست جربک	ز انواع سلاح و آلات جنگ
بیابی سنگ میکردند بر تار	بسوی مشتری و بدر و مهر آ
برون آورد قوس کین تر کش	هماندم مشتری چون باد و آتش
کدشتی تیر اواز سینه بران	جو تیر غنمه دلدوز جانان
میگردنی حدکش سینه سوری	جو قوس و نمودی کینه توزی
جو دوزخ از غضب ز قندرت آ	جو دیدند آن قیامت بدر و مهر آ
شداشت و کاشان بران	برایشان سحر بر اندر بهاران



از آن قوم بلید آدمی خوار  
سری زایشان جو میغاطید در خون  
جو ممتد شد زمان حرب و سکا  
شدند آن هر سه ضد رخته از جنگ  
شد از نشان بجلی منقطع زور  
بگردید هر سه پر دل حلقه بستند  
رسید آن باز کار از خمی سخت  
جو طاقشان ز کار سنگ شد طاقت  
و دواعیکه کردند گریان  
برایشان آن لغیان گسسته انبوه  
جو مهر از خمشان نهفت رخسار

بیکندند خسیلی بر زمین خوار  
بجای او میشد سی تن افزون  
زمین کوبان فرو ماندند از کار  
برایشان چون که شان کاشیدند  
که بودند آن سکان افزون از یور  
جو زلف یار بر ایشان بستند  
نزد خیم تخت آن جلفان کلینت  
بود آن زمر را امید تریاق  
چکر بر آتش و سوز پر بیان  
چنین تا مهر تابان رفت در کوه  
شدند ایشان جو ذره ناب در آ



تو بنداری که خود سرگردند	بیکدم همچنان عنایت نمودند
ز حیرت جمله انگشتان گزیند	جو ایشان آن شکفتی را بدیند
فرومانند در بازار ایشان	شدند از خود برون در کار ایشان
می بودند پویان راه پراه	وز انجا شکر گویان تا پسر کا
جو دلداری کف نارنجی از راز	جوار الیز برزد صدم
بهشتی فرخ فرخنده دیدند	بجایی خرم و لکش رسیدند
نیمش عطر سا چون طن با	مواش دگشا چون وصل دلد
که خاکس عنبر و ابرو بود	نموداری رستان جان بود
جو خلد آرا مکاه نیک نجان	در انواع کونا کون درختان
بخار و نارون با هم معانی	بطرف جوی چون مشتوق عاشق
نشانی راست از بالای دلبر	میدادند شمشاد و صنوبر



درون بزم آن فرخنده مجلس  
خران آن پرچاکد دست زگر  
عمه اطراف جو و مز کلشن  
ز جود چید شاخ درختان  
زمین عور از برک و از زر  
جمن را زور قهای مطلقا  
بخ و پر نیان بستان ملس  
جمن از یک طرف در زشتا  
بکرده رای آبان از خانه  
نشانده خسر و سپنج از ترزو  
نه بیدایج جایی میها پی

نهاده جام زرد دست زگر  
گرفت شاخهارا پاک در  
بد پیای زرا اندر زر زمین  
جهنما را پر از زر کشته دمان  
خران از شاخها کرده تو انگر  
شده برک زمستای زمیها  
ر بوده کوی حسن از جرح اطلس  
حباب از یک طرف در زشتا  
مطبق تکنها سر سپور وانه  
مزاران کنج باد آورد سو  
کننده سر طرف پر برک حوائی



<p> سمه بر روی زرد امان کشند  جمنا سر سبز با برک و با سنا  ولی لرزان ز سبب باد شین  سحاب پلتن در تیر باران  یکایک ترک ترک خویش کرده  بهار سخت سر ادبیت لرزان  برنگ و بوی جون باز و عطا  چکان از روی سنبلی سرح<sup>شالیه</sup>  برنگ و باز کی جون روی دلدا  گرفته بجز خسر و تخت شیرین  حرفها را سوی حلوا می دود </p>	<p> جو باد برک جو آنجا رسیدند  ز جو و شاخ و مرغان خوش آواز  کشیده بید خنجرهای زین  پسای از کمان پورستان  ز صحر جون در خان شین خورده  ز دست انداز با دست سیمان  ز انواع فواکه کشته پربا  جو شبنم از رخ ز کین لاله  بسیاه بر مثال غیب یار  دلارا خردی خوش وضع شیرین  زده مرغان صلا از شاخ امدود </p>
---	--



تو کفتی کان نکار قف درباری  
صراجهای جلاب نسبت  
بسان مشرتی به بارخ زرد  
گرفت به جو عساقش سر پایا  
بزنگ و بوی او مایل که و مه  
انارش چون لب دل در خندان  
برای امتحان کردون زرگان  
نکار سنج روی مردم آمیز  
ولی نارنج کوی بود از زر  
جواز صفرای فاتح داشت خلقت  
در افسان از میان برک انضر

باطف و حسن و طعم و آبداری  
ویانه کوزه آب حیات  
نشسته بر عذار نماز کش کرد  
برون و اندرون صفرا و سودا  
یقین باشد همه کس طالب به  
ظرفیان بل حریف آن دندان  
کننده جوهر با قوت در نما  
بروزان کرده دندان عالمی نیز  
که باشد جوف آن پر شک و عنبر  
نرویش بود ناظر با مسرت  
جواز کردون ازرق مهر انور



<p>         به روزنگ چون مشتوق و عاشق          شده از کلماتش سبتان مطهر          مذاق قلب را طعمش مفرح          که پیروست آن معنی ز تقریر          بوصلش اهل معنی ارزو          ازان دندان جورای پرو برنا          سخن در وی ترو شیرین نماید          بلطف و ذوق همچون جان شیرین          که آب حن و لطف از وی حکید          زبان جان بشکر سخن شادند          که بود از رنج ره شان اعضا       </p>	<p>         ترنج آن صورت و معنی موافق          تو کفستی بود هر یک بحری زر          دماغ روح را بوشش مفرح          زبان قاصر بود از وصف اینخبر          زده حلویای از خجاش وارقد          بی شیرین و نازک طبع و رعنا          چون نظم و وصف شوقنا لوسرید          جو لعل دلبران خط و چین          سنوزش سوی لب نارسید          جو زان دوزخ بد حینت قنادند          بیاسودند روزی چند آنجا       </p>
--	---



وز اینجا باز سازه گرفتند  
پس از زودی خود از قیام

طریق ره روی از سر گرفتند  
بپیکندند تا حیرت قیام

در بیان غم و غمناکی و غمناکی

نمیدانم دلتا در چه حال  
کن زین پیش زاری ای دل  
زنا که صبح امیدت براید  
رواجی در قهای هر کس است  
و که در ره رسد باریت بر دل  
بروم دانه در راه ارادت  
مترس از زانک با بند راه  
درین ره شیر مدی مرد باید

چو بر بط تا یکی از سینه نالی  
که فو قرت راست مشک و وصل  
شب جویان جان فرساست  
مرادی در پی من نامر است  
رسد هم عاقبت با زمین  
که راه است بر کوی سعادت  
که سخت آسان بود در آخر کار  
که از اشتر دلان کاری نیاید



که میکرد این کهن افسانه را	چنین گفت آن دلاور مرد در
جو مهر جرح چارم شد جبار	که چون مجسم آن وفادار جو
قدم زد در ره اقلیم کیوان	ز مهر شتری یکداشت ایوان
نشته بکف در خانه زین	روان شد سوی مندان لهر
که صد پی سایه را بر جایی ما	چنان از مهر عاشق کرم میراند
بیتین داند که جان بی سایه	کسی کز نقد دل بر پایه باشد
فلک را سیر خویش از ما میبرد	سندش سبق سیر از باد میبرد
صبا از رشک بر آتش سستی	بغلش چون ز رشک آتش سستی
در آن سرای بی میان بر پر واز	عقبانی بود کوی کسی کرده پرواز
بالماس نغاش زرق محبت	فراز کوه همچون برق محبت
به سم خاک و را بر باد میداد	بسوی شست می پویید باد



صحاری را بزیر پی تمسک کرد  
بر رفتن هر کجا او پانها  
دی  
عیرفت آنجان منزل منزل  
ز کیو باره گلگون همی براند  
همی بوید کوه و دشت و صحرا  
جو سیل اسگ خونین از پیا بان

بیا بانرا چو کاغذ طی تمسک کرد  
جو غلش ماه نو در پا قشای  
به پشت باره لیکن بار بر دل  
ز سوی جویهای خون همی براند  
نه مقصد ریا و نه تصویف  
نهاده سر سوی دریای عمان

بیا بانرا چو کاغذ طی تمسک کرد

بیا د اسگ زین سوی ساحل  
نظر کرد اندران دریای اخضر  
ندیده آشی از باد بوشان  
مزاجش چون زمانه پفله پرور

ز چشم سل بارش بس سایل  
چه دید او جوی میان معبر  
نه دردی در درون دایم خروشان  
که در زیر پا خاشاک بر سر



با دوش با همه کس چمن در ابرو	این شوریده طبعی بس ترش روی
نکشته از نزاران نیل رمان	جو پستی تنی لب خشک و عطشان
زنان کف سال و نه زان شورید	جو عاشق کام خشک و شور در
مگر که موج او پرون بر دجان	بجان آوخت در دلو کیوان
ز سر پستی خردشان و کف انداز	جو اشتر کوه کوبان و سر افراز
ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار	بزرگی نیک باب و کرد آ
مدام از هر طرف ریزان لالی	جو چشم مهر از شوریده حالی
دمی از تیز طبعی رفته در جوش	کسی از بردباری سخت خاموش
از انزو و خلق مشتاق کنارش	جو مهر و بیان غدار آبدارش
سغاین زوشده پیران سوری	بجان کرب را شعار سخن کوی
عیان بر ساحل از شتی بلالی	جو بحر جرخ در وجدی و حالی



جنده مرکبینه پاورهوار  
کمانی سخت مرکز زه نذین  
کمانی خانهاش پر باد پست  
خلاف عادتق بز خویش بسته  
بوضع آبی ولی آتش زبان کار  
چو جای خضربود و لنگر نوح  
ز خست بر هوای طبع رفته  
جو بر کالای مردم دل نهاده  
ازان پوسته تیرش در کمان بود  
دل اندر نقد و جنس خلق بسته  
دراول مادی اندر سر گرفته

جو بادش دم بدم بر آب رفا  
بزورش بازوی در یکشیده  
ازان ماجسته تیرش هرگز از  
کمان اوز بار تیر رنجسته  
بتن خشکی ولی از سنگ افکار  
ز طوفان شسته دل را مان روح  
قاشن دیکران در دل گرفت  
پی آن خویش را بر باد داد  
که در بند متاع دیکران بود  
ازان دل بستگی خود را شکسته  
باخود در سر آن با درفت



که خلقی زارماندی از مهالک	جه نیکویم یکی مریاض سالک
فلکده روز و شب بجاده برآ	بجلی کرده اعراض از خور و خوا
بدوش و سرشیده باردم	بجان کوشیده به سرکاردم
ندیده چشم عقل و فکرش نی	مسالک کرده در هر لحظه طی
روان رستی بسوی بحر خا	جو بود او جمع عشاق و فدا
می انداختند از هر طرف بار	دران کشتی شبانان حج تجا
بید آمد ز ناکه بیش کشتی	جو آن خورد لارای بستی
نی انداختند از هر طرف با	دران رخ چون نظر کردند تجا
شدند آشفته و حیران بکجا	دران رخ چون نظر کردند تجا

یکایک از حیرت دم فرو بست

بجلی بازماند از کارشان نیست



دران سرو گل اندام قبا پوش

شدندان مروان خوش و مدوش

چو باد است خفته ز رخ سوغین نماوند

چو کال اندر سرمه شبان نماوند

که ای خورشید روی سرو با

خوش و شاد آمدی اهلان و سلما

چو منی آیت رحمت فرود آیی

برین افتادگان بکیم خجایی

فرود آمد ز خاک باد و قما

منور شد ز رویش جان تجار

چو دیدند آنچه آن خوش مهیا

برش فی الحال گسترند خوانی

چو نان خوردند بر بستند از جای

نهادند اندران گشتی سبک پای



شد اندر کشتی آن ماه بمن بر  
جو خورشید در افشان بر دو پیکر



ابد با جوهر کجا بستند  
بسان سیر و کشتی بستند



صبا مانند با صبح در تخت  
چو آن حسن و ملاحمت دید ملا<sup>ح</sup>  
جو مه در برج ابی کرد منزل  
چو شتی را چنان مه در کف افشا<sup>د</sup>  
میان بحر کشتی شد شناور  
چو نمود آن سعادت زنج تجا<sup>ب</sup>  
ز جان و دل به بیش شانزده  
در آن کشتی ملک چون مهر در<sup>س</sup>  
بمعنی بود مانی را سپنه  
چو بود او دلبری را بریده  
غذاش مطمع مطبوع غوا<sup>ی</sup>

روانی خویش را در کشتی انداخت  
ز شوقش بزبان شد مرغ ارواح  
روان کرد کشتی را ساحل  
بهرش خوشی تن را داد بر با<sup>د</sup>  
جو ماه نو درین دریای خضر  
بشکر آن می بودند عمار  
بخدمت های در خور استاده  
ز روی کشته کشتی باغ فردا<sup>س</sup>  
جو معنی جای از آن کشتی سفینه  
شد آن کشتی از و بیت القصید<sup>ه</sup>  
بمبک چن کیوشین مقفا<sup>ی</sup>



جوزان معنی شناسی یافتن	یکی شته پت گشت آن پت چوپن
در آن بحر آنچنان نظم سی دلا	پس هر از ریه نادیده اصلا
زمانهای مدید آن بحر کامل	در آن بحر طویل نی سواحل
بسط بحر را پلهایان ندیده	اگر چه زحمت وافر کشیده
نظر چند آنکه کردی از میانه	بگرد آن محیط بی کرانه
در آن آب و هوای پرمردی	بحر آب و هوا چیزی ندیدی
بماند از حیض و اوج کشتی	هجومی آن خورار دشتی
ز ناکاه از دشمن مادی بر آید	زمان از نو بدم سپردی بر آید
بندی خویش را بر روی دریا	بزد آن سر صر خود ای خود را
بدفع حمله او شد زره پوش	فقا از تندی او بحر در جوش
تو کشتی جان خلقی رفت بر باد	جو باد تیسر زود کشتی افتاد



بر آورد و از میان بگریک موج  
کسی سوی محیطش داد پرواز  
در آن وضع تمام شکل حاوی  
شدی آن فلک بر سائک  
و تر یک پسته زان قوس امانی  
در آن بیت آخرت بد کرده تحویل  
کسی سایر شده در بعد ابعدا  
کسی چون انجم بسیار سایر  
کسی در اوج و که در قعر بوده  
کسی بر پسرخ و که در خرچ رفته  
نمودار قیامت دیده پستان

که گشتی را جوتیر افکنند در اوج  
کسی آورد سوی مرکزش باز  
برید آورده ادوار سماوی  
بزرور باد کرد آب دوار  
دریده جیب سهم اسطوائی  
مزاج مردمان کم کرده تمایل  
کسی فرس خضیش بوده مشغول  
کسی چون کعبه دوار دایره  
کسی ماه و کسی مایه نمود  
قدر از پنج رویی ناکر رفته  
شده سرگشتگان از خست حیران



زبس کافشاندریک کوفور	شد آن گشتی ز بچ چیشان پر
پوشد شوریده بر چاکان گشت	برایشان تنید باد قهر شدت
بران گشتی کین کین جو یک بود	ز روی بس چون کاهین بر بود
بیاوردش نزد یک کناره	بزد بر سنک و کردش پاره پا
ز گشتی یک یک چیران مضطرب	فر فرستند در دریا جو سکر
فسرود مهر با یاران سچا	دران دریای شورانگیز خونخوا
ولی آن بحر خوبی و ملامت	زمانی سبق بردی در حیات
پچا و جان و جهان اهل دن بود	چوا و چشم و چراغ آب و گل بود
کز قش سپه جان آن جز در بر	بسان دیده کردش جابی بر سر
ز مهر دل بران مهر گشت لرزان	نهادش بر کف و میردش آسان
ولی از کین دل مهر جهانجوی	لکد کاریش کردی بر سر و روی



چو در بحر جانی آنجان مست

شد آبش زان حیات جاودانی

محیط ار چند کوسر پروین

چو بود او مشتری را چشم بنا

دو مشکین جعد آن سر و من بر

ز پیم جان نمیز دست و بایی

تو کنتی آب دلشورش از ان مست

خوش و شیرین جو آب ز زندگانی

ولی در کف چنان در می ندیده

از ان افتاد در غرقاب دریا

بر آب افتاده چون غیر تر

طلب میکرد مایری را سنا

چو در بحر جانی آنجان مست

چو اسک عاشقان از موج دریا

چو آن کجما در از دریا بر آمد

چکان از کیسوی سگین او آب

نشست انجا یکله چون کواران

روان سوی کنار اکنف خود را

جهانرا مدت محنت سر آمد

چو در شب و انهای در شب تا

سر سگ از دیده باران بر باران



<p>         اسد خود را بطرف سپاهل نکند          فتاد از موج دریا سوی معبر          نرویی آب دریا حبت بر خاک          دلش از بند محنت گشت آزاد          زبانه زار در شنای حق کشادند          کزین غرقاب محنت ترشیده          خرامان میل میکند از چپ و راست          جو پشمش روان بر روی صند          بهر یک کام دار میوه داری          دل مجاز از ذوق و صفا          ارم را از هوایش دل پر از تاب       </p>	<p>         ز ناله چو شیری رسته از بند          بیانی در پیش جوهر جو کوسر          پس از یکدم صبا چون باد چاک          ملک از وصل مایه گشت دشت          همه میگویند در پایش قنادند          خروشان گفت اسپد الحمد لله          سسی سرور ایض روح بر خاست          فضایی دیدر شک بانغ میوه          بهر پی گزگنار حبه ساری          لطیف و دلکش آب و هوا          ز آبش خلد را در چشمها آب       </p>
---	---



درختان جمله هر در سر کشیده  
فراز شاخ مرغان خوش آواز  
چمن رسک نیکارستان طوطی  
در آواز آید عود قاری  
درختان جمله پر بار از نوام  
زرد کجویی بستی بود لاجت  
جوشد دامکشان بر جبین آن جور  
هر جانب که میل هرودادی  
در آن بتان همی کردید چون باد  
همیشه نرگس شملاس خیره  
اسدر گفت کای شیر دل

غنادل جمله پر در سر کشیده  
ز احسان از غنونا کرده برسان  
خرامان اندر و طوطی و طاووس  
ز شاخ صندل و عود قاری  
بجونی نار و سیلش یک رنگ به  
بساطش سندس و خضر و سترق  
ملک خواند آیت نور علی نور  
دویدی آب و در پایش قناری  
خرامان کرده هر سوهر و شمشاد  
ز حسن و لطف آن خرم خزیره  
بنامند در جهان زمین پش خسته



نمیشد چشمان روشن مردم	میکشند چون بر جرس رخ انجم
بغیب راز میوه پنهانی خودی نه	بغیر از سبزه شان کس در نی نه
بجلی شد ز غیم غم گرفته	جو مه ماند اندران منزل دفته
نشپتش بر زمین را میو با با	سنگش در قدم زان مرد باخا
ز جان سیر آمد از بس میو چور دن	کز قش دل ز بس اندیشه کردن
که ما را بعد ازین کاری رودش	اسدر گفت تدبیری بندیش
کزین غوغاب خود او را با ما	مگر از حسن تدبیرت تو انیم
چه مدخل دارد این چارای	جوابش داد کای شاه جهانگیر
ر میدن کی توان زین موج کرد با	که میگرد کنون مارا بگرد با
کجا یار دگد ز کردن کس از ما	جو بر ما شد محیط این آب دریا
صبا این راه تواند بریدن	کز پنچامغ تواند پریدن



مگر نیردان در رحمت کشاید  
جو مهر از وی حدیث است بشنید  
جو خود را دید ایسر موج طوفان  
عنان کار دست تضاد داد  
صبا چون باد از سر سوی محبت  
چو روزی خد بر سپاهن مگردید  
سگم خالی و بی تیار و لاسر  
ز آبش باد سوی خشک رانند  
چو کار افتاده افتاده از کا  
صبار چون بر زورق افتاد  
جو بادی سوی آن زورق دویدند

بلطف خود در راحت کشاید  
جو شاخ خیزان بر خود به عهد  
بشت آن در باد دست از او جان  
بفرمان و قضای حق رضاد داد  
که تا یابد مگر بر فرجه دست  
تضار در معانی زورق دید  
بران خشکی ضعف افکنده لنگر  
ز بی آب و علقی خشک مانده  
چو از خود فرست عاجز زرقا  
دوان شد مهر کلنج را خبر داد  
ز خاکش حسرت کیسوی کشیدند



<p> سوی باید شمارا چیت چون باد  بیاوردن سبک در زورق افکنند  ز آب و نان که هم آبت و هم نان  بر ان اشجار چون مرغان بریند  زمر شاخی بچکنند در خاک  سوی زورق فکندند آگهی بر  بسان باد در زورق فکندند  ز زورق راه دریا بر کمر فکندند  نیمه دی بمقصد میسج رای  سهی سر و شانه شده خمید  ز دم شد ز غواش از غواش </p>	<p> اسد را مهر گفت ای سرو آرازه  نشانند زین درختان میوه  که ما را هیچ زادنی نسبت خرابان  جو زان طوطی چنین شنیدند  ز او ان میوه آن مرغان حالاک  جو افشانند بر چپند کبیر  یکجا یک میوه در زورق نهادند  جو در وی مفردان لنگر گرفتند  در ان دریا تمیذ مسرماهی  کل رویش زغم شد پرمیده  زغم گشت از غواش ز غواش </p>
--	---



سکفته پیریش بر جای لاله

ز جشم ناتوانش خواب رفته

جو ماه نوشدان خورشید باریک

اسد رافت از سر خنجر پرو

بکلی رفته زنگ از روی جوهر

صبا در گوشه افتاده پسته

نم جویان بفضیل حق توکل

ز زکریا لاله زارش غرق لاله

ز لطف پتویش تاب رفت

ز غم کشتی غروبش کشت نزدیک

ز بون جون پیش چنگ شیر آمو

گرفت سیم خدش کوزه زرد

بیکدم کار عمرش با ز بسته

نشسته بر سر راه توکل

بیکدم کار عمرش با ز بسته

حق از ناکه در الطاف مکتوب

عیان شد کشتی بر جزاد و

تا یون طغری بکشاده شهر

بدیشان راه فضل خویش نمود

جو بر دریای کردون زور نمود

دران دریا جوهر غایب شناور



بر زورق باز خورده شهن شهبان	همی آمد شتابان کرده پر باز
تو کفستی شد ز طوفان غم آزار	نظر چون مهر بر کشتی افتاد
سر کشتی بسوی کسی کشیدند	جو اهل کشتی آن زورق بدیدند
چو تابان آفتابی در هلالی	بدیدند اندر و صاحب جمالی
شریف الاصل با شرف نام	در آن کشتی بزرگی بود با کام
پوزش روی منطق را بیاراست	بدلداری روان آن صدر بر خاست
هما مهر رحمت تابنده با داد	که سر و اسایه ات پانیده با
اگر سازی غم پناز اشرف	نباشد بس غریب از نفس اشرف
خرامان کشت و کرد و استنگ کشتی	پویشیند این سخن سر و شیشه
فغان از مردم کیست بر آمد	چو آن مهوش ندان کشتی در آمد
جو دل در جان خویش جانی فرمود	شرف کان با جز از صدر بود



همان ساعت بکتره دند خوانی  
که بود آن مه زنا خوردن هلاکی  
چو خوانسا لارخوان داشتارش  
که تا بهر شه و خدایش آن دم  
که بود از آب شور بحر زخا  
برای آن دلفروز یکانه  
شرف آورد و بسیاری کوشید  
بخدایش ز خرچین و ششتر  
برای آن کل از دیبای خضرا  
نشست ازین فروخت عالی  
در آن صورت همه حیران ماندند

زالوان نعم چون بوستان  
ز قیافش متن سر یک خلای  
شرف گفت از نمان خادم خوش  
بیارد جامها خوب معلم  
سراپا جامهاشان ز قه ارکا  
دو دست از جامهای خرم  
که تا خمر و یکی زان مرد و پوشید  
سراپا حلما کردند در بر  
بکتره دند خوشی خوب زیبا  
نهال خلد بر دیبانهالی  
بسان صورت چنان ماندند



مگر حورست یاروح مصور	بمه گفتند باخویش این سمنبر
بهر ساعت ز نو نری کشیدی	شرف یکدم ز خدمت نارمیدی
غمش خوردی و مردی از برایش	دلش دادی و کردی جان فدایش
همی کردی ز سر نوعی سواش	و مادم از بی دفع ملاش
ولی در نب میداشت نباش	برو میکشت لعش کو سر افش
ولی کو نم کردی اشک را	همی کردی حدیث غرق دریا
طلب فرمود آن بالکیزه کو	ز جوهر قطعه یاقوت اجهر
یکی یاقوت رخشان خند متقال	کزین جوهر بدون آوردن الحال
بزرگ اشک مجوران عملش	بلطف لعل دلداران مهوش
ز فکر قیمت او عقل عاقل	ندیده چشم جز چشم مثل سرگز
دو خزع چشم از آن یاقوت رخشان	یکایک تا بر از اکت حیران



شرف را گفت کان با قوت شو  
شرف از جای حبت و گردخت  
نزد او از حسین کومر جبا شد  
کبفت ای کومر بر فضایل  
شرف از دستبوس قوت برداشت  
یکایک اهل کشتی را فرخوز  
دران والا کبر حیران مانند  
که با دادم بدم از بحر افلاک  
شرف گفت از نهان با جمع تجا  
محقق کومر بر بزرگست  
چنین حسن و جمال و خود و نظر

بیاد لعل با با خود نکند در  
که ای با قوت کان غرود و لیت  
بدو از نهر بر لایق تر باشد  
سخن کومر بود مسکن به ماطل  
از ان بس قطعه با قوت برداشت  
عطا فرمود از کومر کومر  
بر و از آفرین کومر نشانند  
نثار کومر ت بر کومر باک  
که این صاحب کهر چون بجز رخا  
فروع افسر شاهی گشت  
نباشد بیجان خالی ز کومر



ملک ساعت از لعل کبر با بر	بر آن مردم فشانند در شهر
عمر در قول او چنان موش	کشاده پیش در نکه اش کوش
دومه با مهر راه یم بریدند	بغال سعد بر ساحل رسیدند

### تاریخ جهانگشای جهان

ساز روز از میان فلک مشون	بیکندند کیس را بر پرون
شرف با بحرمان بر طرف ساحل	سه روز از بهر راحت کرد
چهارم روز چون این گشتی ز	روان شد بر زنج در ایمنی
یکجا یک خلق را بیدار کردند	سراسر استرآن را بار کردند
شرف را بود اسی تند و سوار	که سبق از باد میسبردی در قبا
یکی دست از سلاح خمر وانه	زخقان وزره تا تا زیا
جنسین بهر اسد و زهر جهم	زاسب و ساز ما خجی خور



کشید اسب و سلاح آورد در پیش

بسی فرمودش مهرش استقامت

که در عزم خود ای دلدار سرور

بختین لعل لب شیرین همکبر

بگفت این بار با خوبت و بس

بگویم که چه زینم گفت مست

شرف را بود قوسی زه نندید

یکی مارد و سپهر بر خویش چنان

بهم آورده همچون توانان سپر

بسکل مایه سردار و زبرد

نه از دست کسی سختی کشیده

نخل از تخم بی قیمت خوش

بود روی یافت آنا ز خالت

ندیدم اسب و سارنی زینکوتر

یکجا یک راجه احمین همکبر

عمه شایسته و لایق بود یک

بازویم گمان سخت تر

بست از زور دوران ناسید

که میگشتی ز نه پیش شیر چنان

کنش ته خانه تیر آن دو سپر

ولی هرگز کش ناورده در دست

نه از وی بر کسی زخمی رسید



نه از زورش شانی بر نشاء	نه بهر ظلمان یکشوده خانه
نه بر مردم مین کین کشاده	نه از سختی کیسه راسم داده
نه بر کس قصد دست اندازد	نه کس ز اسب سپمن زخم خورد
نه بر کس راه خشم و کین گرفته	نه ابرویش ز سختی چن گرفت
نه از وصلش کی از دست رفته	نه عقدش باعد و با پشت رفته
نه در دست کی محکوم و عا	نه نالان از گمشاگش بوده مرکز
نه از زره بند بر کردن نهاده	نه جسم از زور دوزخ او مانده
نه در حلق از گرفت زه خاش	نه اندر معده از سختی فراش
نه سرگز بوده کس را دوش بر	نه سر گرفت کس را راز دوش
نه از دستان کس افتاده در	نه بانا جنس مردم بسته بپند
نه کس در خرکان او را کشیده	نه پشت از علت نرمی حمیده



نه ازنی بوده سازش با جانچه

نه کشته با عتابان خنیش

ز بند کیش و قربان رسته و حرم

ز قوس بسزج باینر و و تانی

اگر چه نبش با قاپ قوسین

حریفی سخت باینر و و محکم

قوی جسمی مرکب از رک و پی

ببارک پی کانی سخت زیبا

بیاوردش به پیش شاهزاده

شرف راکت ز این خوش گمانست

بزه کردش روان شد سواره

نه اززه بر بنا کوشش طبانچه

نه وصل صاحب مالان فراغش

نکرده خانه از جنس کسان بر

نه همچون جدی کشته دامن رانی

بنوده میج مرسل ثانی این

ز زور کن نکشته قاتمش ناخم

ندیده کس ببار دست بر وی

جو قد و امق و ابروی عسرا

جو دید انرا شدش ابر و کمانه

مرا این خوشتر از ملک نیست

در و تجار از حیرت نظاره



شرف سلطنت ای محرم راز	جه بوست این کجواحوال او با
شما عزم کد این ملک دارید	کد این شهر راره میسارید
شرف گفتش که ای فرخنده محذوم	بود از سر حد مندا این بروم
بخوار زست این خادم روانه	که اینجا باشد او را بنده خانه
یکی شتر سیت بس زبا و خرم	که در وی ره نیاید لکسکرم
شرف خوار زرم را چون قصه میکند	ملک از جو مولد غصه مخورد
در آن ره یکدم از نخرش نغزود	خود و خدام در نخر می بود
نیفتادش در پستش بر زمین تیر	ز زخمش جان نبردی بس نخر
جمع کاروان از ترک و سندی	نخوردندی بغیر از کور و او

همخواندی برو سر یک شناسی

همیکدی برو سر یک دعا



تذکره کتب و کاتبان

بپای سخن در نشان از لعل شیرین	همیشه با شرف آن خسرو چین
قضا را شرف شیرین از فیتان	نواز رخسار چون پورستان
زمین را پنجه او حیب دران	برون آمد ز تاب خرم غران
دنا بس سپهر غاری برزخ	دو چشمش مجود بر جی دو آخت
نم بر برج از سمش گریزان	همی آمد ستابان و خروشان
فشانندی بر رخ کردون بنال	کشیدی خاک از هامون کنگال
نهاد از کین دل در کاروان روی	جو صلوات کاتقان غیا جوی
تو کفستی کوه از بنیاد بر خاست	ز اهل کاروان فریاد بر خاست
بتندی زد و جوتند ز بانگ بر بوی	جو مهر بسرخ مردی دیدن شور
بکف چون برق خار اسور شمیر	براند آسوی شیر افکن بر شیر



چو شیرش دید چون آتش در وخت  
 پلنگ شیرکش باز و بر افراخت

چنان بر بال او زد مهر شیر  
 که دور افکند یک میدان شمر





ازان ضربت که زد بر شیر شمرزه  
 و اهل کاروان آن ضرب بدیدند  
 ز بازو جسم در تخمین کشیدند  
 و ز انجار راه مقصد برگرفتند  
 دران وادعی میسرانند زنده روز  
 فلک بر عیش ایشان آورد

اسد را بز فلک بگرفت لرزه  
 غریب مدح برگردون کشیدند  
 شاه آفرین را داد دادند  
 تقجب هر زمان از سر گرفتند  
 ز وصل مهر با اقبال سپرو  
 در کاسک کین و داوری کرد

که در خنجر کز درین مهر با راه زمان  
 و در کسب کز درین او پیچیدند

ز ناکه کردی از صحرای آمد  
 کروی آمدند از کرد پیرون  
 ز صلحوگان مردم رو بصد

تو کوشی سطح خاک از جا بر آمد  
 جو آتش از میان کلخن تون  
 همه درنده و خونخوار چون



همه غارت کران ما چو آنمزد  
 خود دوران جمله بر چون مرگ <sup>شمال</sup>  
 جو مطرب کیسه برد از آن <sup>رهن</sup>  
 صراحی وارغونی و حرایه  
 چو تجاران قیامت را بدیند  
 همه بردادن جان دل نهادند  
 شرف را مهر گشت این نوحه بر <sup>حسبت</sup>  
 جو باش داد کای حور دلارا  
 که با اینها بدل که دن <sup>لبست</sup> حیات  
 توان از بند زربخاست آسان  
 ملک کفکش که دل آسوده <sup>مید</sup> آید

جو باد نه سرکان نی رسم <sup>دمسرد</sup>  
 رسنده چون بلا کینه چو آمالی  
 چو چنگ از زخشان نالیده <sup>تن</sup>  
 جو می که کیه و مردا کلن ز خانه  
 امید از عسمر و مال خود <sup>بند</sup>  
 همه در نوحه و زاری <sup>مادند</sup>  
 نیکویی کین همه فریاد از <sup>کسبت</sup>  
 نمیدانی چه اقامت ما را  
 وزینان جان برون بردن <sup>لبست</sup> محال  
 ولی ای جان من شیرین <sup>بوجان</sup>  
 که حق آسان کند این کار <sup>مشوار</sup>



جو این گفت ابر که چما بر آیت  
چو مرک آن ره زانرا شد بید  
ز قربان ایفی کیش بر آورد  
بدستان مردور با هم به چوست  
کشد آن جرخ را و پست کشت  
جو باز آسیند چنگ سبک بر  
وز و بگشت و بر صدری  
بیک تیر آن دلاور مرد چاک  
بهر تیری که ازشت او گشتی  
خندکش از خم جرخ سینه دانی  
گهی کردی جو دل در صد منزل

تو کفی کوه قاف از جا بر آیت  
برایشان گشت روز عمر تره  
عقابی حسره از ترکش بر آورد  
بر آورد آنکهی دست آن زبردست  
روان تیرش یکی را بدل افتاد  
که افتد ناگهانی بر کبوتر  
جنان که ز فرخ پشش بدر کرد  
دو تن را سزگون افکند بر خاک  
یکی چون سیر بر خاک او گشتی  
سینه نجان رزم را پستانه  
گهی کردی که ز چون فکر بدل



کمی با تیر او گشتی ملک ده	کمی بر قوس او کردی ملک زه
بران در دزدان کین کساده	اسد با جوهر از کی سوتاده
بیتا دند خوار از اسپ خاک بر	ز سر کین بشیت زران قوم ناپاک
ز کین در مهر مه پیکر دوانند	جو سر حیل صعلایک آنجان دید
که خار پیش ز رخس بود کرباس	بگفت شمشیر بندی همچو الماس
بسویس تاخت چون اس سوی	ملک در حمله پیشی حبت بری
که تا دوزخ روان میشد روانش	جان زد تیغ مصری بر میانش
بزخی بازنه کرمش دو پارچه	چونخ مهر کرد از وی کداز
کنار می یک کرمی هر یک از حربه	جو او را بر میان آمد جان صربه
تو پنداری که از نشان توان رفت	جو سر در شان بزخی از میان رفت
کر از آن روی در صحرانها دند	بران شیر دلاور پشت دادند



همه بکرویه بر کردند از دست  
پلزان ناپاک مردم کردید  
ز زخم تیغ و تیر او خسته  
جو حقیقتش آنچنان دمساز کردید  
همای نصرتش بر سر به پرواز  
در دیده سینه بومان بچکال  
جو اهل کاروان رویش بدیدند  
چو نعل اندر سم اسبش شادند  
شرف نکشش که ای فرشته  
تو کشتی نوح طوفان بودی  
نمود امر وزای جان جو باد

از ایشان هر که امید میدی گشت  
باب جوی خجسته بر بگذرانند  
ترا ندک مردمی وان به خسته  
سوی یاریان مسره باز کردید  
بشد با فتح و آمد با خط فر باز  
چو خطا و کس خرامان فارغ البال  
همه یکسره به پیش او دویدند  
جو نغم بر نعل اسبش بود دادند  
خدا تا از راحت و رحمت سرشته  
تو کشتی روح چنان گشته خجسته  
بمانع تو آب زندگانی



اشارات تو قانون نجات  
 تو گشتی خضر ماورنه درین کار  
 که باد ارجمت چون داور  
 کنون اینها با جان از تو دایم  
 جوشتیم از دم مع تو زدن  
 شرف را مگر گفت ای شهره مهتر  
 یقین این فتح افضل خدا کرد  
 جواز خود سپکس را قدرتی  
 اسپد با جوهر از در رسید  
 زاسب و جامه و از ساز نیچا  
 که این مال و غنیمت را همین دم

بشارت تو فصاح حیات  
 شدی آب حیات ما به یکجا  
 بران بحسری که زاید تو کج  
 چه جای این و آن جان از تو دایم  
 بجان سیم در پیش تو بنده  
 کرم فرما ازین کهنه سار کبدر  
 در کیمین دعای شمشاد کرد  
 مرا بر پس ازین ره نیست  
 غنیمتهای دزدانرا کشیدند  
 ملک رو کرد سوی جمع تجا  
 شمار بخش باید کرد بر هم



شرف را در نهاد افتاد آتش  
کش از شرم و خجلت آن خدازا  
که مال و جان با یکسر حقست  
نه از دست در افتان تو داریم  
با اول کوه باقیوت رخشان  
که کرد اندر جهان از شاه و درویش  
به ماند از رحمت و از آدمی  
ملک در پیش ایشان خور و کند  
که گرا از رخ بی چهری بسیرم  
جو تجاران پس از وی شنیدند  
بخشدند بز خود آن غنیمت

بگفت ای شاه زین تاج کیش  
جو کردی از مکارم زنده مارا  
همه مکر آزاد کردی مطلق  
نه از تنع در جهان تو داریم  
با خرمال و بر سر هوسر جان  
برای دیگران ترک سر خویش  
که با این بندگان خود نکردی  
بذات پاک بی مثل خداوند  
ازین جا بجه من بز کیرم  
بغیر از قسم درمانی ندیدند  
شدند آنکاه عازم بر عریت



روان گشتند از انجا خرم و شاد	دل از قید حرامی گشته آزاد
عمیکر دهند سر یک از سر مهر	بصدق دل دعایی در خور مهر
میگفتند کاندک کل عالم	که را باشد فرسوزندان آدم
جنین حرم و جنین لطف و جمال	جنین حرم و جنین فضل و کمال
شرف گفتش که ای سر و دلا	که بادت سایه دایم بر سر ما
مرا چری عجب در خاطر افتاد	که گشت از فکر آن معنی دلم
دلم با خویشین این را میگفت	که در عالم نزدیکس ترا بخت
بخزدخت شه خوارزم کیوان	که پیشش حرج اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد غیر آن در	ز وصف حسن او عاجز تصور
به حرج ملاحظت نام نامید	رخش را شسته می از حرج خورشید
کسی ماییت حشمتش ندانند	که عقل از فکرش حیران بماند



پری پیکرتی بائی مستمع

شب قدر جهان باری بویش

رخش چون مهربی عماد افغان

دوزخش همچو جعدش چرخ

همیشه سنبش در بت پرستی

گرفته زلف او بر مشک آمو

دانش حاتم جم لعل سخاک

ز پستی ز کس جادوش در خوا

دریده پرده کل از کل روی

و بان بی شناس سر کمونم

میان نازک از هیچ آفریده

بهشتی دلبری حوری مبرم

نه عید فلک تابی ز رویش

بجنت ابروان چون ماه نوظا

دانش چون میانس جرج

مدامش ز کس اندر بت پرستی

خارش چمن نهان در زیر مو

ز وصف قامت او قاصر افلاک

ز سودا سنبل سندوش در آما

کشیده خوار سنبل را به کیسو

نکشته فکر از آن سبج معلوم

بمویی کوه سیمنی کشیده



میانش نام لیکن در میان نه	جو جان از لطف ناپوشان نه
بر آن سروستان نارستان	قدطوبی خرامش سروستان
خرد تا ساق در کل چون صنوبر	ز سپین ساق آن سروستان
بگویم را پستی سروش روانست	سخن روشن کم زویش جو جانست
قد چون سرو نازش را بر مهر	جمال جان فرزندش در خور مهر
جو مهر رویش بخوبی آسمان کیم	جو مرد لر با پشش جهان کیم
نه جز نایم ز پدید یاز خورشید	نه جز خورشید شاید غمت نایمید
ز غیب این نقش بر لوح دلم است	مرا ناکاه و اداین فکر خوش دست
ز دم با جویشتن فرخنده نالی	با تمید عطای حق تعالی
که میسر داز برای دیگران فال	بجز خوش گنت آن بلند از آن حال
جو اختر میکشدش آن فال شد راست	بسا فال که از باز چه بر خاست



جوش نید این حکایت مرازوی  
سنان شد زیر پروین و مامش  
ز اسگ و سوز آن شمع منور  
بگفت ای شمع ایوان نکویی  
جوابش داد کین زاری و حرت  
همای داشت با سیمغ پویند  
گرفت آن شاه با زرح مسکن  
کنون سیمغ از آن باشد پروان  
شرف گفتش که ای شاه جهاندا  
بحق جو در سه بابی تو پست  
یقین آن کز پی مطلب ستابد

گشود از زرشک پیش آب فوری  
گرفت اقطار کردون آتش  
شرف را دود سودا زفت بریم  
ز سوز دل پر اگر نی نکویی  
بود از آتش دلسوز وقت  
بنا که دل ز بوم خویش بر کند  
فراز قله غریت نشیمن  
که تا یابد سهای خویش را باز  
ز فضل حق مشونو میدزنها  
برو کن در همه کاری تو کل  
مرا د خود بزودی باز یابد



پس از مایه بن قوت عزم

رسید آن کاروان درم خوارزم

رسیدن قریب به ایلیک

دلا چون غزه هجرت

کنون روز شاط و کاترا

در اول کرچه ز جنتا کشیدی

ولی آخر بجام دل رسیدی

اگر در ره قنات بار در کل

فکنندی عاقبت خود را نمبر بل

رسد بیشک مقصد هر که پوید

مراد دل باید هر که جوید

کنون از جام وصل یاری نوش

که کرد تلخی بخت فراموش

چنین دارد ضمیرم یاد از آن

که یاد حال اهل عشق میگرد

که چون آن آفتاب مشرق زرم

بیاید با شرف تاج خوارزم

یکایک شریان کشند آگاه

که می آید شرف باد دولت از راه

بجو تحقیق بیان حال کردند

صدور شهرش استقبال کردند



باغ از تمام آمد پوی شمس

شرف را مگر گفت ای سرو ازاد

که گرم کردی و لطف و مهر با

که بهر این غریب زار بی سنا

که روزی چو سپید در درگرم ذوق

شرف بوسید دستش کای خداوند

که تا اینجایی ای شاه بیگانه

پی تو خویلم مهر شتری فال

چرا باشی غریب ای مهر کجیا

حنیض از مقدمت اوج کمالست

ترا تا وقت رحمت سوی خانه

بمقتد و اصل و از کام با بهر

که رحمت بر تبار و کو مرتب

کنون از روشی شفقت کرد تونی

دور و زخمی مختص رجایی کنی

که جانم از بحالت کجاست رکوز

تباخ جرح و خاک پات سو کند

نباشد خانه ات جز بنده خانه

بود پست شرف بهتر حال

جو پست خانه خود خانه ما

شرف بی طلعت خست و با

نشاید از شرف جستن کرانه



<p> میکن در مبوط و احراقم  شرف قربان کند خود را  که خالی خانه چون قصه شد  کنند از مهر مهرمه چین باز  یکایک رب انزلنی خواهند  چو فردوس برین آب و میوانش  میش مردمان خوب دیدار  در و ابواب عین و کام مفتوح  ز چگونش کشیده نیل بر روی  شده از شک آتش مصر در نیل  بسر غلطان بر چون او شط </p>	<p> پهوزای مهربان از فرام  برای مقدمت ای مهر دیدار  بجوین گفت از غلامان کز تبار  در انواع برک و کونه کون ساز  وز اینجا تا زبان در شهسازند  ملک شهری معظم دید کش  سوادی دلکش چون چشم دلدار  سوادی چون سوید از منزل روح  عروسی با جمال و نغز و دجوی  ز خاکش جرح را بر جبهه کلیل  ز جبین عرصه اش بغداد در خط </p>
---	--



بهشتی بود پر حوران تانار  
از لطف دلبان خلع و چین  
بهر جلق چون زلف دلبان  
ببازار ایشان متاع عیش از زبان  
ز غنمه دلبان از تیر باز آ  
جو نوش لعل ترکان سخن بر  
اسدر گفت مهربانی فار د  
عمیر اندان نکاز ناز پر  
بیامد ماه تابان تاب نزل  
جو در پست شرف تحویل فرمود  
بجان نزل کران در خور مهر

قصورش باروان در تحت انما  
موی جانفراش گشته شمشین  
شاده بوده توده توده مشک و غیره  
غانایاب و کام دل فراوان  
بجان آن جنین دلهما از خرید آ  
به سوی کشاده تنگ شکر  
عجب کرد در جهان با بندین  
در آشت ویران زمین مرد  
گرفت به جو در عقد آس دل  
شرف را از قد و شرف دولت افزود  
ماناسعت در آور د از مهر



<p>زمانی جو سر واز پایی نشست  جو رخت انداخت در نمر لکه شام  که چون باد صبا از رحمت راه  دمی چندی در آن منزل نمودند</p>	<p>جو نیشکر پی خدمت کمر بست  سوار روی زرب اعلام  بیا سودندان شب تا سحر کا  ضعیف و ناتوان و خسته بودند</p>
<p>بگویند در این مکتب و مکتب عالم</p>	
<p>ز تاب چشمه خوشان جو رسید  ز تاب آتش دلوز اسواق  جو سوی برج آبی پیکر مهر  بنایت دلکش آب و هوا  شده از صلحشان آب و هوا خوش  سرای دلکش در جنب مسلح</p>	<p>جو این کر مابه شکل هم و امید  حرارت یافت همچون صدر عساک  سوی کر مابه شد مهر پری  درون شد دیدن حرم نضای  پکیج صلح کرده آب و آتش  بهشتی جان نواز در جوف دوزخ</p>



بروح روضه حبت ریاضش

ز شرم جام طاقش جرح زراق

یکی صوفی میقم کج تخم سید

ز شوخش زور و شب چشمها

مخلوت مرگرا یکدم نشاند

مردان نم بیاطن نم نطام

ز سر سودایی کو قبله برداشت

مردی لکه بوده میل خلوت

تعلق با برادش سرگه بسته

درویش سرگه داده با خویش

چو کردی تربیت پر و جوا

بلطف بر که کوثر جایش

نهاده جام ماه و مهر بر طاق

مردان را فی سر مود تجرید

درویش زانش دل سوز در تاب

برویج از دنس خیری نماند

ز فیض صحبت او کشته طام

بروز اشنگلی بکوی نکداشت

بغسل و مو ستر دن کرده دعوت

بجلی از تعلق دست شسته

شده از خواجگی فی الحال درویش

بشت و شوکر قتی این و آنرا



بمیکردی مریدانرا اشارت	بسوی ترک و تجرید و طهارت
کشاده خانقاه ترک را در	خلایق را صلاد داده میکسیر
مراجش بوده حاضر در خانه	سناده با مسافر در میان
درون با جاد و وار د با زرم	نمودی با جمه پس بر پیش کرم
بباطن با کد او پشاش خویش	مداش دیک معانی بر آتش
ازین با آب و روی تکلف	تمه کن کرده در مالش نصیب
بتری حاصل خود بر فشانده	نه کشتی چون کمان بر خشک را
بر غنبت کر چه مر کس جا بگنده	ز سر تا پا و در پیش فکنده
بنوده الفاتش جبر که با آ	تمه میلش بسوی ما و محراب
پری رخ چون شرف کرد حاتم	ز عکس روی او شد کلام
دل کر ما به شد کرم از سواش	بوجان از مهر در دل کرد جاش



جو سر و ش بر کنار حوض نشست

همی گشتی بگرد پای حوض

در آن صورت که بودش معنی جان

جو دیدی کیویش از خسته بر پشت

ز جوش حلقهها افتاده بر پیش

بنفشه شیفته بر عارض گل

فشانده مشک چون بر روی کافور

بصلح و آشتی با هم شب در روز

بناتی بر کنار حوض رسته

فزوده سکرش را قدر از آن

بر آن ماه رخ دلاک شد زود

مرا کنش دیدت از جان و دل

بجان و دل شدی همسایه حوض

شدی چون صورت کر ما به حیران

کزیدی عقل کل از حیرت آنکشت

همیکردنی فلک را حلقه در گوش

شده بر برک نسرین و سنبلی

ز و اللیل آتی نور علی نور

پیکجا اجتماع قدر و نور و نور

گل و سکر باب لطف شسته

طری گشته گلش زان گرمی و آ

بگل خورشید تا با نرا بنیدود



بجینارغوان سنبلیلی است	میان کل را بن را آب میداشت
که مگر بتواندش در زلف بچید	بدستان شانه صدر برتر است
که تا از موی او یک حلقه واکرد	بسی دندان نمود و صیقل کرد
بماندش دست بر سر بای کل	ولی زان عجز چنان مشکل
در شب تاب بر سو وانه وانه	ز کیوشن می افشاند شانه
نکرده راست فرتقی بیج سر	بغیر از وی میان شک و عجز
ز دست خلق مالشاکشیده	بیا در زنده پوسی شوخ دیده
برواز مرتی چسبزی رنجه	بسی در پای مردم روی سوده
برای جرک دنیا می خست	بدستان کیسه بر خلعان همید و خست
که تا از نسیمش اندک فضل کرد	بسی خواش بران سیمبر کرد
که نیز دم نفس از شوق جوشی	رسید انگاه شیخی لیف پوشی



دما دم کف همیکردی رسته  
چو کف بر سر وینین مالید  
برای پای بوس آن شکست  
بدل خستی بسی وز زید بودا  
کران جان دل سایه سخن روی  
که باشد تا از آن دل سخت خود رای  
چو هست اندام و راجب دلک  
ز ابر آمد برون بانبده خورشید  
شد آب حوضها از عکس آن جهر  
جو تار شعر را بردوش نمی بافت  
عق بر نازک اندام ایاده

ز جام عشق نذازمی پرستی  
ز آرایش بجای پاک کردید  
همه تن بر همه رو چشم خون ننگ  
همی مالید رو چشم در باش  
خشن طبعی و ناممواز خویش  
بسنگ آید جان دل در ا پای  
ز رنگ سندی مرآه چین پاک  
جهانزاکت روشن روز امید  
بسی روشنتر از سر شنبه مهر  
با کشتان شب اندر روزی بافت  
جو مر و ارید تر بر بریم سا



برون آمد گفت <sup>کل</sup> روحی  
 جکان قطر کلاب از سبل <sup>س</sup>  
 ز مهر جبهه اش چون خوی کبابه  
 ز فسق او شده سر بس <sup>سکن</sup>  
 شرف شد پیش و دادش <sup>دست</sup> بوسه بر  
 غلامانش در پیرون <sup>دو</sup> دیدند  
 شرف از راه خدمت <sup>ب</sup> قربت  
 جو شربت بردیش <sup>لعل</sup> در پوش  
 شد آن قند آب <sup>ناتس</sup> ریزان بر  
 ملک چون کرد جام <sup>نوش</sup> زندگی  
 بیاوردند خلعتهای <sup>ز</sup> زیبا

سی سر ووش گمان در پای <sup>سبل</sup>  
 روان آب حیات از طلت <sup>س</sup>  
 خلائق را بر روز آتش <sup>نموده</sup>  
 معطر گشته زانداش <sup>عرق</sup>  
 بجان در طاعت و خدمت <sup>کس</sup>  
 برای شاه شربت <sup>کاشیدند</sup>  
 بجزر و داد شیرین <sup>جام</sup> سرب  
 شد از وصل لبش <sup>دکنش</sup> نوش  
 نصیب خضر گشت <sup>آب</sup> حیاتش  
 غلامان شرف <sup>آغوش</sup> آغوش  
 ز کونا کون <sup>سیر</sup> بر و خرو <sup>سپا</sup>



همه بر قد آن هر و سهی راست

در آن منی ملک غدرش نویشد

چو بند جامه اش می بست جوهر

از آن پس خادمانش را سر پای

پری چون آمد از کر مابه پرو

فراز برک کل بنم نشسته

کلاب از لاله حمر اچکیده

ز وصل آب سرش تازه و تر

کشیدند اسب و حال شد سوار

چو دیدند اهل شهر آن قد و قامت

همه در پای آن شهر رخ نهادند

شرف پیش کشید و عذر را خواست

شنایش کرد و دو حال جامه پوشید

همید زید کرد و دو جامه در بر

کشید اندر حیر و اطلال و لای

سدا از شوق جبال عقل مقنون

بزاله چهره کفزار شسته

که در رشته عنبر کشید

شده بر سنبل و گل سایه کسیر

ز طاه عارضش ریزان ستاره

بر آمد از دل کسیر قیامت

بیاده در سر را مش قنادند



<p>زن و مردش جو باد افتاده در در آفتان سپهر آسمان</p>	<p>همه انداز چاکه کبرک در خوی سوی پست شرف شد در زبان</p>
<p>شرف برداشت انواع راه آورد روان شد سوی قصر شاه کیوان جو حجاب ملک رویش بدیدند که چون دولت شرف باز نازد ملک فرمود تا دادند را نهاد از بهر خدمت دست برد جو سر برداشت خمر و را دعا کرد</p>	
<p>روان از خانه رخ سوی راه آورد بیاید تازه رخ نزدیک ایوان بپرسیدند و پیش شه دویدند رسید و راه همچوید بر شاه ز ره بردند پیش تخت شاه ز روی خویش نقش بر زمین بست بجان مکرار او را دشنا کرد</p>	<p>شرف برداشت انواع راه آورد روان شد سوی قصر شاه کیوان جو حجاب ملک رویش بدیدند که چون دولت شرف باز نازد ملک فرمود تا دادند را نهاد از بهر خدمت دست برد جو سر برداشت خمر و را دعا کرد</p>



ازان بس تخفها وار مغایه

یکجا یک رابر شاه جهان برد

ملک حالی خلعهاش بنواخت

جو خلوت کشتش تخت خواند

بد بجوی بسی برش برشا

بگفتش گای جهان کرد کوفال

که میکردی چو کردون در مالک

درین غزبت چه دیدی از عیا

عیان کن از نوادر چه دیدی

که با اخبار و امثال و حکایت

شرف گفت ای شی که اصل کوی

نمه با یسته چون و حوا

بگخو ران خاص الخا ص سبر

سرش از کتس بد کردون برافراخت

بجایی لاین در خورشانش

زین غزبت و از نخی راه

کفون باشد قریب بنفشت سیال

چو کستی میکنی قطع مساک

چه افکندت بخت از عجا

پیان کن آنچه از مردم شنیدی

دل مشغوف می باشد نجا

سر آمد بر ملوک منت کشور



از آن کاسی که این سخنان افلاک	سبک و نذر کردم ز خاک
کس آن نادر که من دیدم ندیدست	نه کس در هیچ تاریخ شنیدست
بدین دعوی که آوردم فراموش	کنون دارم کواه خویش چو
ملک آشفته است از توی	شرف رکعت نماز به داری
شرف بنیشت و حال مهرخوا	مفضل کرد حال عرض ریشا
ز شکل و سیاه و حسن و جالش	ز جود و عمت و فضل کمالش
ز مردم پروری و یکخویش	ز بدخواه افکنی و ز کینه خویش
ز انواع ادب در هر محاش	ز اصناف هنر در هر زبان
ملک کفشان پذیرم ز دنیا	تواند بود در عالم انسان
یعین این تن که میکوی زجا	نسبت که اندامش ز سر تا پا راست
ویا این نفس روحانی فرست	نسبت که حق جسمش ز جان و دل سر



ویا از مشرب شامی ز لاسیت

ز فردوس جهان داری بهاست

نماند اکنون مرا صبر و قواری

که تا کی بنشین کلخبط باری

بسم الله الرحمن الرحیم  
تذکره امیر تیمور گورکانی

ز نردیگان امیری را فرستاد

پی احضار آن جور پری زاد

برفت آن میر پیش شاهزاده

بد بجویی ز با زار کشته شده

در آن روی دلا را چون کرد

بر روی افتاد و عهش شت پر کرد

جلادت کرد عالی حبت بر پای

بجد و جهد خود را داشت بر جای

بگفت ای دلبری را شمع بویان

دعایت میرساند شاه کیوان

همیکوید که ای از تاب رخسار

بشمع آسمان بخشیده انوار

اگر در مجلس ما آوری نور

نباشد از کمال سروری دور

بیام شاه چون شهزاده شنید

طریقی جز ره طاعت نمیدید



تو کوشی بود سروی قامتش راست	اجابت کرد و جفت از جای بر خاست
کله بر بسته بیشانی کشاده	کله بر تارک سر کر نهاده
شکنج عنبری چیده بر کوش	کنند جنبری افتاده بر دوش
شکنجه سنبلس بر بطرف لاله	فتاده بر کل سپوری کلاله
کمر بر مو و مویش تا کمر گاه	سحر در شام و شامش در سحر گاه
شدی باز از سوی آن میان	کمر را که چه کردی بر میان
دو ابرو بر دل عاشق کمانکش	دو چشم جان شکار ناتوانش
لبس سر مایه لطف و حلاوت	رخش بر پایه حسن و طراوت
ز خالش دانه دلها بر آتش	ز زلفش خاطر جانها شروش
ز چپش طشت مهر افتاده بام	ز رخ و زلفش می تابنده در بام
دو ابرو بر جگر مانا و ک انداز	دو چشم ترک بردلها مین ساز



کمانز ابرویس گشته صدنی

سی سروش جوهر و از باد در

برون آمد چو ماه از خانه حوش

جوش مع آن تا جدار زوی تکمن

جو دیدندش خروش از خلق ترخاست

نم آشفته سر و پیش نهادند

در آن کوی آنچنان بودی در و با

برای دیدن آن ماه و کجواه

بران ره مر که یکدم ایستادی

جو هر آمدن نزدیک ابوان

ملک فرمود کین فریاد از دست

مه نو بارها زه کرده بروی

کشان از کلب بر بروی زمین

سواران مجو انجم از پس و پیش

نشت اندر میان خانه بین

جو شیدند بروی از جب و راست

جو کیسو در قفای وی قنادند

ز اینوه خلایق با هم تا شام

که از کمرت نبودی با در راه

زمین را تنگه ز فرزداد بی

خروش مردوزن شد با بکیوان

جنین جوش و خروش و همه بر







بلفظ موجزان شیرین عبارت

با انواع صنایع کرده کوشش

ز فضل خویش تن ضعیفان کرد

برای شه شایسته کرد آینه

ملک در ماندازان لطف فصاحت

بدست خود اشارت کرد و خواند

چو صبح از مهر در رویش خنجدید

بهر فضلی که میکردی خطایش

بهر میزان که او را بر کشیدی

بهر معیار که او را از مویسیدی

بهر بابی که کردی امتحانش

کشیداندر مجاز و استعارت

باقسام بدایع کرده سرشیح

معانی را بلفظ خوش سپان کرد

که جان با بریدش از فحوی معنی

شداندر شورازان حسن و ملکات

فرا دست نزدیکان نشانید

ز روی لطف کرش باز پرسید

میدادی جوابی با بصوایش

بدان پیکش تمام الوزن دیدی

عیار نقد او شش دانگ بودی

یکی مجموعه دیدی درانش



دما دم کو مر افشان و سگر زین	شدی از لعل جان بخش دلاویز
کلندی در جگر تاب حرارت	ملک از ذوق آن شیرین عبا <sup>رت</sup>
بر در حدیث چون صدف کوش	ز حسن دلفز پیش مانده مدسوش
گرفته هر یک انگشتی تذبندان	بزرگان جمله در وی مانده <sup>ن</sup> حیره
بذین فضل و منتر شخصی عجبست	نمیکشد کین امر عجبست
فلک بر سر نهاد از ماه آفر	جهان چون سرشکین کرد در
بساط شاه را بوسید و بر جاست	ملک دستور از شاه جهان <sup>ست</sup> حوا
زموزه تا بقا و طوق آفر	سر امر جامه خود شاه سرور
بجان و دل نهاد اندر بر مهر	یکایک را برون کرد از مهر
کشند از بهر مهر مهر دیدار	بخاصان گفت کاسبی مادر قما
نهاد آن خمر وانی تاج بر سر	ملک کرد آن گیانی کلمه در بر



سری نهاد پیش تخت کیوان  
کشیدند اسب شاهی مثل آن پناه  
روان از خانه کیوان غمان  
جو مهر از کاخ خسرو رفت پرو  
جو جسم میداد خاطر کوای  
جنین فضل و کمال و حسن و آدا  
زد و عرس آدم تا با کنون  
که این یکدانه در عالی تراست  
همه گفتند کین صاحب تراست  
از نسیان بحر بی بابان و بر

نهاد و انگاه با پرون رایوان  
نشست آن همه حسین بر باره شای  
سوی پت شرف چون باد بشتا  
ملک خاصا خود را کف کا کنون  
که این مهریت از کرد و ن شای  
دلالت میکند بر در انسا  
جنین فرزانه فرزندانما  
یقین از مادر دوران تراست  
که در مرفق تن بنهای جهاست  
نباشد پیکمان خالی ز کوسر

کتاب در فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام



جواز انوار شاه تخت خاور

بر آمد بر سپهر خویش کویان

بجا بگفت بز خاصان درگاه

فراست از پی مهر پری چهر

جو مهر از دعوت گشت آگاه

بجوهر گفت کان جوهر که دای

درون شد جوهر و آورد جوهر

پری سپهر برون آندز خانه

روان بز جگه تازی شد سوا

روان شد همچو خورشید در افشان

فرس میراند تانزدیک درگاه

سر بر لاجوردی شد منور

منور شد ز تابش تخت ایوان

مده امر و ز کس را پیش من راه

که بودش جان و دل بر تاس مهر

اجابت کرد حال دعوت شاه

همی باید که اکنون با خود آری

نهاد آن جمله را در درجی از زر

شکفته روی و کاکل کرده شاخ

جهانی مردوزن درونی نظام

خلایق در عتب چون سایه چنان

نهاده رخ بسوی خضر شاه



ز اسب آفرود و شد در ایوان

جو رویش دید شاه از صدر بزجا<sup>ست</sup>

بسی با به جبرنج دلستان<sup>نی</sup>

دلش میداد و دلدارش میکید

در آسای سخن خورشید ثانی<sup>نی</sup>

که تا آن درج جوهر را بیازد

جو جوهر درج را از بند بگشاید

ز مهر ماه زنج پر سیدگان<sup>ست</sup>

نخل شد مهر و گفت ای شاه عالم

باشطهار عسفو شاه و والا

که آرد ذره پیش مهر را نور

زمین بوسید پیش تخت کویان

بجنب خویشین جایش بیار<sup>ست</sup>

نمود از مهر خاطر مهر با<sup>نی</sup>

غمش مخورد و غمخوارش میکید

اشارت کرد جوهر را نهانی<sup>نی</sup>

بکخوران خاص ش سپا<sup>رد</sup>

ز ناکه چشم خمر و بروی آفتاب

سبب ز آوردن آن در میان<sup>ست</sup>

بذات افشار نیل آدم

رسی پسر و نهاد از خود با<sup>نی</sup>

نساند قطره بر دریای انخضر



<p>         بر دپای ملخ نزد سپهسالار          بر حمت در گذار از بنده          بصارت چشم توان داشت ترا          جو جان خویش جنبی بس محتر          نشاند بر بساط شاه کیوان          تعجب کرد شاه از حالت وی          جوشه برداشت زان کهر سیم          که در عالم بودش مثل و مانند          نبوده هیچ شه را در خانه          برابر با خراج سفت کشور          نمانی نام یزدان بزرگانند       </p>	<p>         بقدر خود بود که موزن مالان          اگر کپتایخی کردم ز حد پیش          غریب اعی بودای شاه پنا          کون بهر شار و خاک این          رمی آورد تا با جوهر جان          جو این گفت از حیا نبشت در          بر شش بر دو جوهر درج جوهر          در انجا دید خمر و قطعه چسپد          ازان یک قطعه لعل خمر و آن          ازان هر پاره با قوت محصف          ملک در کار او چیران مروند       </p>
---	---



کزین شرم و حیا کس را نباشد  
جو خسر و یافت او را در بخت  
ز خادم خواست حالی نخه نزد  
وزیری داشت در سر فن کجانه  
زیاد از فکر در مضروب دانه  
ز سه در خانه گیری دست برده  
حریف اربود صد و ده نزارش  
جو او ساز سه تا در بر کشیدی  
بطاس کعب تین جرخ و ختم  
پهر مهره کردن مشعبد  
جو شب هر که که یسین مهره بسته

بدین جو بدو عطا در میان باشد  
برای دفع آثا رملالت  
ز جابر حبت و پیرون ز نو آورد  
بقسم نزد فارود در زمانه  
فزون نماند شیه اندر نقش خوانی  
زمانهای طویل آن کار کرده  
شده عاجز ز لعب و پیشش  
بدستان عقل و جان در کشیدی  
قصانا با ختم باوی برابر  
بگاه لعب در پیش مرد  
بضرب مهره را عذرا شکسته



فلک را مهره در شش دریا	جو دست مهره بازی بر کباد
حریف عقل از بازی مانده	جو نقش کعبه تبین فکر خوانده
مینعلطید از حیرت پهلوی	فلک چون کعبه تبین از بازی او
بضرب کعبه تبینش فکر ملزم	جو طاس آوازه اش بکز بزم عالم
خرد چون تخمه بر جا خشک ماند	جو او نقش حساب از تخمه خواندی
زمانی خویش را مشغول سازیم	ملک نقش بیایان زد بایم
در لهر و طرب را باز کردند	هم آنکه لعب نزد آغاز کردند
وزیرش خصل جنیدی طرح میداد	ملک با آنکه جا بیک بود و استاد
ملک را کرد اسیر قدشیدر	بکلم از خط دستور سرور
مه جرخ سمر تسلیم دادش	جو یکسر مهره در بند او قشاد
روان شد بر حریف خویش غایب	جو خمر و شکر بران تعلیم لایع



ازان بازی حجابت بایت دستور  
اگر داری مهر بر خیز و نبای  
که من مثل تو ای کلمه که خندان  
ملک کفتاب نور چشم شایبور  
بیاید مهر پیش تخت نزد  
سندز و کعبتین و نقش تمبود  
بدستان کعبتین را گوش مالید  
ز روی امتحان خصم کربان  
حریف از چند میگرددی دنیا  
عمیر دهره اش آن ماه شهن  
دادم از معارض دو میخواست

بهر آورد رخ گامی دیده را نورد  
جهاشی ربگزار اندر میان آی  
پهچویم حریف آب دندان  
که بستان داد جان ماز دستور  
حریف خویش را در بازی آورد  
ز نقش خصم چون نقشش فرود  
جان کرد دست بردش طاس مالید  
جو کردون مهره بازی کرد افغان  
نمی بودش دست او را  
جو جوش باز میگردد مهره  
همی آمد دادم داو او را پست



جو نقصان داشت تیره خشم خاش  
 برد اندر شه سلطنت شاه والا  
 جو طایفس از بازی آن باطنان  
 ملک کرد آفرین پشارش  
 ندیدی داشت خسر و نام فرما  
 نبود آن عرصه را قایم بسزوی  
 ز رفت زمانم سر ما بک سرده  
 بازی هر که رخ سویش نهاده  
 جو کالابر فر از عرصه حیدی  
 بچندین تعبیه استاد پیرو  
 بی در حضرت شاه آن کجایم

ملک میکرد در داوی تماش  
 بیای شش نذب از خشم عذرا  
 به اندان قوم را کیسر دهن باز  
 جو امر کرد بر تارک نشارش  
 سخن شیرین و در شرط نرج استاد  
 گرفت صفتش از خوارزم تار  
 قلم در نامه کج بلایج برده  
 شده از اسب به بازی سپا  
 عیان تا آخر بازی بدیدی  
 بی مضو بهای سرفراز  
 ز استادان برده غایبان



بدستان برده ز بنای عجم دست  
سوارانی که سوعی ص را نهند  
بجز و گفت شاه فیض را کج  
بر نوی سازشوی امر و چهره  
بود عین عطا و محض الطاف  
روان شطرنج به پیش آورد فرما  
شده خورشید رخ پدید برش را نند  
منورش بود بر جا جمله آت  
دگر ره سوی بازی کرد شمع  
سر اسرالت خود در است  
یکجایک را بجای خود فرود است

بنوده کس دران بازیست  
بطح اسپ از وی باز نهند  
بیاز از لطف با فر باد شطرنج  
کنی استادیش در چشم خیره  
که عالم زین دو کج گشت پر لاف  
بیاز بیای شیرین دست بکشا  
باسب و فیل و وزیر بر سرش را نند  
که کردش در میان عرصه سها  
در آمد با حریف از رای فرخ  
که تا بنود معارض را برود  
سهاه خویش را بر خصم بکشا



چنان بر عرصه چید او جمله آلت	که هر یک بود بر شخصی حوالت
بهر بندی که خصم از حیله میبست	علی الفورش جوابی لغوی با
بجد سر نهاد کردی چاره سازی	ولی سپرد و بر آوردی بیاری
بهرستی که جهد خود در آن بست	ببازی بازیش می بردان
بدستان با جان ماه طراز	نبودش هیچ سود از دست بازی
بت مرنج به بازیهای طرفه	همی بر روی روان از قلب
بکدم شت نه دست بیانی	شده اقلیم چارم برد از وی
ز خمر و شد جان شرمنده فرهاد	که کفستی جان شیرین دبر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه	غریب آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل	شده واله در آن کان خصایل
دما دم حیرت کشتی زیادت	در آن نیکوتر صاحب سعادت



دوا بخوان کردن وقت که خوان مهر افروخته

دگر بار از برای آزمایش	بسی گردش دران مخی ستایش
دیر خاص ما چون نیست خاص	نبد و کنت ای فضل و علم ما
نویس از من شاه سزنا	گرم کن یک زمان بردار خانه
کشیده انگاه در لفظ در سلک	بخدمت سر فرآور چون گلک
بچشم و سپر گرم کاری که خواهی	بگفتش چون دوات و گلک شاهی
بر حکم روانت سر فلکند	که باشد چون دوات و گلک نبد
ز من نماید بر طاعت گزار	دوات آسا گرم در بند داری
فستی مویی از خد من گام	دگر چون گلک در آب سیام
کر سبت داعی گاه و پیکاه	بخدمت چون دوات و گلک شاهی



<p>         بود با مدت اجزایش مرکب          بر حکمی که رانی در میانست          اگر از دو دمان دو دوش بر آید          کشد بیش تو تن جان نیز بر سر          بجز فرمان و طاعت ناید از وی          ز شوق خدمت در عین سودا          که خود را از غلامان تو چشم          که باشم زیر دست و پای بر جا          که معارش نشاندی مشک و عنبر          کسی با خط چمن آمده باز          نگارین بعضی زیبا بیاسنی       </p>	<p>         بخدمت چون دواتش تر بود لب          روی چون زیر پستی بی زبانت          دهن جز بهر مدحت کی کشاید          و کرد روی نهی متواضع و بر          و کرامت زند در ناخشنوبی          بجز عشقت ندارم در سویدا          ازان بر دست دستوران نشستم          سرم کز آنک برداری بعدا          برون کرد از قفس مرغی سبک پر          کسی بر طرف مندرش بوده پروا          بی مشکین خطی شیرین زبانی       </p>
--	--



جش روحادی پویان در او  
سه اسپه را یکی لیکن سادّه  
خضر سان راه تار یکی بر بیده  
در آن ساعت که آن زانم کرد  
جوهر مه چین برداشت خامه  
قلم نبها و حالی بر خطش سر  
ز آب لطف هوئی نامه تر کرد  
بنوک خامه هر کوه که سستی  
بران معنی که کلک او کدستی  
خرد حیران در آن خط و عبار  
تجویر آن نامه نامی بخواند

امین و محرم خلوت که داز  
کهن لالی زبان دایم کساده  
که تا بر حتمت حیوان رسیده  
بکشش عالی را محتمم کرد  
روان بر فور کرد آغاز نامه  
نشان از نوک بر کافور عنبر  
قلم را از عبارت نیشگر کرد  
یکایک نامه اندر جان گرفت  
ز سودایش بفرق سهر شستی  
ملک و اله در آن رفو و اش  
برای زه دهنش باز باند



سپوش راحت افزا چون قد بدار	حروفش مشکما چون خط دلدار
کرار و نسبت و بیشتر و ارسال	نمّه بر عین حسن خط او ال
جو جان و جسم ترکیب و اصوش	ملک سان هم صعود و هم نزولش
میان ظلمت خط نور معنی	چو در شب پرتو نور بتخله
ویا چون از سنگ زلف دلبه	در آفتاب روی چون خورشید انور
ویا چون از پستیابی نوز دیده	خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی با یکی و خط خوب	جو کشت از گلک مهر آن مکتوب
به سیدش روان آنکه بشه داد	جو حسه و را نظر بر نامه افتاد
ز اول تا با آخر چون سر و خوانند	ز خود بیرون شد و در فریوانند
بخاصان گفت از نیسان کین	نه در اخبار پیشینان سببست
بعالم مثل این صاحب سمریت	مگر این شخص از نوع نبهریت



که از انسان کمال و فضل موفور  
فزونست این سخن از حد  
نشد  
خطش پرور و صفت و آفرینش  
بر آن خط مدحتی بسیار کردند  
در آن مجلس یکایک از انجیا  
بر آن انشی خوب و خط شایسته  
ملک کهها که منشورست این خط  
میخواستیم که مجموع اهل این شهر  
بجای گفت چهره و از سر خرم  
بیا ویز این خط خوش خوان زیبا  
که می بخشد معین دیده را و

کسی را نیست این مقدار مقدور  
که روح الایمنش کرد املی  
که خط کرام الکاتبین است  
همه بر حسن و اوقار کردند  
از آن انشی همیک کردند انجیا  
افعال معترف گشتند و شایسته  
که نوشتند هرگز کس چنین خط  
بیا بند از خط خوب چنین بود  
که رو بر چارپوشی خوارم  
که تا هر کس کند در وی تماشا  
به جای این که خواند کورش از



<p>ز جان مردمان شوری بر آیت  نمودی این بان حرفش بکشت  بنام آن نوع خط را خط تعلیق</p>	<p>جو حاج رفت آن خط را بیاوخت  ز بهش هر کسی خود را کشت  میخوانند از آن و اهل تحسین</p>
<p>مهر بزم کز خوان نامش در عهد  مهر بزم کز خوان نامش در عهد</p>	
<p>فلک نقل کو اکب بر طبق حد  جهان زار شده داد از فال سعود  یک امشب مجلس ما بر روز آرز  جو روی مهر بزمی خوش بسیار  جو فردوس برین از دلکشایی  بنمزه قلبها را صاف در دیده</p>	<p>جو مزب ساغر خورشید نو شد  عیان کشت از فلک نایب با  ملک با مهر گفت ای مهر دیدار  شداونی الحال کرد اسباب آن  سرگشت از بخاران سترای  غلامان خطایی صف کشیده</p>



شده را شکران را من جمیع

بهر سوی جو چشم و لعل دلبر

بهر جا شمع کافوری نهان

بت ساقی ز جام حسن مست

پراز راجی بروح روح دین

دنی لیکن دنی از صحبت وی

جو یاقوت در افشان پاک گو

ز بکر پاک ز چون روح زاده

کیت سر کشی جوان و آذر

در افشان اختر ی از شمشیر کاس

به پیران داده نیروی جوانی

نشسته مجر و بر پای چون شمع

نهاده بر طبق بادام و سکر

بتان در بزم چون شمع ایستاده

بخدمت ایستاده جام برد

روانی گشته ساکن درین

شده کان عطا چون جام طی

از آنز و کرده شاهان چاشنی

از اندم همه ما نزار روح داده

دما دم از روانی گشته در سر

فسر و زان انگری از بحر طاس

جیات افواج آب زندگانی



جو روی مایه آبی آتش آینه	جو شش نام تبان تلخی شکریز
همه کس از وصالش طالب کام	عروسی لاله رود در حبه جام
براه پرده دل کرده است	بت جلی گرفته چنگ در
کره کبشوده از بر شیم سنا	بزخم ناخن آن دلد ارطناز
خروشان کشته بر بطارک و پی	دم نای روان بگرفته در پی
ز می حلق صراحی در تر آ	منغی رابه کف ساز خجانه
جو جام ماه نوا فاده در دو	روان از دست ساقی جام بجز
بتان یکسره ز جام وصل خورش	لب جام از لب ساقی شکر چش
بحرمت داشت پیش شاهزاده	ز ساقی خواست خمر و جام
ملک سو کند او میداد و میخورد	از و شهزاده استغنا میکرد
ستد آن جام و خدمت کرد و نوشد	جو مرغ شاه راز نمی میدید



قدح چون کشت با بعلس شلماقی  
جو دوری خند جام با ده بر  
جوان و شمع محلب مهر هموش  
ز آب صافی جان پرور مل  
نشت از تاب شمع و گرمی می  
ز چشمش جان ساقی مست میشد  
ملک ربوی می سپرد از نوش  
ملک را بود عوادی بجان  
جو عود خویش را در بر کفنی  
جو یا بلدی بدستان ساز از گوش  
ز روحی بسرخ فرغانه با و آن

بر آمد با ملک نوش از لعل ساقی  
ز بوی می دماغ روح کشت  
ز وصل جام نوشین کشت خوش  
ز رخ آن سر و بن سگفت چون کل  
غدارش چون ریشتم لاله در حوی  
ز دستمان قدح از دست میشد  
فلک را میگرفت آوازی گوش  
دوم نادیده جرخش فرزانه  
پسر چک پشت از کار فنی  
شدی در بزم کردون زمره از  
در آوردی چو کردی قول آغاز



ز هر شمی روان میگردی	در آن ساعت که بر کف می سرودی
شده با جمله گری صحنه سامع	ز ایحان خوش او در مجامع
کسی بر ساز میخواندی غزلها	یکه از قول مسکینی تعلما
دماغ مهر را حالی خبر کرد	از آن ترکیب که ز غود و دگر کرد
بزان دستان بشد یکبار <sup>دست</sup> از	جو چشم خویش بود از باده سر
ز جان خسته اش بر خاست فریاد	از آن سرشته خوش آمدین ما
باب ابر نیان شست لاله	ز زکس ریخت بر کلبه کز لاله
بتغ غم او چشم آب میداد	درون زازاتش دل تاب میداد
بدستان از کف مطرب بدستان	در آن بی اختیار بی ماه طنان
جان کزد دستش آن سچا نالید	کشیدش پیش و کوشش را با لید
بدست خوشتن نبواخت او را	از آن بسجای در بر ساچت او را



نزاران نقش موزون از سر دست

بسازی عود در پرده بنواخت

یکمخت از سوز قوی خند بر عود

جو آواز خرنش رفت بر رخ

بر آورد از فلک چون عود زینا

ز وجد و حال کویان خرقه در باخت

بشر سوزناک فرقت آینه

ز سوز دل نفس سرق بر کردید

خروش اهل مجلس شد بر افلاک

ز حال و وجد بر خاک اوقعا

ملک چون آن قیامت دید بر خاست

روان بر پرده ابر شمس است

که در دلهما از آن عودانش انداخت

که بشیش کج بودی کج داود

در آمد چرخر نامید در حبرخ

که خوش عودی زدی حکمت میرا

ردار اشتهای عالی در انداخت

فکنند اندر دل شاه آتش تیز

بزود دست و سر پایا جامه برید

سپهر از شوق زدم نه بقا جا ک

به پیش بای سر و شس سر نه

اجازت از شمه والا کنخواست



<p>بس و پیش از صعودش چند کوب ز بحر یار خود بیگانه از خوش</p>	<p>برون آمد چو ماه بدر در شب ره بیت شرف گرفت در پیش</p>
<p>طلب کردون شاه کیوان مهر را و تخت کردون او با علمای در مجلس کیوان</p>	
<p>مشف کشت این کاخ دلفروز کشاد از عدل بر عالم در تخت صلای خاص و بار عام دادند برای دفع ظلم و کسر ظالم اکابر زج سوی حضرت نهادند که منسکشت بر باد وزان کسی رفت آن پری زج را</p>	<p>ز شاه تخت خاور چون دگر رو بر آمد شاه کیوان بر تخت بخاصان گفت تا در آگاسند نهاد آنروز دیوان مظالم افاضل یک یک شرف دادند ز انبوه آنچنان شد حضرت شاه ملک مهر دلار را طلب کرد</p>



در امد راست چون سروی خرامان

جو دیدند آن حال و حسن و قوامت

جو شمه دیدش نهر ابدی دست و اضم

در اشنا عالمان از سر کرانه

فضایل را فاضل داد دادند

در افتادند با هم از چپ و راست

جو هر آن بحث پیاپی شنید

همان دم پسته را سگر نشان کرد

کیت فضل را در میدان جهاد

جو کوی بحث را در عرصه انداخت

جو فاضل بود و بجاش سخن گوئی

جو زلف خود گشایان در پایی دانا

روان بر خاست زان مردم قیامت

نشاندش چون یکین بر کرسی زر

بیکندند بجای در میانه

جدل را در مسایل در کشادند

خروش لانسلم بر فلک بست

ممودن فضل خود را بصیلت دید

معانی را ز برپوش از زبان کرد

روان چون باد بر خصمان دو اند

مران کاه برش با وی سمی تاخت

سمی برد از افاضل در سخن گوئی



زمر علی نیران مکته انکلیخت

زمر فنی که گردندی سوالش

بیانی کردی الهامی پایل

نمودی در سخن برهان قاطع

دمادم نکتها ترکیب کردی

بر جانب که اسب سب میراند

ز جبهش عالمان خاموش تند

هم بر فضل او گردند اقوا

جو زلف مهر درم فرت محفل

جو پرون آمد آن ماه از بر شاه

ز کثرت ره گذارش آنچنان بود

زمر بحری بدامنها که ریخت

نخل شتندی از فضل و کمالش

کمی میشد تعلل گاه پایل

کمی گشتی معارض گاه مانع

قیاسات حسن ترتیب کردی

معارض بس جو خود کل می ماند

ز تویر خوشش به پوشش تند

ستودندش بدوح حد بسیار

برایشان بر یکی زان کار مشکل

شدندش بجو انجم خلق همراه

که گشتی روز محشر روی نبود



کشاده به روی بر بگردد گشت  
بجد و تهنید چندان میناید  
جو شد خورشید تابان سوی شکار  
ملک کیوان نهاد اندر حرم پاری  
رفیعی داشت نامش شمسه مانوی  
ملک نشست و در پیش خود خواند  
ملک کلفت با نوکین فضایل  
ملک گفتش ترا کز نسبت باور  
بخوام بردن اورا سوی میدان

کشیده سپوی وی از حیرت آ  
فکند آن ماه رخ خود را بخانه  
رخساره گاه که بود آمد بر بان  
ز فکر مهر حیران مانده بر جای  
ندیده چشم شمس از روز نشو  
حدیث مهر با او یک سبک براند  
کجا یک تن تواند کرد حاصل  
بوفرد و با برزند از انق سهر  
که تا با زیم با هم کو و چو کمان

برو بر قصر و بنشین پیش منظر  
دران حور بدیع الکمل سبک







ملک گفتش بیایا اسپ تا بزم  
چو چوکان سرفرواورد خسرو  
بروز عرض بر پنهان میدان  
فلک خود را چو کوی میخارد  
بر چوکان امت ای جهاجونی  
کرم سرش کند از زخم دست  
ورم بر سوزنی صد بار چون کوی  
سری بردوش از آن از چوکان  
ز سر مر کخط کوی بر تراشم  
چو چوکان انگلی کردن فرارم  
بهر رای که بعزستی جو کویم

بمیدان سواری کوی با بزم  
که ای چوکان حکمت از مه نو  
بر چوکان انت ای خورشید در آن  
ولی چوکان تو کی سپهر دراز  
بسر خدمت کم خوار چون کوی  
چو چوکان سر نه چشم از دست  
ز فرمانت نیام میچگون روی  
که در کارت کم بر روی میدان  
کرد در حکم چوکان تو باشم  
که همچون کوی مشیت سر با بزم  
ز صدق دل بفرق سبر سویم



<p>وزان پس خواست چو کان <sup>ک</sup>تا زندی</p>	<p>ملک بستو آن نه را بصدر روی</p>
<p>یکایک در میان زلف جانان</p>	<p>بیاوردند یک انوش چو کان</p>
<p>ببازی عرصه میدان گرفتند</p>	<p>سواران سر بهر چو کان گرفتند</p>
<p>که کوهی هزار گردون ره بودی</p>	<p>تک کیوان جهان چو کال بودی</p>
<p>نه تمیایش بوقت کوی بازی</p>	<p>نبودش مثل گاه اسپ تازی</p>
<p>ملک سیوی ستاد و مهر سوئی بنیگنند پیش مرد کوی</p>	



بازی مهریگر دی دارا می فرمود با کیوان محابا



بی سوکند دادش شاه عادل که در بازی مشو با من مسائل



روان مهاد تم تازی بر انکسخت	ببازی با ملک کیوان در آنخت
چو چوکان آن سرای سر فزازی	در آمد با ملک در کوی بازی
روان بر بود از شاه جهان کوی	جو بادش بر دیکسره تا در سوی
جو دولت بار دیگر گردان ماه	بغال سحر و خوی شیش باشاه
جو خمر و دیدند شیش بدریه	مگر کرد در و این بار چهره
دوسه و سایه بخش منظر	به بچیدند با هم بار دیگر
دگر ره هم بر چوکان زلفی مهر	برون برد از بر شاه جهان کوی
بر چوکان کوی را پرون جهاند	جو آتش با دپادوی دو اسب
چنان کوی زردان چوکان سر	که گشتی کویش از گردون برون رفت
بهای و سوی سوی کوی رو کرد	بزد یکبار دیگر کوی و سو کرد
سواری هم ازین روم از آن رو	نزد چوکان خود یکبار بر کوی



بیاد پیش خمر و موی کرده  
چو چوکان زلف بر پیش او نما<sup>ده</sup>  
خوشد نزد یک خمر و شام<sup>ده</sup>  
بیاد پیش در آتش را بوسید  
ستودش سجد و کردش سواره  
غریبی در میان مردم آفا<sup>د</sup>  
تمه یکسر بوصف گفت و گویش  
چو چوکان جمله پیش سر نما<sup>ند</sup>

زمیدان سواری گوی برده  
ملک چون گوی پیش سر نما<sup>ده</sup>  
ز اسپ پیل بگیر شد بیاده  
ملک فرق کمانش را بوسید  
در و خواز زمین کنی نظا<sup>ده</sup>  
ز شهری و سپاهی خاست فریا<sup>د</sup>  
چو چوکان کرده سرگر جمله سوا<sup>ش</sup>  
چو گوی اندر سم اسبش نما<sup>ند</sup>



دران حالت نپسته شسته بانو  
نظر افکنده در میدان منظر

خود و نامید با هم روی بر  
جو طالع کشته در بری دو آخ<sup>ر</sup>



میکردی نظر در مهر ناسید	جو از شکست در نایب خورشید
ز منظر خون در آن منظر نظر کرد	سواهی مهر در جانبش اثر کرد
از لطف خویش جو کانی نمودش	که کوی دل ندان جو کانی ربودش
بیر غم حالی صید کردش	به بند طره در دم قید کردش
ز جام عشق شد چون جیم خود مست	دلش از دست زرق و تیرش آراست
جو زلف در بای مهر مهوش	فادش نعل دل بر روی آتش
جو بوی کرم شد به نهار بار	بجان خون در گمشت او راهوار
جو لاله در درون آتش فادش	جو کلن بر کسب سوری بر دبار
در آمد لنگر عشق از چپ و راست	ز ملک صبر او تا راج بزخاست
جو غنچه خون که نقش جان دل	فرو شد همچو سر وش با می کل
جو شمع از آتش سو دای دلبر	بیر نقش دادم دو دوبر



خوهران بازی مردانه بنمود  
سما ساعت زمین شاه کیوان  
جو شد بر عمت کاخ خود وان شاه  
ملک کیوان جو در ایوان علم زد  
بگفتش رای آن دارم که فردا  
بگو با سرور و میران لشکر  
نهاد انگاه در پیت حرمی  
ببا نو کنت آنچه از من شنیدی  
جوابش داد با نو کین کردید  
یقین ابعوج به آخز نیست  
ملک گفتا که پیش قننیت

بجد شاش میان جمع بستود  
غان بر تافت سوی راه ایوان  
سوی پت شرف شد شادمان  
بخواند آن خط عارض بر خود  
کم در عرض لشکر رانماشا  
که جمع آیند در میدان سپه  
مشرف کرد کاخ شمشه مانو  
درین دالاکه امر وز دیدی  
رحمن فضل و لطیف است آید  
بوصف هر چه گفتی پیش از است  
که نور دیده شامی گزینت



دیلم است بر اصل نرگیش	برون از فضل و مردی و سترگیش
کز وی کجاست مال سفکشور	که انکس کوازیسیان درج کومر
یقین انکس که در اصل دارد	به پیش ما بیک ره تحفه آرد
بجز در کوه سروالان باشد	چنان هست که این در با پاشد

خوشن در او نرگیش کوازیسیان  
 کوه سروالان کوه سروالان  
 کوه سروالان کوه سروالان

عنان باب اندرین میدان اخضر	جوگشت اشب سوار هر نو
بسوی طرف میدان شندز او	برون آمد روان از خانه کویا
خوشان مجوز حد اندر بهار	عیان شند از نه سو سوار
زده در قلبها چون عشق آتش	عمه چون ابروی خوبان کجانش
عمه چون غنچه دلبر حکر دوز	عمه چون آتش سوزان درون سوز



یکایک تنع زن چون ز کس مار  
ولایت کیر چون جن جیدان  
جو اسگ عاشقان از جو دلبر  
خیال آسایش چون ساز و نوا  
جو باد صبح کرد سطح میدان  
ملک مهر کزین را کرد بیغلام  
نزه در تاخت ناکه مهر چون برق  
جو مهر از بسج پولا دی سحرگاه  
بزیران براق برق رفتار  
اسد در پی جو شیر رسته از قید  
بیامد پیش شاه آن سرو آزا

سراسر صف شکن چون زلف دلدار  
غبار انگیز چون جو رر قوسبان  
جهان پیا و خویشی و دلا  
تمه شب کرد و ناکه کیر چون خواب  
کمی شنند و میگردند جولا  
ز حال عرض ویرا کرد اعلام  
ز سر تا پای در پولا دچین غرق  
دانشان شسته از پولا دچین ماه  
بد پش نزه چیده چون مار  
که در صحرا بود جو نیده صید  
بخدمت سرفرو آورد و استاد



ملک گفتش که روز جزا هست  
 ملک را گفت کاشی جها نجوی  
 منم فرمان بر فرمان شاهی  
 اسد کردش جاکب سوار  
 نماید او ز اول صفت خویش  
 اسد در تاخت کلگون سوار  
 بسی لعب غریب خوب نمود  
 بران شیر صف آرای دلاور  
 ملک بسیار بسیار است  
 اران بس مهراسب از جابرایت  
 جهانند اسب را چون تیراز

غرض زین عرض عرض میاه  
 بر تخت فلک را بز زمین روی  
 بچشم و سر کم کاری که خواهی  
 پلنگ رزم و شیر کارزار  
 از ان پس بنده کت رود پیش  
 نمود آنکه بطرز و عکس خولان  
 سلاح پهلوی را کار نمود  
 شا و آفرین کردند کسیر  
 میان روران جاشن نغز  
 غبار از سینه خار برایت  
 در آسای دویدن بز زمین



بگت بباره خود پاره راه  
بس انگاه آن سرفراز جو آمد  
بیاوردند چندین حلقه زر  
سناز چون ز جبرم دغاری  
بیاکنند از که یک غاره  
ببندیس زه آن سرداران  
دگر آن سرور زاده در نخت  
دو ایند اسپ را دست بکشو  
بجان چون رخ پیش آن بر دست  
از آن بس کرد پرون از میان  
جو وقت صجدم خورشید تابان

دوید و باز بر زمین سببت آن  
بدستان نیزه را در بازی آورد  
در آن میدان بکشدند کبیر  
برون کرد آن مه از یک یک ساری  
فکندندش چو کوی بر کداره  
ر بود آن گوه را چون پره کاه  
روان آن نیزه را از کف پنداخت  
جو باد آن نیزه را از خاک بر پود  
سماک را مح از کردون کمر بست  
جو برقی کو در خشان کرد داز  
بسیخ و درقه بازی شد بمیدان



میان تک بز قویخ آن نمرند	بزخی اسب را نعل از سم آکنند
ز ضرب تیغ نوز جسم شا بور	هلالی شد ز بدر منخف دور
سبک کز زکران از کویته بر بود	بران که پاره لبی خند نبود
از ان پس خواند اسد را ان نمر	که تابا وی شود انگشته بی باز
نهادش خاتم پر وزه در پشت	که تا کیر دمیان مرد و آ
یکی چرخ هلال آساز قربان	برون آورد آن خوش دیدوران
عقابن نیز پر با آن به پوت	کشید آن جرخ و بکشود از سر دست
خندک از قیدت و ارشتم	چو پرون حسبت پرون شد خاتم
بیای آن سوار دست ناورد	سه تیر از حلقه خاتم برون کرد
وزان بس قوس خود در آن پریزاد	بدست جوهر و چک اسد داد
فرود آمد میان ترا جت در بست	روان مانند تیری کز گمان بست



دوید انگاه پیش شاه چون باد  
سوارش کرد حالی شاه بر  
کنهت ما که ما را دوست دارد  
بران سپرو سی چون از بنیان  
زمین گشت از زویم و جوا  
کانش رانته بلغار و سیر  
جریغی دید سخت آیین پی  
از ان کا ندر کف مهر او  
ملک دوش بدست پهلوانان  
به رندش کجا یک دست بر دست  
سرش مایع از ان یک در نیاید

رکابش را بوسید و با ستاد  
نثارش کرد بر سر کوه و زور  
برین بحر سمنه کوه مبارد  
شدن آن قوم در کوه افغان  
چو سقف جرح شتم ز پروا  
ز جوم بستد و شد چاشنی کیر  
نکرده زور پس جبهه بروی  
بدستان کسی تن در نداده  
دلیران سپاه و نوجوانان  
بیان کار و کردان ز بر دست  
کسی با او به بازو بر نیاید



برو کردند قوت از که و مه	بخیلند پس بر گوشه اش زه
ولی با یک زه از مر گوشه زجا	ز تحسینا که کردند از جیب و راست
برآمد ریت از جان مردم	سوی کوی خرد کردند ز کم
برای دیدن آن ماه تابان	شدند آن قوم از مر شوتابان
فقدندی ز کثرت فوج فوج	جو بحر می کوفتند از باد در موج
بسی از بجز صدمت جان بریدند	بسی زیر پی اسپان بریدند
نشسته مشط با نو و نایید	ز منظر ناظر خضار خوشید
بیکره رفت از نایید آرام	شده اشقته زلف دلار آرام
جو شمعش آتش اندر جان گرفته	سر سگ از نور دل دامن گرفته
جو صبح از عشق مهرش برین خاک	فاده سایه و اراز مهر بر خاک
ملک چون آن خوش مردمان دید	غمان ز بانجا بسوی خانه بچید



شدش مهر کزین چون سایه سمره

ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد

جهانی مردوزن بره ستاره

جو در پیت شرف شد مهر مه رخ

شدندان قوم مرکی سوی منزل

بزرگ و خرد با هم گاه و بگاه

میان مردم شهر و ولایت

ملک ارام چون سوغی حرم

بسیار شمه خوبان چنین پیش

ملک را گفت امروز حاجی بنده

که کرد خواب میدیدم مهر آ

جو در ایوان فرود آمد سهند شاه

پسوی پیت شرف شد نمیک دان

کروسی سپید در پی فیا ده

نهفت از چشم مردم روی فسخ

ز مهر مهر با عقیل در کل

تمیکردند و صف فضل آن

نبودی جز حدیث او حکایت

صفای سعی مهرش بر در است

ز حال مهر چون مهر زرقه از حوش

منز با زین جوان آمد بیدار

ز صدیک منی کردی عقل باور

ملک گفت



ملک گشت این پسر ایات کبر است  
 نیا و دست ازین بکدانه کور  
 چنین دولت که از جان خود آمد  
 عجب بودم تفکر از بهر فرزند  
 ز طالع نیک خوشنودم که بی رخ  
 نذار و هیچ والا شریاری  
 نزاری امکه باشد خجست نامید  
 در ام این دو کور را بیک درج  
 نشانم ماه را با مهر در ممد  
 ملک را گفت با نوکای جهانگیر  
 مرا نیز انجمن آمد بی خطر

جو مهر انوری در دست گیم است  
 جهان از نه پدر و ز چار مادر  
 به پای خود مرا از در در آمد  
 شدم شادان ز الطاف خداوند  
 مرا تا که بدست آمد چنین کج  
 چو این خورشید گیم یا دگاری  
 نه پنم کس جز این ز خنده خورشید  
 کنم جا این دو اختر یک درج  
 وزان پس مهر را سازم کی عهد  
 نزارت آفرین بر برای قید  
 ولیکن با ملک نکشادم این



کنون باید که پنهان دلش این راز  
جو مقصود تو در خانه شتاب  
که تا پنجم گزر کرد و چون آید

بگویی با کسی این حال را باز  
به پیش خلق کشا قفل ازین با  
شب آکینستی چه زاید

بگویند از جهان باینند در غم و غم

خین گفت آن حکیم قصه برد  
که چون ما مید ماه مهر پسیما  
ز شوق آن مه خورشید دید  
سواد سینه اش ناری بر افروخت  
چو صبح از مهر دل زد پیرین خاک  
ز سودا چو زلف خود مو شش  
ز آتش با سنگ افروخته گشته

که کرد از عشق سودا قصه آغاز  
ز مهر مهر شد چون فریاد  
بهر مسکیت روز و شب فلک داد  
که در یکدم تمامی خرمش سوخت  
فدا از چو ذمی چون سایه بر خاک  
جو حال خود ببند دل بر آتش  
ز تاب دلش گلش بر مرده گشته



قرار و سب بر خود بر باد داد	بوجد خویش بر روی او فاده
ز سر تابای در زخمر بسته	بوم غول خود از سودا پسته
ز چو ابی ز مای ز نار سیده	دو طفل مرد یک در میده
که پیه دیده بودی در جانش	نه شب دو در قی بر دماغش
خزک آتش از کردون کدشته	کیت اشکش از چو خون کدشته
میش از اسگدایم بر پسته	نه شب کرده در انجم نظاره
ز کومر کرد در بر روی بسته	ز جرعش رشته لولو پسته
دو بار و تش غم افشاده	دو یا قوتش گرفت کوزه کاه
ز چن بکبر فته مرآة زخمش زنگ	جهان بر چشم او چون چشم او تنگ
ندیم و محشرش از بام ناشام	خیال روز زینین دلا رام
که از بادام کرده شور بسته	که از لولو سر فندق شکسته



زهر مهر مکرر انگیزد و نخواه  
پری رخ را عجزی بود دایم  
جو طفلی گاه پستانش زلال  
جو کیوان کنده پیری نام جزا  
جو دید آشفته زینبان جال ناسید  
رخش بوسید و گفت ای جان در  
بچمشت کور افشانی که داد  
دل از جشم بر آس نشست  
جو آرسودای دل جاری بی جان  
جو میدانی که وقت حله ساری  
سکرب سچگون با پنخ نمیداد

جو ماه نوشدان مهوش بر بکیم  
ز تند پیر سرد بسیار مایه  
جو کر دون رستم اندازی کهن  
کن پرورده اش خورشید عذرا  
تن اندر ریشه افتادش خو خورشید  
چه افتاد که افتادی بر آفر  
سوز لغت پریشان از چه با دست  
معین این جهانی زان دوست  
مکن درد از طیب خویش نهان  
جو ز لغت سرورم در بند و مازی  
ز زنگ آب بر ک کل میداد



بدان عهد و قسم در کارش آورد	بسی سو کند خورد و عهد ناکرد
بگفتن کرد چون سوسن زبان تر	جو کل گشت از جاسخ سخن
نهاد اندر میان چون ورد بار خار	جو غنچه آنچه در دل داشت دلدار
سماندم بر پیش بوسیدایه	ز قولش پستان خندیدایه
جو کل بر صفحه دل داشت مرقوم	جو بودش حال شه با مهر معلوم
بدان کین کار شکل نسبت خندان	بزدوگفت ای زحت کبک که خندان
جو بلبل حسیت این فریاد ناله	جرا در خون شینی جھولاله
جرا سازی قبار چاک چون گل	چراچی ز سودا بهجو بسنل
چرا چون ابر نیسان اسبگاری	چرا سپ چون نقشه سوکوری
جرا خونت بود چون غنچه در دل	جو سروت از جبه باشد پای در گل
چرا چون صجدم با آه سردی	جو خیری از جبه رو بار روی



چونیلو فرجای غرقه در آب  
جو کل کر پایی میگردد پراخا  
کم دم کاری با بنومین دم  
ترا در بزم عشرت زود با  
تو ناسیدی و پارت مهر سگاست  
بود بیت عیان کر مو شنیدی  
جوش نید این شبارت را ز خوبرا  
بگفتش دست من درد امنست  
مکن در کار من ای دایه تقصیر

رخت از حست چون کله کر در آ  
بهیلو چون صبا یونیم درین کار  
بیکدم کار زمان آرم فراسم  
نشام تازه چون کل روی درو  
یقین میدان که اوج هر دو جزا  
که از من کار تا کن سیر بلند  
نهادش هر جو دامن حست در پا  
ازین بس خون من در کردن  
جو لطفی میکنی منهای تا سیر

چو کانت کفن در این پیش با بود ز باران

برون آمد روان از پیش نامید

بر بانوی چمن شد دل بر امید



<p> زمر نوعی سخن در کار میکرد  شد اندر حیلہ چون رو باہ محال  سرای حرم را با نو و با نی  عجب کان بر شما پوشیده ماند  که تا بد از رخ نور فضایل  جہا شد زانکہ در غیبت شاد است  بغزبت چون قدا از معدن خویش  برسم تحفه چندین زر و کوسر  کہ کان و جبر را خوار و خاک کرد  بود در حق او پیرون ز عادت  کش داماد کوید گاہ فرزند </p>	<p> جیل را با فصاحت یار میکرد  در آسای سخن گرک کمن سال  بیا نو گفت کای بلقیس شانی  دل منش عریضی باز خواندست  کہ این دو یفرخ شیرین شامیل  معین خمر و خمر و ترا دست  جو امر را شود قدر و بهایش  دگر گز بهر شاه مغت کسور  پس بجار این شہ در یاد دل آورد  دگر کین شاه عالم را غنائت  کش خواند ولی عمد آن خداوند </p>
--	--



تمه بگذار معانی عزیز است

روا باشد کز نیسان میهمانی

جو عام و خاص مردم عیب جو<sup>ند</sup>

جو بشنید این سخن از دایه با<sup>ند</sup>

بزد و کهنه که حق با جانب است

فستاد و ملک را در روم خوا<sup>ند</sup>

شنت سز شرم افکند در<sup>ند</sup>

چه جای میهمان جانی عزیز است

بود در خانه بازار کاسی<sup>نی</sup>

درین معنی که من گفتم چه گویند

شدش از شرم ساری لاله کون<sup>ند</sup>

خرد محکوم رای صیانت است

بی در سرش با وی سخن رانند

بداد انصاف بی انصافی خویش

طلعت کز کوه سیه کز بویان مهر را در مجلسین

جو بر او نیک شد خوشیند با<sup>جا</sup>

ملک بر منند جسد نبشت

بزرگان را یکجا یک بار داد<sup>ند</sup>

در افشان شد دوش ز کس از بام

پهرش خام و خاتم داد باد<sup>ست</sup>

بجای خود نشنند و پستاند<sup>ند</sup>



<p>             در اند راست چون سروی قروا              بزیر عرش بر کرسی نشاندش              که چون دیدیدای اعیان خست              بمیدان رستم آخز ما نرا              بدین طلعت خورای سلطنت              که باد انجیمه ات را فلک از ما              توان گفتن که صدره پیش از ما              بهو لطف شاه بخشیدش سعادت              همیشه مدح آن شمع افزون              بر مننه از حریر سبر بستان              جهان زال را در قید آهین         </p>	<p>             ملک مهر کزین باشد طبع کار              چو شمشیر دید آن ملک را پیش خواندش              وزان پس گفت با ارکان دولت              بفضل و علم و آداب این جوانرا              بدین سیاه نمرای تزیینت              همه بگریوی گفتند ای شهنشاه              درین باب آنچه فرمودی جفا              شود بی پشیمانی فضلش زیاد              بزوقیت صنجدم تا آخر روز              قضا را بود آن موسم رستان              بزنج بندی کشیده جور همین         </p>
--	---



زمین روین تنی فولاد تختان  
خلایق را ز سم سپردی  
باب شمس از سر ما فسرده  
زیم شکر بی رحم بهمن  
جو باد افکنده ارف خجری  
ز باد سرد آتش ته جو تیغ  
ز سرهای حاری بسته چگون  
با فنون کرده این گردند دولا  
کشیده باد دی از آب کینه  
خلایق از دم سرمای اخنشت  
همه چون رود بر آتش ساده

که صدر رستم فلندی مردم آسان  
فسرده خون جزو پهنی رک و  
زلزل آتش بدست و پای مرده  
گریزان آتش اندر سنگ و آهن  
ز سمش تنع پنهان کرده خورشید  
از ان سردی جوخ افسر ده دوزخ  
جه جی چون بکینه نیل مهر کرد  
ز مرم سنگ بندی سخت بر آ  
سگسته زیر پایش اکیبینه  
زنان پروانه سان خود را بر آتش  
جوینم پای در آتش نهاده



در آتش خانه در بر آیت زنده	بکیش موبدان دل کرده حسند
کهای اخضر از اشجار محروم	سپاه صیف را اعلام کسور
حصیری بی عمل چون بوریای	جهان محتاج فراد کسای
جو بر جسم خلیل آتار آتش	بهر ذکر می خورشید افش
ببرده کارگاه از باغ نسیج	فسر و چیده دکان بر بزیج
جگر بر تابه بستر تابه بویه	باتش ماسیان رغبت نموده
میان آب مرغابی شنار	ز رنگ حسن احوال سمندر
فشرده چشمها چون چشمه تیغ	فشانده خرده کافور کون تیغ
زخ کردون کبود و مهر لرزان	ز زخم تیغ سرمای زستان
ز کرد برف شیت کرده شبنم	جهان از جور بسزخ چهری پر
دکان بر جیده از نابد بهای	شده حلاج دی در نیه کاری



ز ستم تیر سر ما مهر را نور  
سپاه دی جو پردا بردارنده  
دنه خلق جها زادم گرفت  
ز کارا فکنده دست انداز صحر  
ز دور آسباب حرج کردن  
ز بس کا فکنده بر جوشش  
شده از باد شمع روز نپیان  
روان از روی سبی افسردی از سرد  
بر آورده رسر ما کو سها دوش  
چو شد در حرکه سنجاب کون حور  
بعزم ز قن آس مهر بر پایی

ز ابر تیره ناوردی برون سر  
بر اشجار چمن بر یکے نمائند  
خروش دمدمه عالم گرفت  
چهار وید بن را دست بر  
شده روی زمین در آرد نپیان  
ز زفن شسته لغزان پای صحر  
ولی پروا نپای سیم بران  
با تش هر کسی جان بردی از برد  
شده کردون سنجابی قش پوش  
جهان از شب سمور افکنده در  
نشاندش بار دیگر شاه بر جای



کرم کن بکیشب مار بر روز آرز	بکن ای روز زلفت خوب و دلدا
برافروزیم امشب آتش می	که تا از پیر دفع سپردی می
کنیم از جام روشن خانه دل	کنیم از می تخم زمره گل
دسیم از آتش می روح کام	چو آب آفرده است از باد چون کام
نشاید دور بود از جام وارزنگ	زستان و سوای سرد خوارزم
ز ساقی جام می درخواست کردن	ماندم داد مجلس راست کردن
مغنی را ز در آواز دادند	درون پرده بز می ساز دادند
از آن جوران کلروی سپمن بو	تو کشتی بود مجلس بانغ مینو
دروانها شد روی رولانه	ز لعل ساقی و حلق چمانه
یکی با عود سازی خمی کرده	یکی با عود سوزی روی کرده
مغنی مغز جان از نکست عود	شرف کوش دل از نغمه عود



ز کانون کشته در کانون برید  
نشسته منقل پسین مربع  
بر آن وضع مربع شکل دلبر  
چو کلانار از منقل فروزان  
بگردان کلپستان دلارای  
فروزان از سوی دیگر بخاری  
جو روی دلبران آتش آید  
بخاری پسرخ ز خار سیه موی  
کلی بر عارضش چیده سبیل  
ز سودایش دل انگشت سوزان  
تنی چون کل قبابی آل در بر

دما دم لاله خمیری و کلان  
ز آتش چون بخاری سرخ متغ  
مثلث کشته مشک و عود و عنبر  
چو بلبل از غشس پروانه سوزان  
طیور از شوق گردان بی سرو پای  
همی کردی ز دم عنبر بخاری  
بخاری کشته ز انسان آتش تیز  
جو خورشید در حمان جلای موی  
شده از صحبت او خار چون کل  
درون مجر از شوقش سرور  
نماده افسری از مشک بر



کر آسن بوده در دم نرم کشته	بوصلش هر کرا دل کرم کشته
رخ سرخش ز دم خوردن شکفته	جو کل سرخار نامو آفخته
ازو در بزم شامان شمع سردا	ازو پروا نکازا کرم بازار
شدن سر کار خامی نخبه ازوی	نه شامی لیک اورانده هر کی
غان دایم بدست باوداده	در اصل از آسن از شک زاده
در پستش خوب خورده سیم داه	جو در میان در کف ظالم فاده
ظلام و نور نمرانو و هر از	بلال و بولب هم کیش و دسان
همیکردند دفع شپیم	برود آتش زین دیم
همیکردند منع سپردی می	ز تاب آتش و از گرمی می
شمر دندی دم سرد هوا باد	بوصل آن دو آس خسر م و شاد
جو بر شب تاخت شاه صبح بی حش	همیکردند تا وقت سحر عیش



تو کوی در کوی کار کوی کوی کوی کوی

بزرگوه فلک را کرد پسر  
چو شبت کرد چه پماریم و نمود

سوار چرخ جبت از قوس چون تیر  
ملک با مهر کشای چشم را نور

درین موسم بین کاری است  
دیگر

ولی چون سقف کردون بر چار  
سنت

بباید با زرا آورد در بر

زمین بر حواسل کرد در بر

که دارم بهر خانت بزین  
چو

چو این داد در ساعت کزین  
چو

بصورتا زمان با بازو پایوز

برون آمد ملک از اول روز



<p>بپاشیدن ید بیضا نموده سکارا فکن شدن اندر صحاری</p>	<p>زنج سیم کردن در کثوده شکر چو شیران سکاری</p>
<p>بر سبک از یوز دندانه نموند</p>	<p>گروسی بند یوزان بر کشوند</p>
<p>کلنگا زرا بچنگ باز دادند</p>	<p>گروسی باز را پرواز دادند</p>
<p>دوانیدند سبک ری سپید</p>	<p>گروسی بر گرفتند از سبک چاقید</p>
<p>چو یوزا فاده در دهبان سپید سواده بر سینه خلی جو شهید</p>	<p>کشیده شیر مردان در کان تیر در آمد خمر و خوبان چو پرویز</p>



پهوا بروی خوش در کف کمانی  
شکار ز کس پستش جهانی





ز زخم تیر او چون کور در زنگ	شده دشت فراخ بی کران سنگ
نیمگشای خطای ترش ز آسمو	جو تیسر غوغای آن جرم جادو
به رسیدیش را می از فلک دست	جو بر جدی او فدا می ترش از شست
که رفتی در دل و جان بزفا <sup>ندی</sup>	مران تیسری که در آموشاندی
کو ز ناز با خون آمار داده	اسد سر خچه شیر کی شاده
که عقل از فکر آن عاجز گشت	ملک چندان شکار افکند بر دشت
صباح بستی و جنتش سر بریدی	به رسیدی که تیسرا رسیدی
جو بر پزی بر رخ کافور شکر ف	فشانندی خون رنگ و کور بر بر
شده صوا ز خون رنگ چون رنگ	پوشیران شسته آن دل بر خون چنگ
که سر آیش بودی چون نر بری	دران دشت و صحرای بود پیری
بی آسوی چمن بر باد داده	ز سر خط آنجا افتاده



دو چشمش چون دو ماطشت بر آفتاب  
جو کوی لیک چون صحر بر قبا  
جو نبودی بوقت ختم دندان  
به نیش ناخاں ز مر آب داده  
ز باننش از درشتی بچوسوان  
جو بر خار زدی از ختم دنبال  
ز هم چیک او در کوه واجام  
بزوز چخه کوه از پا نکندی  
بران رای که او یکدم نشستی  
صبا آنجا نیرستی وزیدن  
ز نا که گشت بید چون میون

دمان بر پشمارش چون دم تون  
جو شیر لیک چون کور آخا  
شدی از زخم نابش آب سندان  
بتغ ناب او خوناب داده  
که از وی ییز کردی تیغ دندان  
نکندی شیر جرح از هم کجبال  
پلنگ و شیره نگر قندی آرام  
سر شعبان بچیک از تن مکندی  
کذار خلق تا سانی بیستی  
عقاب آنجا نیرستی بریدن  
تنی چون بر تنونها بیتوین



که سپش زمره بردی ارژوهارا	پسواران چون بدیدند آن بلار
شدند از پیش آتش گریزان	چو باد از جای خود گشتند خیران
سوار و اسب بر دم منقبتان	غمان یکسر بر راه شهر دادند
که میغزید همچون سندر از ابر	چو دید آن شیر پیکر میاه ببر
که تا بار در جو باران بر بستر	شد اندر خانه قوس آن چنانیکه
جواتش سلکی در سینه است	بغل بکشود و حالی از سر دست
بران شیر شکاری حمله آورد	چو پیل آن زخم پیل انداز را خورد
رید از پیش او شبنمک خسرو	بجست از جا کرد و انگ خسرو
جواتش بر کین کستر دست	ملک چون باد از مرکب و دست
زین زد مهر را سر خچه بردوش	کشید آن سرور اشک اندر آنخوش
بدست راست خجوزار برون خن	دلاوردست جب در حلقش انداخت



بخش آن دیله روز کینه  
بدان مهمل که از دست خورد  
جو آن داروی کارش بر سگم شدند  
ملک بایع و بازوی نجون  
زجان سرداران فغان بر آمد  
دوانیدند سرداران بسویش  
ملک کیوان شارش کرد بر سر  
وزان بس کرد اشارت با عصا  
بران کردون نهند آن ارذها  
بدان هیاهو سوی شهرش آردند  
ز صحرای شهر آمد شمشاد

بدرید از دمانش مابه پینه  
تمام امعا و احشا بز زمین کرد  
بدستی کار بر باز کاروانند  
دوید و حسبت بر شبنگ خون  
خوش خلق تا کیوان بر آمد  
یکجا یک از دل و جان مع کوش  
بقای خاص خویشش کرد در  
که تا آرنیک محکم عرابه  
کشند از در بگردون آن بلارا  
که تا مردم نظم بر روی گارند  
بفکر از مردی خسرو راه



یکی حیرانی و دیگر خجالت	دیلران مانده مر یک در دو حالت
بجو شیدند مردوزن کپا	شاد آوازه در حوازم زان کما
یکایک بر سر راه ایستادند	عمه از شهر رخ بسیر نمودند
جو شرف بخرم ششم پرستار	ز اینوه خسلایق برج و باره
ز شادی پر بگردون بر کشیدند	ملک با بکسر از صحرار رسیدند
کشان چون کوه در پیش عصا	نکلنده زنده پسلی بر عرابه
بسان کا و فی نالید کردون	بزیر بار آن عفریت وارون
خروش افین شد تا دو سکر	ز اهل شهر بر مهر رد لاو
بمیرفتی بر کمان رکهدارش	بمیکردی ز جان بر یک شارش
چو ماه نون با کشتش نمودند	چو خورشیدش بکجای تودند
بوصفش درهای نرختند	بمدحش قطهای نظم گفتند



فتاد آوازه او در دمانها

شمر شد قصه او در زبانها

ملک با مهر چون طبع و درت و جرم

شمرتند با هم شاد و حرم

برایشان خلق چون باد خزان

همیکردند بر سوز ز شانی

چهارم در بیان کوشش و کوشش

چنین تاب برد ایوان رسیدند

بد و تخانه کیوان رسیدند

اجازت خواست مهر شاه وال

ملک گفتش که ای فرزند حکما

ترازین پس جو بخت از ما گذر نیست

بغیر از خانه ما پست نیست

چو درویشانه کنی مست اینجا

بزرگی کن کون دروی فرودا

در ای کنج درویرانه ما

منور کن زرخ کاشانه ما

بسی کوشید در منقش بر پی زاد

جو منع و کوشش سودی نمیداد

فرود آمد روان از پشت بهر شک

کر نقش خادم خاص ملک حکم



<p>         که زرقی خور خاکش را به کیو          جو قصر دلکش حبت مرین          ز در دشتی با جان بر سوز          که جرم انداخت در برج تو خورشید       </p>	<p>         بر دوش در سایه سپهر مینو          بطح و فرش دیبای ملون          جو دل در صدر نشست آن دلخیز          بشه چون سیر جوز امین ناسید       </p>
<p> <span style="font-size: 1.5em; font-weight: bold;">بدره کیمیا</span> </p>	
<p>         نهان بر بام قصر دلبر آمد          نظر میکرد در خورشید اجا          ز دیدارش جلای دیده میکرد          نشسته بجوشمعی شمع در پیش          ز مشک افکنده بخورشید پاش          نشسته خضر بر آب جاش       </p>	<p>         را کرد آن صحنم تا شب در آمد          جو شد در تیره شب ناسید برام          نظر در روی او دیدم میکرد          بدیدش بر فراز منند خویش          طراز عنبر تر کرده بر دوش          گرفت دامن شکر نباتش       </p>



رخش تابان ز چمن زلف پرتاب  
خم زلفش شب سودای عشاق  
دلیل عاشقان بروی چو پاش  
قمر اکسب نوز از پر تو روش  
می دزد زلف او هم چمن و هم شام  
کلی بروی خوش عند لبان  
رخش عناق و اشع شبستان  
ز سوز اسک کرم سنا نراده  
بران آتش دل ناسید بریان  
ز مهر بر چون صبحش دم سرد  
شدی در کینف صد بار از روش

چنان کاند ز شب تاریک متاس  
ز رویش شمع مشرق دیده اشراق  
سواد عاشقان زلف سیاهش  
شب یلدا درازی برده اموش  
رخش تابنده چون خورشید برانام  
ز دلها زلف او شام غریبان  
لبش نعل و شراب می پریشان  
روان در جان آتش شفت ده  
وزان اسکش دو چشم شوخ کریان  
ز سوز عشق چون شمعش ز رخ زرد  
بنجی باز خود را داشتی کوش



که گشت از بام طاهر جام زرقا	به پیش جام خندان بر لب بام
شدی طالع ز شرق بام ناسد	از آن بس چون شدی در غوغا خوشید
چو شب پر دشمن خورشید بودی	شبش از زور خورشید تر منمودی
که در شب کار او روشن نماید	یقین نماید را شب خوشتر آید
بجان میگرد عادت را عادت	طریق شب نشینی کرد عادت
خواب دلش از بام بوی	جو مه روشن رخس از شام بوی
ز انفاش نمی سختند مردم	بشب بازی بسر بیدی جو انجم
نماندش پیش ازین برک صبری	نش بخور گشت از درد دوری
جو کونیدش نموش افتد آتش	به پیش شده آب روشن خوش
بجو ز کنت کای پر پایه دانه	توارش را جوشد بر باد مایه
دل دامن هستی بزرقا نند	مرا زین شپه طاقت نماندست



جو جندی کردی وسیعی نمودی

تمامش کن باطراف کرامی

جوابش داد زال سال خورده

که گر کیفیت دیگر بمانم

در انعام بر رویم کسود می

که ما الانعام الا بالتمامی

که غم در دل مدارای دایره

با فنون بر دور بانم نام

ایرون دایره

برون آمد جو باد از پیش ناسد

سلامش کرد و کتای کج سلو

در آن حضرت ز مردم مر که بودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده

بدان کامر وزیر کستی ستانی

بگش خمر و با نخم فروتن

بجست اندر سر استان جور سید

حدیثی باشد دارم بگلو

بفرمان ملک عنایت نمودند

تنت را لیزد از جان آفریده

ملک کیوان بود خورشید ثانی

خزاجش میکشد کردون بگردن



بکیتی غیر یک دقت ندارد	بشای در جهان پسر ندارد
به اتم کوسری در درج خوبی	به دقت اتقوی در برج خویشی
که باشد در جهان چون مشهور	چگونه ای پری رخ و صفای حور
بشرق و غرب از او آوازه رفت	بجوینت حسن او عالم گرفت
چه عالم صحنه صمانیدست	بعالم این حکایتها رسیدست
کرم کن خویش را از حرسیندا	تو هم شنیده زین رنگ آواز
نهندش سر بخدمت با جاران	کنندش خواستاری شکر باران
بوصفش کشوری گفت و گویند	ز مهرش عالمی در جفت و جویند
بوزلفش بازش وزیر سودا	سران و سرداران خویش و شیدا
بخونریزی نهاده تنع در دم	جو مرگان از محبت اهل عالم
ملک پروانه آن همه حسنیست	پری دیوانه آن حور حسنیست



چو کس از خروان لایق بدوست  
ملک زار و که از رویش بودش  
چو کمان بازیگ بر وز دید  
چو کمان سز زلف ای سخن بوی  
نظر با با تو دارد سعد بر  
خداوندی که طاقت از خور بود  
فلک را که کنی صدره بغزل  
چو فرصت است و دولت یاریت با  
ملک کیوان بجان دل تپت  
بمالش چون خمیر نرم یابی  
ز مهرت که به شه مجنون و سید است

سبب اینست که او را میل دوست  
نباشد هرگز کهش رغبت بد با  
دلش چون کوی در نیت دوست  
ر بود تنی دلش راحت چون کوی  
که گشتت شتر نی با سید از مر  
عمه خیرت که امت کرد خفت  
نیابی سچو او مانی بصد سال  
مکن اصلا توقف کار در یاب  
بدست آتش کنون بود سست  
بزن نان چون تنور گرم یابی  
ولی هر کار را سبی بود راست



شل کردش پای میسری  
 برای کام و مقصود دل خویش  
 کنون این کوسه را رانی شهنشاه  
 که تا در یکدمت مانند کوسه  
 چنین خوب اتفاق تا جهان  
 کنون بشنو حدیث این بر پستان  
 ز تاخیرت آفت در مهتاب  
 نی آن محسرم اسم از نزل  
 کسی کو کرد سپنت رار عایت  
 جو مهر از دایه کرد این فصل کوش  
 مهرش خوش شد ز جام شوق ناسد

شود و خواهان وصلت با بقیری  
 طلب از شاه باشدنی ز در <sup>دیش</sup>  
 بکش در کوش پتوز کمون خواه  
 رساند حسن تدبیرش با سپر  
 کرد او دست هر کرد جهان دست  
 درین معنی مکن تاخیر نهان  
 شنیدستی که فی التاخیر افان  
 بجا زخیر فرمودست تحمل  
 بود حق را یقین با وی عنایت  
 ز مهرش خون دل در سینه زد <sup>خوش</sup>  
 در آمد گرم در کارش جو خورشید



ولی حالی که کرد از مشتری بادی

ز راه کام جویی باز پستان

چو ایستادند در این محراب

پراز در کرد امانش به باسخ

بت شیرین سخن حور پریش

ز درج لعل و لولو نبد بکشد

ز پسته سگهای قند بکشد

بگفت ای کوششست دورین

جو کردون مهر و مهر را پرید

حدیث حکمت آمیز و معقول

کلمات بر بهین حسب محمول

مران فکری که فرمودی ضو است

ولی کر بشوی جای جو است

چو فرمودی کرین بویند شاهی

ترا روزی شود صاحب کلاهی

عروس ملک رای دایه مارا

که ناید پس او در چشم مارا

که ما هم در نسب خاقان شادیم

یقین میدان که از دستانم

دگر وصفی که کردی بهر ناسید

که در جو بیست بی تمبا جو خور شد



<p>به جای این که از پندگی نیست  ازین سرشت کی باز آید  بغزبت بی سرو سامانی من  دم از فراقش زنجور  مگر کردم دمی از وصل او شاد  و یا غلظم بچپلو آسمان وار  محالت این که در جایی نشینم</p>	<p>بین دانگان بسیار اندکی نیست  چو او مه گرفتگ را دوستی  ولی این جمله سر کردانی من  بسبب یاریت گزمن دور گشتت  همیکردم بهر چون خاک بر باد  اگر کردم بفرق چو پر کا  معین دان که تا اورا نه بینم</p>
<p>بیت دین داری با روم</p>	
<p>زلعلت زندگی را آب درجی  ز بی عقلی بود دادن ترا پسند  باید تجو گوهر کرد در گوش</p>	<p>دگر ره دایه نقش کای کموری  چو پستی فاضل و اهل فخر و مند  ولیکن قول دانیان با سوش</p>



حکیمان بزرگ آفراندیش

که روز نیک را ای مرد شیوا

نذار و حاصلی جز غصه خوردن

بباید داشت فرصت را این غنیمت

در کارگاه مه چنین دل داده

بترس از سیر راه بی گمان

اگر داری امید وصال یاری

نیخواهی که باشد بدولت بند

تو چون نادیده آن سرو را

ولی آندم ترا دانم که مری

چنین گفتند با معصیت خویش

بروز بد من رخسار زینا

برای سیه ترک نقد کردن

که نست او کو مری بسایه

بگیرش دست چون افتاده

ببندیش از دعای نی زبانا

بر او رجاست امیدواری

دل آزادگان در بند پسند

توانی گفتن آسان این سخن را

که پستی روی او محزون کردی

چو این بگویند در این روزگار



تقیق شکر افشان شد کمر بار	نکار شد پانچ را در کمر بار
یکایک مرجه کشی خوب کنی	بگفت ای دایه در عمر نسفتی
زمن مرگز نیاید بوی فایه	ولی بابایر و محبوب خدای
بگویم با تو تا روشن بدانی	کنون پستی ز حکم اسمانی
که از دور و مسیر پر حیرت و اجرام	چنین دانسته ام از علم احکام
کشم بسیار در درونج و کربت	ز سخت و ملک خویش اثم بغرت
چنین گشت معلوم ز مولود	ولی پنچار پسم آخر مقصود
که چون یعقوب پنم روی بوی سف	من پنچار بر آن کردم توقف
مر ا پنچار ندیدی شاه کلیدم	و کر نه کردادی ملک عالم
که روشن کرد این شبهای تاریک	کنون ای دایه کشت آن وعده نریک
زدن میرون بر دوجان کرایه	جو حاصل کرد آن مقصود جانیه



از آن پس تا بود سر بر تن  
 بزبان طاقی که باشد عالم و حی  
 مثل که خود جهان بر سر و بالاست  
 بدرم بپسولوی خود را بخسب  
 و کر جز خاک پای او سپرم  
 سر خود را بستم از سر کین  
 و کر جز بر رخ چشم شود باز  
 و کر خود در میان او نه بچم  
 و کر بسزوی او خواستم چمن  
 و کر بندم بجز در زلف او دل  
 و کر کامی بود جز آن دهانم

نه چم مکیدم از حکم تو کردن  
 که در عالم نکیرم خفت جزوی  
 نباشد جز قدش بر کار من راست  
 اگر بی او بود خواهان بستر  
 کند افسر کنم زودش ز کردن  
 اگر بی او سر و آید باین  
 بدوزم دردش چون دین با  
 کمرسانست در کرم ز چم  
 مباد از نیکویی جانرا چمن  
 دلم بادا مقید در پستل  
 مباد از روزی جانم بیچ از انم



<p>         و کز جزا برویش محراب جویم          و کز جزا برو او باشد روانم          و کز حبس ز حال او منظور خوام          و درم جز چشمش از مردم بودیام          چون شنید این عهه تا یکد و سوکنند          برون آمد ز پیش مهر سزخ          حکایت را ز اول تا با خسر          نکاز خلیج دلبسند نو شاد          بوجهی دیگر افزودش ملالت       </p>	<p>         برک از قبله بر کرداد تویم          بنا داراست مرکز کار خانم          بدو بخش بادار و سیام          تن از پنج خودی با دام پام          بکلی دایه را دل گشت خرسند          شد اندر خلوت تا امید مهر رخ          بران سرو سخن بر کرد خطا هر          بوجهی سخت خرم گشت و دشتاد          که سوی صبر کردندش حوالت       </p>
<p>         شد از ناچار راضی بر صبوری          که بود آن کار دشوارش ضروری       </p>	







در آمد شاه چون خورشید بر گاه	منور گشت گاه اطلعت شاه
بزی پر عرش شه یک کرسی از زر	نهادند از پی مهر من بر
ز روی روشن او گشت کرسی	چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون حم نشسته	ایسران همچو خاتم حلیمه بسته
بخاصان گفت تاره بر کمانند	رسول خاص خانرا بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را	ز زح داد آداب رویی خاک را
وزان پس برد بان نامه در پیش	یک کایک تحفه کرد از دستش
ملک آن نامه با ستور خود داد	از و برداشت حالی مهر و کیشاد
چو بر خواندش زا اول تا با سر	ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
نوشته گای شه خورشید افمنه	گرفته نور عدالت بیغت کشور
چنین کردند بر ماروشن ای شاه	که برج شاه کیوازی است یکا



که حشمت در دل افزونی است  
بهار غنچه سان مستور پرده  
همی خورشیدش از روزن نبریده  
چنان شمع نهای مجلس است  
اگر کردد پسرای ما منور  
زلطف شه مراست آن توقع  
ملک کیوان ازین معنی برآ  
که این خواش اگر زین پیش بودی  
کفون باشد ازین تاریخ نامی  
زنی را جز بیک شوکی توان داد  
چنان میدان که رفت این کار از دست

بخوبی خسر و چرخش غلامت  
صبا هرگز که ز بروی نکرده  
کلی آواز بلبل ناشینده  
از آنش مسکیم از شاه ذر خواست  
به آن خورشید باشد نیک در خور  
که پیام از چنین صلت سمع  
بتندی با رسول خان چنین گفت  
از وی فی الحمله چیزی رونمودی  
که مه را نامزد کردم شبای  
کجا زید رسد و سی دودمان  
کی آید باز چون شد تیر از دست



که باشد مشر خان در سمرقند	ازین منزل هم اکنون زنت بر بند
بخواری سوی خاقانستان	یکایک تخمناشین باز بداد
بگفت از خاک پایت افزه نور	جو شد خلوت بر شه زنت دستور
عزیز از ابد نیسان خوار کرد	به دیدی مصلحت ز کجا کرد
ز ما بیشتر اورا ملک و لشکر	قراخان بست ساسی گنیه کسیر
بخواد کرد ز قهر او تیز	یقین این خس باید آتش ایکنز
که دارد پیش دست قهر او پای	اگر جنب بد بخشم او ناکه از جای
که باشد با تو لایق خدایند	بجزوی از سلاطین بپرسوند
بیشانی ندارد هیچکون سود	خوایش داد کاکنون بودنی بود
که مست این نوجوان چشم مرا نور	کنون معلوم کن ای شیره دستور
نخواهد بود دامادم بجزوی	اگر دخترت ز من خوانند صد کی



مرا چون او ولی عهدت فرزند  
کسی را شمع چون خانه تاب  
جو کرد از شاه دستور این سخن

بجز با وی نخواهم کرد پیوند  
بمسجدی چگونه بردن شاید  
بناچار از جوابت گشت خاموش

بیا که بشنیم چه میگوید قزاقان و لیک کشتن

جنین گفت آن سخن کو پیشقان  
که چون آمد بسوی خان رسولش  
بزرگش سجو سک از در برآورد  
جو خاقان آن شراب تلخ نوشید  
امیر از آسمان ساعت بنمود  
ماندم خمیازه دار شهر پر  
پسای جمع شد بروی کز آن

ز حال سپرو و خوارزم و ارخان  
نگردده تخفها کیوان قبولش  
بخواری دست رد بر رخ نشاند  
ز چشمش خون دل در کج جوید  
که جمع آرد لشکر با کون رود  
ز کین شاه کیوان دل بر اچون  
بنالید از صد ادریران کون



یکی شکر سه پانوق جوشن  
 جو چشم دله ان ترکان خونزین  
 جو دیک آژانش سکار جوشن  
 چو کردون زیر بار کوه پولاد  
 نجس بر دینش شاه کیوان  
 سپاه بیکران آورده باخوین  
 چو محشر کوه و چو ابر پست  
 چو آمد سویت آن آشفته سیلاب  
 پولادت ببا پیش اوست  
 جو صیت لشکرش افتاد در گوش  
 چو زلف دله ان آسمه سر کشت

شد در موج چون دریای آسن  
 بقصد یکین مردم ننگ کنیز  
 زیبا دیکنه چون دریا خوشان  
 زدی کاو زمین پوسته فریاد  
 که باش کر رسیدنیکه تو اغان  
 زریک دشت و اجرام سماش  
 چو شب آفاق عالم رو سیاست  
 برای دفع آن خون بادبشت  
 و کر نه شستن از جان و جهان دست  
 شدش سوی نرمت لشکرش  
 دماغش خیره گشت و عقل گشت



جو خود را پسر دشمن بنیدید  
وزیرش گفت کفتم با تو ای شاه  
کنون راسی نه پنم جر کریرت  
نهر بردند ازین حالت بر مهر  
مراسان یافت کیوان را در ایوان  
نزدی سز زش گفتش که ای شاه  
تو اینجا بر سر بر ملک نشین  
بنده تا عکس پینغ رخشان  
گرش نامم به پشت غل کردن  
محقق بود پیش شاه کان کار  
حیث بلز غیرت کار فرمود

زدیست نخم پیر جا تبر سید  
نگردی گوش قول این بگو خوا  
جو سودنی نیست با دشمن تیرت  
بیامد گشته آرین بر چنین مهر  
چو در ایوان ماه و مهر گویان  
به افتاد دست که گشت همه چون  
زخیل خویش مانچدم در کین  
قراسازم جهانز ابر رخشان  
بر مردان مراد انکت ران  
نباشد پیش آن ازاده و خوا  
بطرف رود چون همیز رود



بجوشیدند از سر سوپساران  
 سپاسی سعدی چون شستند  
 دلیرانی همه چون نیره سر  
 یکجا یک چون بر پولاد من  
 همه چون کرد دشمن کوب و سرد  
 زه سان پشت یکدیگر به یکجا  
 باز و وقت کوشش چون کجاست  
 چو زوبین سر به در قصد خون  
 همه سردار و آسن دل مغفوس

دلیران سرد و نامداران  
 برای کین میان خود بستند  
 کمر با بسته به رزم یکجا  
 بخونریزی همه چون تیغ شمشیر  
 همه چون نیزه خیم اندازند صفدر  
 ستاده روی در دشمن سپروا  
 بگناه رزم چون کوبان کجاست  
 کند آسای یکجا یک کردن آوین  
 همه رو بین تن و در چو بکتر



بهنگام دغا در نفس چون نای  
از نیشان شگری حرار انبوه  
گرفتند اندران خرم زمین <sup>حای</sup>  
شده و لشکر دوروز انجا با <sup>ندند</sup>  
شدند از کینه دشمن بیدیره  
پس از تکلیف ته کرد خرم دیدند  
زدند آن صفدران در شربت <sup>حرگاه</sup>  
پس چون ز خود را کیسواره  
پسای نیل شمار و حد انجم  
پناه از سر دو جانب <sup>نشستند</sup>  
قران شکر خود را بسیار است

جورایت سر فراز و پای <sup>حای</sup>  
بسرعت همچو برق و خرم چون کوه  
چو کردون سپه ما گردند بر <sup>حای</sup>  
چهارم روز از آن <sup>ندند</sup>  
جهان گشت از غبار و گرد <sup>ندند</sup>  
دو جب بر سگپان با هم رسیدند  
بیا سودندان شب تا <sup>حرگاه</sup>  
بزد با تیغ خرمیل ستاره  
شدند از پیش تیغش کی یک کم  
خروش و نعره بر افلاک <sup>سبند</sup>  
مرتب کرد و قلب و گرد <sup>سبند</sup>



بگاہ حمله چون برق جهان سوز	ایبری داشت صفدر نام بلیدوز
پلنگ جنگ جوئی پارسش نام	بسر بودش یکی درنده سرعام
گر مگر قتی و از جا ر بودی	بکوه خاره گریس و نموی
بدست چب دلاور پارس استاد	قراخان راست با بلیدوز داد
بمهر کینه جوی صفدر راست	از نینوشاه کیوان جانب راست
که بود آن گرد خویش شاه کیوان	بطرف دست چب استاد مهران
که از دشمن صد وزیرشانی کی بود	پس شاه کیوان اندر سپه کی بود
فلک را چشم انج کشت خیره	بر آمد غفلت کو پس و بنیره
زمین و جرح را دل برده از جا	نفیس ر مهره علاج و دمای
همی رفتی کبر و اندر صف حنک	بر خرم عیان کوه کران سنک
موا از تیغها پوشیده بگتر	زمین از کرد که کوبان رمور



زبانوه دلیران زره پوش  
یلان با تنهای آب داده  
ز راهتسا موای عرصه کن  
ز دججویی کان ابروشاده  
غریبوجنگ جویمان زرقه بر میخ  
موا ازیز با همچون نستان  
بسوک صفدران سهرامقاد  
خندیک چار پردردین مخفت  
سرافازان عنانزتاب داده  
دران طلعات خضر نغمه مان  
نکرده هیچ خلق سسکان تر

زمین مانند کجسراز باد در سوس  
کر در بسته چون کوه ایستاده  
بسکل شیه پر شیه سرین  
سهام خویش را از دست داده  
روان سیلاب خون از حبه تیغ  
زمین از خون سرداران میتیان  
علم کیسوی بر جسم راکشاده  
سنان بار دندان مهره مسفت  
بخون نوزک پستانز آب داده  
شده آب حیات از خلق مان  
دران حصر ابغیر از آب نخن



عمی کردی زبور آمد شدن تیر	ز بس انبوه کردن جهانگیر
اجل تخمین بر جان کشاوی	کان جالی که در نزع اوقفاوی
ز خون اجزای حسی بفر تیر طیا	دما دم کرده در کلزار پیکار
عمی ز ذخوئین را بمقابل	بهر کشتی دران بازار عامل
دلیر از ایام مرگ میداد	سنان کشتی زبان از بندکشا
مهمی لیزید مرغ و شیر چپ	ز دست نامداران ز برت
بطعن جز سوزنش با قلب و مغز	سنان سرفراز و کر ز سرور
قطع و فصل کردن تیغ بر دم	ز دست انداز مردان قوس محکم
روان بر روی دشت از زم صد	شده از جهمای تیغ سر سپر
کشیده بر کنار جوی خون سپر	دشمن فیزیزه چون سرو و صنوبر
که غیسر از نینه داری نما	دم شمشیر چندان سپر نشانه



دران طلعت بسوی جان شکر  
بلا که آن سنگ آب نموده  
ز تیر چار پروزکززشن  
سنان چون فکر در دل کشته جای  
دلی را از کند تاب داده  
شده آغشته اسپانرا بخون نعل  
شده پر کاسه پر خون میدان  
بزدیک صف خود ساخته  
بزی پران یکی گلستان کوشش  
بر سپین او در زینختان  
بگفتن و سپر چون سوسن و گل

جران روح اجل را کشته رهنبر  
سرا از اسپر با دارشین برده  
سپر با چون زره مغفر چو کتبر  
نشسته بخو نور اندر بصر تر  
چو زلف یار در گردن شاهه  
سم الماس کونشان شسته چون نعل  
بران جوان دین کردان سیری از جان  
بسان کوچی از آیین ستاده  
بگاہ گرفت و سپر چون آب و آتش  
چو کوه مر از رخ پولاد حش  
کندی در عضد چون زلف سنبل



در آید نیز در کف درق شیر	نگردان تراخان پارس چون شیر
روان در ریخت بر آن جمع خیل	شتابان بازوش و خوش چون سیل
بنیگندند مردی چندی بر خاک	از آن گردان باین روی چالاک
نمودن با لنگان جنگ شیری	اسد چون دیدار ایشان آن دلیری
بگفت تیغ جهانپوزی جو مالک	در آمد جو شیر شتر زه در پارس
چنان زد پارس را بر مغز فرو	بر آورد آن عیانی تیغ چون برق
بدور افکند سر در اصف حرب	که تا حلقش سر و مغز یکضرب
بجاک افتاد و غرق بخون شد	چو خورد آن ضرب را بر نگرشون شد
ز چنگال اسد با کوش خمدت	بقتصد پارس چون کردون برافت
بچک خویش خون خویش زرد	بیستین چون پارس با ضمیم آید
جو کور از پس شیر زرد رسیدند	جو خیل پارس آن ضربت بدیدند



چو از حال سپر ناکاه یلدوز

شد که گشت بر خمب سیه روز

بزد بر قلب مهران چو آتش

بلی از راست کرد از خان تیر

از و ناچار مهران روی بر گاشت

چو پیش زخم دیشش پانیداشت

شکست افتاد بر دست چو سیاه

چو گشت از کسر مهران نه آگاه

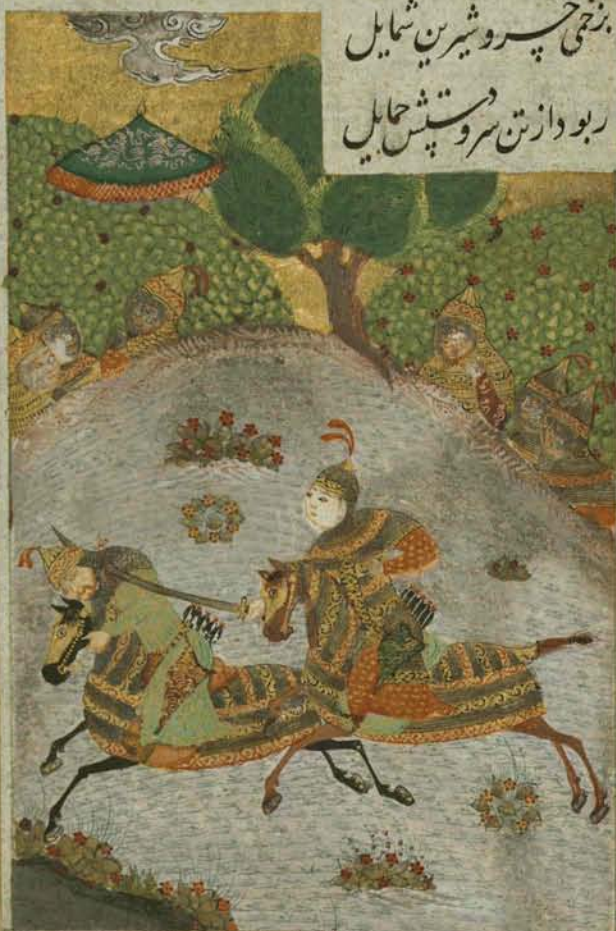
کشیده تیغ مهر عالم افروز

بزد خود در روان بر قلب یلدوز

چو شد نزد یک یلدوز آن دلاور  
بزد زخمی بران بر کشته اختر



بزنجی خسرو شیرین شایمیل  
 ربود از تن سرو پشش حایل



بجاک افتاد از کیران جو سی  
 که افتد بر زمین از پشت پلی



ملک گفتا که چون ما بر یلید و  
چو طالع کشت مهر یواره  
چو روز دولت یلید و زبر کشت  
ملک حالی حساب فتح بر خواند  
بضرت نیغان تصنیف میکند  
صحیحی زان میان جمع نکند  
کسی کا مدازان جمع مقل  
کسی میکرد شان از ضربت  
کسی در پیش آن قنم مطلق  
که چون جد را ضمیر در آن حال  
ملک بر سخن مهر عدو گاه

شود زرد یک افشود زب و سوز  
بر نیغش کجا است دستاره  
چو کردون شکرش زبر کشت  
بسوی آن سپاه سعید در اند  
شمار جمله را تضعیف میکند  
که هر کس بزوی کز شکست  
ز ضربش کشت ناموتی معادل  
کسی میداد شان با خاک نسبت  
نیارستی زدن از ترس منطق  
شدند از سهم تیغ او کز لال  
همی خواند آیت نصر من الله



چو شاه خیل برکان دید از دور	که گشتش ایت منصور کپور
چو اعلام امیدش منصرف شد	ز راه استقامت منحرف شد
ز روش بر بنر میت غم شد خرم	چو طاهر گشت فتح شاه خوارم
ز پیش مهر بخکی روی بر تافت	چو خود را مرد دست او می یافت
همی حبت او جو باد و مهر در پی	ز کرد راه چون شد تنگ در وی
بزد چنگ از تفایش در کربان	فکند از صدر ز زین خوار و اسان
بچنگال اسد حالیس سپرد	اسد بداشت و ز زین خلیش بدر برد
چو شکر دید خاقان ز اگر قما	بر آوردند انکشتان زین بها
ز پشت اسپ بر خاک او افتادند	امان خوانان سرش در پانها دند
ملک از لطف کیمیرا مان داد	بسوی سبکه خودشان فستاد
وزان بس با قوج و نصیرا	چو دولت کرد در هر ذکره شاه



ملک کیوان کز قش تنک در بر  
بدانها که بر سپر قشاش  
فرستادند نصرت نامه نرم  
ملک فرمود تا خازنهای  
بیاوردندش از دوزار و حسته  
چو مهرش میجبت از جای برجا  
بشرط آنکه اندر هر سال  
بیاوردندش ندانمش تا سو کند  
برون آورد مهرش از بر شا  
عما ن ساعت بترتی ز حدش  
دام از دست نسکان نیکی آید

بوسیدش دو چشم و عارض و سر  
کز قش دست و در پهلوشان  
عما ند م با بشیری سو خوارم  
ز خوش بر زمین کلنار کار  
بزخیر مذلت پای بسته  
شغیش کشت و خوش کرد و خواست  
فرستد بهر کیوان مبلغی مال  
وزان پس پای کجها و ندش از بند  
ببردش با امیران سوی سرکار  
روان کردش سوی سر حدش  
بخیر شیرینی از سکر حب زاید



<p>تو نیکو کار باش و نیک سردار          بکن چند آنکه توان نیک باجو          مکن بادشمنان جز نیک کاری</p>	<p>بدی هرگز گنجی بیند نیکو کار          چون یکی نیک نیاید تیش          ز عسار این سخن بشو بیاری</p>
<p>فروغی است باین که خواند وزیر ترا پیش هر روز و هر وقت          که در خون تو ایستاد زنی یا بیدار خواند که در هر</p>	
<p>ملک ننی ای حال خلوت کرد در کا          ز مهر صف شکن باوی سخن راند          بر صفت مست بالا تر کردیوان          که تنها باوی و خیلش هم کرد          که شپست از حد و وصف سخن          می باید نظر کرد از جیب انداز</p>	<p>چو بیرون رفت مهر از خر که شا          وزیر خویش را در اندرون خواند          بگفتش چون همی گفستی که خاقان          ندیدی مهر را در روز نازد          وزیرش گفت کاکون قصه او          بخاموشی و حیرانی درین کا</p>



ملک گفتش میخواستم که ناید  
ز پیش خویش تن را نشان که دانی  
کنون این کار را ای چاره پرداز  
که چون آیم درون شهر خوارم  
برون آمد پیش شاه پستور  
نهان با مطلع دیوان اداست  
جو گشت آگاه از فضل الخطایش  
بعینه آن جواب داینه را اول  
وزیر آمد ملک را کرد اعلام  
ز تعجبش جو بهبودی نمی بود  
سه روز آنجا نشسته مضروب بود

گندزین بس قران با جرم خوردید  
بکش در کوشش این کوهر سنان  
با ستادی و دانی می چنان سنان  
دستم ساز برای سورا بوم  
در آمد پیش سرو باغ شاپور  
بخواند از پیش خود فصلی در آن  
مرتب کرد در ساعت جوابش  
اعادت کرد مشروح و مفصل  
بعایت ران جوابش تلخ شد کام  
صبوری با ضروری کار فرمود  
که تا از چپ تکی لشکر برآسود



بهارم روز چون خورشید نور

علم زد بر سر از طاق انضر	چهارم روز چون خورشید نور
منظر گشته بر بدخواه در زرم	روان شد شاه از انجا سوی عازم
ندیده شبه و مثلش ندیده	ملک را بود باغی بر در شهر
ارم را از سوایش دل بریشان	بهشت از رشک ایشان گشته گریان
ز سر و شمانده طوبی پای کل	ز عوض بسته کوثر شک بر دل
فرستادنی ز خجنت حور ز خوان	قصورش که بودی روح در بان
گشاده پای عشرت بر لب جوی	بهر سوسه در عنقا قد خود روی
چو فردوسی قضای بی الحقیقه	ریاض او پس نایب لحدیقه
سواى جان فزایش دل گشوده	قضای دلگشایش جان فزوده
بسر نکشیت بر خال آب حیوان	بر جوشش که دادی مرده راجان



درخمان چون تبار قدر کشیده  
نزشک چشمای روشن او  
ز خاکش رفت آب رو جانا  
جو کوی دوست بس دلنبد جانی  
بعیند آن زمان از یاری سخت  
حرم باغ را داد از قدم بهر  
بهاران بود و بر غم رستان  
درخمان را مواد پر فاد  
دمیده بنره تبر لب جوی  
بطرف گلستان از زاله لاله  
صبوحی کرده جامی چند در سر

بیکدیگر ز خوبی سر کشیده  
بیکشت آب غم در چشم آمو  
ز بادش راحتی افروزده جانها  
جو روی یار صحن دلربایی  
بطرف جوی بزم عیش راز خت  
فرستاد و حرم را خواند در سر  
شده رسک شبت عدن بستان  
سکونده برک خود بر باد داده  
جو خط کرد لب بر کان مهر روی  
پراز می کرده یا قوتی بیایله  
از انزو و سر کران از خواب عبهر



چنان آراسته خود را بصد دست  
 چمن با سر بهر اشجار و از با  
 برای آل کل در پیش جعفر  
 ز لاله کن را بر جای خا  
 بصد برک از کل و زنگین  
 ز خارتی ز دندان دلازار  
 شتابان لاله با تاج فریدون  
 عیداد ابر آب خنجر بید  
 بوقت صدم کلانک بلبل  
 نیم سبر آمیز بهار پی  
 دمی برق ز روی کل کشاده

ز جام لاله ز کس گشته مست  
 ز آب جوی ابراج او ادرار  
 چمن را کرده بتان محسوس  
 قاده ترک و الایبالا  
 گرفته آب و زنگ از لاله تن  
 کل خفاک را برد و شها ما  
 ز کوه آورده شکری سوسا مون  
 سپهر بگرفت پتبع خورشید  
 نکلنده در چمن فریاد و غلغل  
 چو زلف دله ان در مشکباری  
 زمانی زلف سنبل تاب داده



ریاحین بر کنار جوی ریخته  
بغشتم عاشق آسار لب جوی  
ز دوران بدبیشک اندم  
خطایی که به خوش سخن کن  
بزر جل بر زرد کشته مطور  
فروزان از فراز شاخ نسیم  
کل شوخ دور چون جامی از زر  
میان نوجوانان ریاحین  
کل نرد از میان برک انصر  
جو روی عاشق در خسار دلدا  
بسوی برکهای پیغمبر کل

باب ژاله دست و روی بسته  
نشسته سوگوار و سر بز انوی  
زده بر جامها بر طاس و قاقم  
شده خون از ز بادش نافه چن  
منفرح نامه منظوم و مشور  
چو بر کردون ز شاخ شور پرین  
لبالب از شراب ناب احمر  
سواره طفل کل بر اسپ حمتین  
در افشان چون بر کردون مهر  
شکفته در چمن خسیری و کلنا  
حریفانرا صلا در داده سنبل



بسان شترتی در اسک تافوق	ز مهر نملو فرسوده غسوق
میدادی نشان از خط جانان	تحقق بر لب جو خط ریحان
خمار و سر و کوبان دست بر	با و از خیزن بلبل مست
نواها کرده در نور و زبر سنا	ز شاخ سر و درغان خوش آواز
خوفانظر الی آثار رحمة	غنادل خوانند بر بلبل به نغمه
صدا چیده اندر کتب بد کل	ز ساز قمری و الحان بلبل
شده سرخ و عرق کرده بشنم	چو داده صدم را کل صبادا
کشیده همچو جان خویش در بر	صبارا سر سحر سر و سنوبر
فاده سوز او در جان بلبل	فزاوان گشته از خار آتش کل
دما دم مست گشته کل خنده	ز لعب و چستی باد جهنده
جهانی حسن ایشان را سردا	چمن بزار گشته باد عطّار



دیده

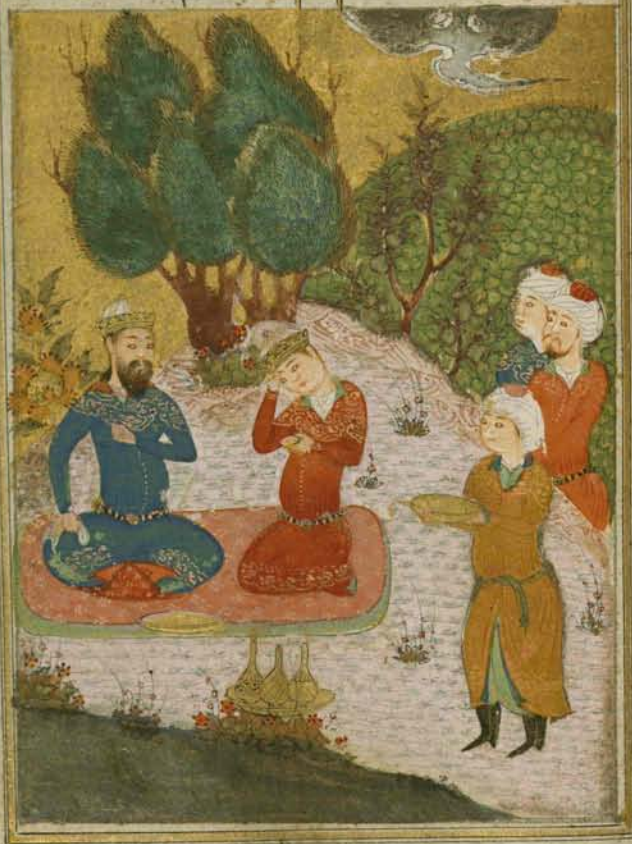
برای مقدم کل ز کس تر  
 چن رانا ز حیان خط فزوده  
 دران بو پس فرج بخنده از با  
 ملک با بر گفت ای سر و کلبا  
 چو شبنم بر سر بر کل شستند  
 چو کل بر سبزه خت عین بردند  
 بطرف جوی راج ارغوا آه  
 بت ساقی چو سروی ایستاده  
 شده چشم و پسران بزم مجلس  
 چو شبنم بر کل از نوشیدن می  
 چو ز کس تاج زرین کج نهاده

طبقهای نثار آورده بر سپر  
 با فسون روح را در خط کشیده  
 چو ذکر چار فصل از نظم عصا  
 زمی باید کنون داد آب کلزار  
 چو کل با می پرستی عهد بستند  
 چو سینه بر لب جوی نشیندند  
 بنوشیدند بر ساز آغانی  
 بکف چون لاله و کل جام باد  
 ز جام لاله کون سر خوش چون کس  
 نشسته بر زنج کلکون او جوی  
 دو چشم شیر کیش مست باد

کتابش



کلابش بر خدار چون کل زمل  
 شدی دل میش لعلش عچه را پست  
 زیندل شاخه دوسیده بر کل  
 جو کل رخ را بخون دل شست  
 جو کل باشاه کیوان روی دز زو  
 نشته جام برف بر لب جوی





ز زکس پیش مر یک دسته دسته  
کل افشانی همی کردند چون باد  
سکوفه پیشان افشاند بر سر  
همی آمد ز شوق یاد نایاب  
جو مطرب تیز کرده قمری انگ  
دمی شد رو دمالان با بجان  
از ان حالت صنوبر وجود رانده  
از ان گرمی که شد در بسج خورشید  
جو شد در پرده سبز این گل زرد  
عیان گشت از سپهر از ما اختر  
ز بیتان روی در ایوان نهادند

غمارا بخور پس دسته دسته  
همی دادند زور عیش را داد  
بر امان بخت کل پیشان زرد  
شقایق را ز شبنم درد مان آس  
زده بر شاخ سرو و نارون چنگ  
زمانی ساز با خود در ترانه  
چار از شوق پستی بر پیشان  
گرفت آتش دل جان نایاب  
ز مردم غنچ سان خود انان  
جو نهرین و سمن بر سطح خضر  
جو کل بر پسند دیا قنادند




سرود عین را آغاز کردند	دگر ره تازه بر می ساز کردند
رخ از آب قدح کردند کفام	چون پس باز خوردند با جام
در آب بخواست لاله کون چهر	میان بزم چون کلد پسته مهر
خوشد چون خشم شوخ خویش	نیکار کل عسدار و سر و سر کشت
جان از می قدس چون عرواز با	چو سروی خاست بر پان پی
کز قه جوهر آن کلمه راست	برون آمد پیش شاه مست
رینسبل ناله تاتار ریزان	همیشه چون سبا اتمان خیزان
کشان بر بنره چون کلمه کدانا	همی کشت اندران بتان خرامان
شلیخون بر سواذ سر پی وی	دندان شب بر ذواب از لشکر می
روانی سر نهاد و رفت در خوا	به پیش پای سروی بر لب آب
جو کلمه کس ز جای خود بر آنخت	موانا که بنامید اندر آنخت



جو سروی آن کل اندام سخن بر  
پس سرش بطرف جو چنان شد  
پری بادایه مانند گل و خاق  
جو باد صبح در شب گشته پویان  
زنا که بر لب آن جور سیدند  
گلش در سایه نیل شکفته  
خطی از مشک بر سوسن کشیده  
نشسته شب نمش بر برک لاله  
ز بی برگی گلش در تاب رفته  
خیال لعل آن مه دیده در خواب  
جو دید آن فتنه را در خواب یا  
سد

برون آمد مو افتاده در سر  
ز لطفش آب در بتان روان شد  
شکفته روی میزد و طوف کلرا  
گل خود را میان باغ جو بیان  
کلی را بر فرس از سبزه دیدند  
دو ز کس مست در گلزار خسته  
بنفشه بر گل نسیم دمید  
قشاده بر گل سورشش زاله  
ز پستی ز کس در خواب رفته  
ازان وقتش دو ز کس در شکر خواب  
قشادش هر وقت در لرزه چون  
سد



شدش چون کل قیامی صابری حلک	پفتاد از سو چون لاله بزجا
ز سودا گشت چنان همچو سنبل	ز درد عشق نالان همچو بلبل
بگفتا در جهان از شیخ و از شایا	جنین صورت کسی دیدست در حوا
جو جوهر دید مبری در شب تیا	مک را خواست کرد از خواب سدا
که ایسنی هر که دولت یار خوا	ز کردون بخت را بیدار خواهد
چو خورشید در شان روز نماید	بچشم خواب جزدانی نیاید
	
مشوران بزنگار خواب شیرین	مکن کام امیدم سلیخ خبذین
پامد نرم نرمک سونی خفته	بدید آن عارض چون گل سکنته
سروش بران گرفت از مهربانی	ولی او چو پز زان عیش را نی
خرد بگشود در ساعت زمانبزا	که آن کردن نزد این کرد را



همیکه ز نغمه در حسن رویش  
ز زکس بر گلستان خنجرانندی

کمی شستی پریشان بچو مویش  
ز خزع ناتوان لولو فشانندی

گفتار در وصف زکس

ز زکس بس که ز در کمال کلاش  
در آن متاب دید او اما  
ز تاب آن جمال عالم افزو  
جو همه در قوطه میکویب و والا  
ز دوشین سپکر خورشید دنا  
جو و امق بر رخ آن مهر عذرا  
بر رویش کل خود روی خای  
رخش بود آفابنی سر بسر نور

در آمد زکس سرخوش ز خویش  
که بود از عکس رویش مانتا  
شده آن شب بسی روشن از روز  
چو خور بر پسند دیبای حسرا  
ز لعلش جوهر یا موت با آب  
خرد در آمدش در زرد سودا  
ز لکیوش شب دچورتاری  
بنور ذاتی از سر دیده مستور



برده نرگس پشش به نیما	دل مستاق پاران شیدا
بمیت خوبنهای مسک تاتار	ز چمن زلف عنبر ساش بر تار
خرد را بند بر کردن نهاد	سکینج زلف بر کردن فزاده
فزاده مسک ادو در بس پشت	ز کیسویش که عنبر را می گشت
قدش بخت بلند راست بنیان	خم زلفش حرم شب نشینان
دانش آرزوی ننگدستان	غدارش قلبه اش پرستان
نبات مصر را در چوب کاری	کشیده سکر لعلش ز بار بی
کمر را کرده دایم حلقه در گوش	بنا گوشش که بر دخی عقل را میوش
دو ابرو بر نه تابان گمان کش	دو چشم شوخ او ترکان سر خوش
بلند از سر و قدش با لطف	لب جان بخش او سر با لطف
نمان خویش کلمه مو بمو باز	میان بابوی او در خلوت راز



ز رخسار روح مصور در طراوت  
 ز لطف و آب و صفوت ستان جور  
 بری از نماز کی چون بر کنسرت  
 جوهر از خواب مستی دیده کشاید  
 سر از زبان بر گرفت حبت و بر حبت  
 جهان شد در رخسار حیران و میوه  
 شراب شوق چون می اثر کرد  
 چو سر و شرفت پاز عشق در کل  
 جو مرغ نیم بسمل میطپیدی  
 ز ناکه یافت آن حالت تبدل  
 ز رنگ آمیزی بازار سودا

لبش عمر جسم در جلا و  
 درخشان بچو ساق عرش از نور  
 سربنی از صفا چون کوه سمن  
 بدید آن ماه را بر داشت فریاد  
 سرش در پانها دو بو سه بردست  
 که کرد از چو دی خود از فراموش  
 بکیدم از جهانش چنپ سر کرد  
 جو غنچه خون گرفتن دامن دل  
 سرا سر بال از خون میکشیدی  
 که بر بلبل بصد دل فتنه شد کل  
 جو شد یوسف خرید از زلیخا



از آن سوداگر دنی انیت نامید	که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با آنک بود از عشق او راز	بدستان شیوه را بکش ما زار
قماش عشوه را از تنگ کلبا د	برو آن جنس را بچ عرضه میداد
جبارت را بگویم کرد زین	اشارت را از سکر کرد شیرین
بگفتش گای غریب کشور ما	مشرّف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعه ما شد منور	ز بویت روضه ما شد معطر
ز وصلت ما پیر شاد سیت ما را	ز سروت چو از آسیت ما را
بگو ای از غم زیزی افسر ما	که چونی باری از در سپر ما
برای ما بجز رحمت کشیدی	ز بهر راحت ما بجز دیدی
ز لطافت غمیت شرمسایم	ز بان شکر احسانت نداریم
ولی سر کس که در یکی شتاید	جز اش زان نکو تر باز یابید



که زارع چونکه نیکو کار کردد  
بجاشی و عسج و نکته با مهر  
ملک در در لفظش مانده مد  
کشاد آن دم چنان حیرت برد  
فون عشق بین تا چون بکدم  
بدم در کار خویش گرم میکرد  
جوسج پرده در راه نوذ  
بناچار آن مه کلزنج ز جاست  
جورق از پیش مهران چالاک  
جوسج از مهر آن دم بادم سرد  
جوشد باد ایه سوی خانه نایب

ز بار نیک بر خور دار کردد  
سخن بر کار میکرد آن پری چهر  
ز خویشی کشاده چون صد کوش  
که نطقش را مجال دم فرو بست  
فصیحی انجبا نرا ساخت اکلم  
ز ناکه بر سر آمد صبح دپسرد  
در آن حالت نرسوایی بزیبید  
جو خورشید در افشان در سرت  
فنا و از مهر سر رویش مهر بر خاک  
کر پا زاد مادام چاک میکرد  
سراپا محرق از قرب خورشید



جوشد شیرشکاری صید آمو	بگفتش دایه گامی ز خنده بانو
که خود آید بپای خوشین آه	کنون در کار خود چون باد بستا
نمکن بر بر سر صبر نشین	چو بر بایش نهادی بند سکن
که دل باید برای صبر دل کو	جو باش داد آن جور پری روی
وزان بس تا توانی صبر فرمای	دلی اول من ای دایه بنمای

تاریخچه کربلا

خیم آراست ز صحرای حکایت	حدیث آرای مفضل و در آیت
برای بزم در میان وطن ساخت	که چون کیوان ز کار زرم پرداخت
به شرم زاند پسوی شهر دلشاد	در آنجا بنفته داد طرب داد
جو کردون ملک را گردند زین	سراسر شهر را بستند آیین
معارف با شاکر گوهر زر	شدندش پیش باز از شهر مکیر



باید زمره در کف سازقان  
بره مرغ پیش شاه کیوان  
پیشتر آمد منظر شاه کیوان  
وز نیسو مهر شد در خانه خویش  
تجیر در مزاجش کار کرده  
ز بحر شتری بود اندر آتش  
نه از ناسیدش امکان بریدن  
هو انکس جو فرصت میدهد  
جو آسان میشود مطلوب حاصل  
و فاکتس که بایاران عمرد  
جو یارت یار رنج و بی توانست

بسته کا و را بر پشت کردون  
حل را میکشید از بهر قربان  
جو دولت شد ز کرد زره در  
ز بحر شتری مخزون و دلش  
دلش را در عشق افکار کرده  
فرودش زین هوا آتش آتش  
نه سوی شتری بال بر پیدن  
نشاید بر رخ اقبال دست  
جرا باید نهادن بار بر دل  
نیاید پونفای از جو امر د  
تو در راحت نشان پونفایت



خواهد گشت زنج دیگری کم	مواکفتش که چون از خوردن غم
بباطل ترک کام خویش کردن	چه سودست از غم سپوده دن
برای بازی ترک کام کردند	و فاکتتش که آنهایی که مردند
وفاداری بهست از کاجوی	بر حال ای سپهر ناجوی
خراز بهت نخواهد زندگان	مواکفتش که چون آن با رجا
ز جان آن خسته دل لاشوستر آید	ترا که کام چون دل در بر آید
مراد و کام را در وی بقایت	و فاکتتش که دور از وفایت
ترا بهست بوده از کامرانی	وفاداری و نام جاودانی
بزد بر سینه دست ز دورا	جو یاری بود با طبعش و فارا
ز پیمان وفاداری نه مردم	بدل گفت از سر مویی بگردم
زدست بجر جام غصه میوزد	وفاداری نمود و صبر میکرد



غری و غم عشق و غم مایه  
ز تاب دل نکار مجلس افروز  
شد از فریاد و زاری آنچنان  
بجلی کرد دوری از خور و حوا  
سپاه غصه شد بر جان او چهر  
بچشمش گشت روزگار یک  
بجوخت اهل دولت شب نختی

فکنند این مرسه از کارش هم یکبار  
همه شب شعسان می بود در سوز  
که شد کلزار روشن زعفران بار  
نماندش هیچ در طاق و تاس  
ز غم خوردن شد از جان جهان سیر  
بغزب آفتاب گشت نزدیک  
بمرگان دانهای اسکس پستی

مثنوی مہر لعلی

بشی چون گشت پستولی برود  
گفت ای مایه کیمیا بی کس  
غیب و عاشق و زار و جوام

بزاری روی پسوی آسمان کرد  
درین افتاد کی فریاد من رس  
رسی جز بر در لطفت ندانم



که از وی آفرینش شد مکمل	خداوند بحق عجل اول
ز شوق حنبت و بجان بدم	باه و ناله در پیوز آدم
بجاک مسکای منزل روح	بحق آب روی نوحه نوح
که از عشق تو زد خود را بر آذر	بسوز جان ابره سیم آذر
بذکر یونس اندر حبس حرمان	به تسلیم ذبح از بهر قربان
بهر موسی و وضع صفورا	بمع یوسف و میل ز لیجا
بذکر حزقی که در دل داشت تعویب	بذکر دردی که در تن یافت ایوب
بحلم و افرعیسی منظم موم	بچون طاهر عیسی معصوم
بشوق طالبان از لذت ذوق	بسوز عارفان از آتش شوق
بدر و بیدلان خوار رنجور	باشک عاشقان زار مجبور
بکم نامان کوی بی نشانی	بخاموشان علم بی زبانی



با فلکس جگر سوز معیلمان

بدو آتش دلهای سچار

با نفعان درون کنایان

با خردم درین بنیان جلالت

بجز شیرم دان در کف کور

با آب دیده ایتم نجویش

بمقتولان ایوان کرامت

بدان شمع که جان پروانه است

بدر کاسی که عرش است است

بدان دریا که در دوش جاست

که بر بحر بن پسین نجیبی

ببیره آه دلدوز ذلیلان

بتاب زحمت جانهای افکار

بفسر یاد دل فریاد خوانان

با دل شب دران زندان و حشت

بکسره زنده پیلان در دم مور

بتاب سینه مدیون درویش

بمقتولان میدان ملامت

بدان کنجی که دل ویرانه است

با یوانی که خلدش بویش است

بدان مجلس که شمعش از قیامت

سوی کوی نجابت راه بنمای



ندارم طاقت این بارزینما دین دریای آتش موج خونین زلطف خود بکام دل رسام نهاد آنکه کل رخسار بر خاک پوختیر دعوت ابی غرض بود خداوند جهان کاش بر آورد	بزیادم رسای دارای داد غشنی باغیاش مستغین ویا بتنان بدست قهرجام برآمد نغمه از سپکمان افلاک بیامد بر عرض چون شست بکشد مرا دش بر روان از در داد
--	---

مستغین مستغین می بخندود خوازم و مستغین  
مستغین مستغین می بخندود خوازم و مستغین

چه خوش حالیت روی و پیدین شراب وصل جانان نوش کرد ز دل بر بهر عاشق بر کشادین	بس از جحان بکام دل رسید فرح را دست در اغوش کرد ز عاشق پخرازیافتادین
--	---



ز دلبر اسکش از عارض شدن  
ز دلبر جان حشر آغاز کردن  
چو چمن زلف غنچه بود لب  
که از چشمش کهر در باستان  
سخن گوئی که در معنوی سفت  
به خوش باشد که بعد از انتظار  
مورخ چون تجاب غنچه کشاید  
که چون آن بنویای جمع عشاق  
از آنجا کشت جازم بر سر غم  
که میدادش کوای شاهد دل  
دلی که ز بند خط نفس برجاست

ز عاشق جان فشان در باس دن  
ز عاشق در قرغم باز کردن  
شدن آشفته و سندی دلبر  
که چون اسک بر خیم نشان  
بجسب حال این سه بیت خوش گفت  
بامیدی رسد امیت دوری  
ز مهر و شتری کرد اینچنین یاد  
بیامد تا حد و دشت فحایق  
که چون بی چون نهد سرورم  
که آنجا کردش مطلوب حال  
تصورهای او یکسر بود راست



میرانند که کوبان و رسوار	خود و مهاب و بدر آن مرسته دار
پس نزدیکی معصوم رسیدند	قریب یکجمله ره بریدند
سواد چشمهاشان یافت ز نور	سواد شهر چون دیدند از دور
در آن صحراروان دیدند چو کوی	جو اسگ شستری از جود جوی
بطرف جوزمانی آرمیدند	روان رخت سپکون انجا کشیدند
بزاری شستری کفتا بمهراب	جو آسودند یکدم بر آب
بجوی از بهر ماجایی درین شهر	که سوی شهران ای زبده سر
جودل خلوتگهی مستور باشد	که از انبوه مردم دور باشد
ز مردم بلکه از خود نیز نزار	که جانم گشت در حیران لدار
وز انجار اند سپوشی شهر بار	روان مهاب ناشی سواره
بریشان ناخت نماند سگر خوا	جو سوی شهر شد فوخده مهراب



که از پنج نفر آشفته بودند  
قضا را چون بلا بهرام بد  
روان با کاروانی آن خاجوی  
غلام خویش را کنت ای سبکسار  
غلام آمد سوی جوازی آب  
بهر می رکن را از آب سر کرد  
برو چون آب کرد آن حال روشن  
ازین بگذر که این را نسبت آبی  
نه آبت این حدیث را و نه رنگ  
که همچون دیده عشاق چو آب  
کسی را کاب در یاد در باید

قریب بلیت شب ناخفته بودند  
بیامد بر سپهر آن مرد و ناکا  
جو آب آمد شبان بزدان حوی  
که روزان حوی آبی سوی آار  
بدید آن مرد و تن را رفته در حوا  
خوشان شد بر بهرام در مسرد  
بزو بهرام کنت ای شوخ زین  
نشاید بر کرفق زین حسانی  
زنی چون آب سر سپوده بر سنگ  
شدند آن شور بخان غرقه در آ  
چنان کجایی با بی در نیاید



<p>         چه میجویی ازین بی آب روی          گزیشان رفتاب زنده گانی          بدریاروز آخر غمگشته شد          میفکن چن درابر و بن با          کرازمانیست این جان باو          بدید آن مرد و تن را در روی          نهاده بر سر سنگ کران          خود را از غضب طبعش بچو شد          که کی رسید این دو خصل در میان          جو بر برگ کل خود روی باران          بگرد خویشتن دیدند غرقا       </p>	<p>         توی تردامن اورا زنده کو          همی باید تو این تحقیق دان          بسی هر سو بوق سر بکشند          غلامش گفت کالی صافی دل را          بیاروشن بچشم خویش بگر          روان شد روی بر چن تاب خوبی          جو آب از یک و خار کرده بستر          جو بهرام آن دوروشن طبع بر اوید          همان ساعت غلامان را بفرمود          برایشان ریختند آنجا بکاران          زنا که آن وقتن جفتند از خوا       </p>
---	---



بخوشیدند و میسراندند و می  
گرفتند آنچه ایشان از پیش  
بجان کردند در تپیدشان  
زیادگی نه بهرام تبه رای  
بسوی شهری رخ کرد بهرام  
چنان پنهان کند خاکت این با  
عنان بر یافت شادان بر به  
بیاو آن سرد و سرد را شکسته  
وزانو چونکه شد در شهر مرا  
وز انجا بسوی پاریان شد روانه  
چونزد یک در دروازه آمد

خروشیدند و میگردند ز روی  
خوش  
فرماندند چنان مرد و با  
که تا بستندشان چون آب در  
نهاد آن مرد و در از پنجر بر پای  
بگفت ای خاکسار شوخ خود کام  
که در عالم نیابند از تو آثار  
ممتع از غرض و ز کام با به  
چون زلف یار در پنجر بسته  
و شاقی کرد تعیین بهر اصحا  
که تا آرزو ره شان بسوی خانه  
بگوشش از در آوازه آمد



بسوی شهر چون کنج زوایی	در آمدن که از کار و آیین
که از انبوه و کمرت ره می یافت	سوی کنجی عنان از راه بر تافت
که می اندر کرد راه چون باد	ز ناکه دیده بر بهر اش افتاد
دوان اندر رکابش زار و خسته	دو یاز خوشیستن را دید بسته
زن پرون شد و جای نهان شد	چو دید آن ز تنش توش و توان شد
نهانی پیکش را باز دست	بهر خیل که دانست و توانست
فاده نارغم در خرمن دل	وز انجارت نالان سوی منزل
که آیا حال آن دلچسکان چیست	بسی بر جان یارین زار بگریست
شده جز عشق فراز ز کمر بار	همه شب تا سحر که بود بیدار
برون آمد این پر فزاه یوان	بعوق صبحدم خورشید رخسار
گرفته از سرشکش لوح جبر است	برون آمد ز بیت الحزن هنر است



نمیدانست تدیری دران کار  
سخی نالید و میگردید در شهر  
خلایق دید هر جا ایستاده  
بهر عشق او جان میسپردند  
جوشنید این سخن زن چو نهرا  
کنون تدیر من آنست کار و  
کنم ویرا ازین حالات اعلام  
بهر سید از جوانی چند جایش

میگردید سرگردان چو پرکار  
شده در کام جانش نوش خون  
تند گو یا بدح شانه داده  
منه بائین میکایک میسپردند  
بکصا اینها بد فتح ازین با  
درایم پیش آن ماه و لغز و  
مگر کاین شوم از کید بهرام  
بهر دندش روان سوی سرایش

خوشتر ازین قهر آب  
در کوه کوه باور  
و حال مشهور  
و حال مشهور

در آمد پیش در که پر ز چین رو

بجای گفت کای سر و جوارو



که میخواهد غریبی بردت بار	گرم ز ما بگو با شاه دلدار
بیامد پیش آن مخزون روانی	درون شد حاجب و بعد از زمانی
چندی پایی بسان حلقه بر	که بسپم الله در ای شهر مهنتر
روان از چشمها در باغ چهره آید	چو آمد در سر اچاره مهر آید
ز جان خسته اش بر جاست فریاد	دو چشمش بر رخ شهنشاده افتاد
سر سگ غصه از مرگان سارید	چو مهر مهربان مهر آید
زدل بار جدایی بر گرفتش	بجست و بپو جان در گرفتش
په رسیدش ز حال شتری نماند	دلش همچون کبوتر کرد پرواز
که آن چاره را ای شاه دریا	ز مرگان خون دل بارید مهر آید
ملک را کرد در نهایت معلوم	وزان بس حال آن مجبور ظلوم
زوجهی دیگرش آتش در افتاد	زوجهی شد دل عکین او شاد



ز جابرجت و شد نزدیک کیوان  
ملک از گریه اش سرداشت فریاد  
بگفت ای نوح چشم این گریه از یه  
یکجا یک خال ماری خویش کعبرت  
بگفت ای جان من قطعا بخور غم  
ببر در از آن بکار جادو  
ملک را گفت می باید که فردا  
که تا در صدر دیوان منظم  
میخواهم که پنهان شهر یار  
ملک گفتش که خاطر خاطر  
جو شد بر مسند پیر و زه پیر و

ز حال زار ماری خویش گریان  
ز آب چشم او بر آتش افتاد  
بگو با من که زاری را حسبست  
ملک کیوان از آن حالت بر  
که بفرستم کسی را تا همین دم  
بیار دآن دو تن را با سر او  
کنی آن مرسته تن را حاضر اینجا  
سخن پرسی از آن بد اصل ظلم  
یکجا یک بشوم آن ماجرا  
جان سازم که رانی را مست  
شه ایوان مینمایم در کروز



برای حکم شد بر صد دیوان	بیامد از حرم کیوان در ایوان
نهفت از پیش چشم حاضران	درون خلوتی شد مفرس رخ
شود با مشتری و بدر خاطر	ملک فرمود تا بهرام فاجر
زمین و آسمان با وی بد شناس	در آمد با تقای خپس بهرام
بزخم چوب تر با پای خسته	بیاورد آن دوتن بازار و بسته
تقا و عارضین مرد و نیل	شده از ضرب مشت و زخم وی
برواز مهر خاطر گرم کردید	ملک کیوان جو بروی شتری دید
می در غوغای صبح جواسین	جوانی دید با فرکیا سینه
نخسته از کل سپوری دمیده	قدی چون سرو نازی بر کشیده
سگدزیر پر طوطی نهفت	ز مرد دامن لعش گرفت
که طالع کرد و داز سرو و صنوبر	رنجی مانند خورشید انور



تو گفستی بود آن آزاده چون مهر  
ملک در شتر میوان حسن و نظر  
که این قوم از چه ترکیب هستند  
بجای خویش بود آمدنی مهر  
ملک بود که در آزاده مهر است  
ملک را گفت مهر بابی هجابجوی  
بود پور وزیر شاه شاه پور  
و گرمی پرسی ای دارای داور  
پدر بودش ز مروفان <sup>صطخر</sup>  
حدیث مرد و رطلولیس <sup>شاه</sup>  
به بهرام لعین کتبا به کوی

بشکل وضع و قد و میانه و جرم  
تعجب کرد و گفت الله اکبر  
مکرر و خند یا جور هستند  
خراشیدار غم هجران او  
که بر کو آنچه میدانی درین باب  
بدان کین مهر بر شتر می  
که چون مهرست در افان مشهور  
ز نام و نسبت آن شخص دیگر  
که بودی جمله اعیان زابد و فخر  
کنم شه را از آن در خلوت آگاه  
یکند اینها و تو زیشان چه جوی



جو ایش داد کای شاه جهاندار	بجی ذوا بجلان پاک دادار
بتاج و تخت ای کی خداوند	کزین برتر بعالم نیست سو کند
که پستاندین دوندی بنده من	بکافس رنعتی و جمله و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه	بهر دنداین دو غول زندان از راه
که تا برد او ز مخزن مال وافر	بطمع مال گشتندش در آخر
جوان اموالشان افساد در دست	برون چسبند همچون تیر است
بسی سرشته در پیشان دویدم	شب دوشین بختمشان رسانیدم
ملک گفتا کواست نیز باید	که دعوی کی کوا سی راست نماید
ز مجلس حیت پر و نجات بهرام	جو خود بی دین گروی باز خدام
بیاوردند از کمال تیره رای	که تا دادند پیش کوا سی
که بهرام آنچه گوید راست گوید	سوی مقصد ز راه راست گوید



غلامند این دو مکار بدانند  
بسی کردند با وی عذر و پند  
در آن خلوت زخم و کین بهرام  
زنا که از در خلوت برون تاخت

بگردانیده روز و از حواجر خویش  
که از دنیا نشان مرد و کم با  
برفت از مهر صبر و شوق و آرام  
خیمه در روی ناپاک وی انداخت

بگویم که در این روز و شب  
بگویم که در این روز و شب  
بگویم که در این روز و شب  
بگویم که در این روز و شب

جو چشم شتری بر دل گرفت  
وز آن سود یک هزار شوق زد جو  
در آن حالت همه چیران مایزند  
همه چون عود بر آتش فداوند  
دو ساعت آنچنان افاده بوند

بز دیک نره و از پا در افتاد  
ز مهر شتری افتاد بهوش  
کلا با سنگشان بر رخ فشانند  
بیای عود بر آتش نهادند  
جو چشم ناتوان را بر کشوند



زمرگان جمنای خون کشا دهند  
 چو اسگ خویشین با جسم منناک  
 ملک از حالشان در گریه افتاد  
 ازان ذوق اهل مجلس <sup>راندند</sup> وجد  
 ز راج شویشان گشتند مست  
 زمر سو فره و فریاد برخواست  
 ز وصل شتری شد شاد کیوان  
 ز خلعتهای خاص خود سراپا  
 پوشیدند از مرگونه انوا  
 در آن ساعت که مراد دیدیم  
 جوان فریاد و هایا سوی برخواست

روان در پای یکدیگر کشادند  
 زمانی نیک غلطیدند بزجاج  
 ز جان حاضران برخاستند فریاد  
 بجای آستین جان بر نشانند  
 بجام اولین رفتند راست  
 برآمد های موسوی از چپ و راست  
 گرفتش در کنار از هر جوان  
 پوشدش ز دیباشت والا  
 بزمان ملک در بدر و مهر آ  
 بچشمش گشت صبح عمر چون شام  
 همی حتی جور و باه از چپ و راست



مگر پرون بر د جانرا ز ایوان  
بغمودش گرفتن باکوانان  
کشیدش بای دوزخ بیرون  
ملک کیوان بهر چه کنت  
برو با شتری امشب سوزی برج  
جو ماه و مهر و بار و نشیند  
که در دور انما کردون اخضر  
کنون زین شن نشینش اصحا  
ملک بگرفت دست یار خود را  
برون آمد روان از پیش کیوان  
اسد بگرفت <sup>بارها در آن وقت</sup> دست یار خود را

ز مکرش گشت که شاه کیوان  
که تا خوشان بریزد پر کسان  
بسوی چاه دزدانستان  
که ای در حن جون خوشید بی خفت  
جو کوه جای خود سازید در برج  
یک امشب روی یکدیگر بنشیند  
ندیدست اجتماع زین نکوتر  
که افزون زین تا بد سر که در آن  
کشیده میل آس ششم بدر  
بسوی برج خودش نشاند و خندان  
ز شادی کرد عالم را فراموش



بران روشن دلان پاک گوهر	می افشانم جان خویش جوهر
همیگر دید و مغلطید بر خاک	صبا در گردان کردن جالاک
بس از دوری بهم پیوسته بی تم	نشته مشتی و مهر با هم
ز سوی سعد کبر کشته رخشان	ز سوی نیر اعظم درخشان
بگفتش کای وفادار جوانمزد	مهر خلیفه نظر در مشتی کرد
وزان نخی که در غنبت کشیدی	ازان تلخی که از فرقت حسدی
ز تر و خشک آن بر من بیان کن	ز گل و جزوان بر من عیان کن
بزان قد چو سرور است سو کند	جوایش داد کای جانان دهند
وجود خویش نیزم رفت از یاد	که تا کشتم بیدار تو دلشاد
که بیش آنچه دانی باز بر کوی	بسوی بدر گردان ماه رخ روی
مشقهای راه و قصد بهرام	ز آغاز حکایت تا بانجام



یکجایک بدر پیش مهر بر خواند  
بسی بگر بست آن مهر و کل اندام  
وزان بن قصه خود کرد آغاز  
از آن کفار رفت از شتری  
عه شب در حکایت های دلپوز  
پوشند بر لاجوردی تخت خورشید  
طلب فرمود مهر و شتری را  
بجنب تخت خود در صدر نشاند  
بفرمود انکی شاه چهار  
بیاورد آن زمان بهرام سگ را  
چنین بان گویان سگ

ملک زان قصه اعجوبه در ماند  
زبان کشاد و نهر سرین بهرام  
سر اسر گفت پیش شتری باز  
همه د خون دل از سینه اش خوش  
به بیداری سپر بردند تا  
فرین شد ز کیوان گاه شبید  
دماه آسمان سپروری را  
ز پرش بر یکجایک کو اقامت  
که در میدان زنندان بنظر دار  
خیش تخت جان سترک را  
در آویزند شان چون میوه در آ



ز پشم شرمساری بکنند	بیاوردندشان بر پای کنده
برو آن سر بردار از او بیز	ملک جلا در الفتا که بر خیز
عبارت با مدح شه بیار	بخواش شتری از جای بزجا
فرین خطبه شایسته	بگفت ای حمر و کردون علما
بذین درگاه جرح آسار سدیم	بشکر آنکه روی مهر دیدیم
تو نیز ای شاه عادل عفو فرما	بخشیدم کناش را سر پای
ز حیرت گفت با ارکان اعیان	ز رحم او بجنب کرد کیوان
چنین قوم مبارک کن بدیدیت	که ایزد تا جهان را آفریدیت
ز پاس همه سلم و جیوانند	ز سر تا پای مهر و وفا بند
ز طبع نیک جز یکی چه زاید	ز خوبی زشت جز شتی چه آید
کرم بنید ازین پاک اصل دلدا	تم بنید ازان نا اهل غدا



در پستش شتری ز چرخ بکشد

جورست از بند کیوان با پیرام

فرو بست از تکلم نغمه دم

با خراکت اسیر کور بهرام

یقین آنکس که او بذریت بد

مکن قطعا بدی ای مرد خسر

سکوی بر ندارد مرد بدکار

مبادا هیچ صحبت با بد است

اگر پوسته بانیکان شینی

بسوی مسکن خویشش فرستاد

گرفت از زخمه اش فی الحاکم

به شتم شد روان سوی هوسم

ز فعل زشت خود ملعون و دنیا

ز خوب وزشت هر چه آورد آن

که بد پند خرا مگر کس که بد کرد

تو نیکو کار باش و نیک بردا

که کم کرده یقین نیکی بد است

بدی اصلا حشمت خود پنهانی

آدمی در دنیا که با حق است  
و با خلق است با حق است  
و با حق است با حق است  
و با خلق است با حق است  
و با حق است با حق است  
و با خلق است با حق است  
و با حق است با حق است  
و با خلق است با حق است  
و با حق است با حق است  
و با خلق است با حق است



عوس لفظ را مشاطه فسر	چنین آراست زخ زارایش مگر
که چون شد مشتری با مهر و اصل	ز مهرش آن سعادت گشت حاصل
پس از دور غریب درو بالمش	شرف نمود زخ زان اتصالش
ازان تحویل دولت گشت بارش	وزان سیر استقامت با نیکارش
شده این ز شکر کسب دهرام	زده بر آسمان با مهر اعلام
زین اخترش معبود طالع	عدورا اختر مونس راجع
بران حالت چو روزی ده برسد	ملک را شور و صلت در سر آمد
وزیر کار در انزاد در جرم خواند	بخلوت پیش تخت خویش نشاند
نخستین گفتش ای پست عاقل	نگفتم کین جوان را دکامل
بنزین فضل و ادب فرزند شما	فروع انصاحب کلامت
کنون با سعادت گشت دپسار	که با مه شد مقارن مشتری باز



میخوانم که اکنون مهذمانید  
جوکاری اشراط جمع شد  
جو مانع رفعت و شرط بود  
ماندم حل و عقدش رونماید  
همین ساعت بسوی سرخوایم  
جوشنید این سخن دستور سرد  
حدیث مهر و شاه و حال ناپید  
کتب بخش سپرد و دیگر بهانه  
ملک را روی سخن آتش برافروخت  
نظر با شتری کرد آن کوفال  
درین معنی که آصف نیز نداری

کنند تحویل در ایوان خورشید  
موانع از جوانب ترغیب شد  
ببین میدان که حاصل کست مقصود  
که تا حالی با ساسی نه براید  
رسان این کار را با او تمام  
بیاید پیش مهر ماه بیکر  
سر اسر کرد روشن پیش خورشید  
ندارد هیچ دخلی در میان  
که از تاب غم نمانید میبوست  
بگفت ای بر سعادت صحبت دال  
چه پند مصلحت رایت بفرمای



از آنکس حجب که دارد اجتنابی	بگفتش مصلحت در کار یاری
که راه مصلحت کس را نغایم	من اکنون ای پسر بگر کجایم
که تا باشد کنون ای دلربایا	مرا کی اختیار بی بود در کجا
وزیر مصلحت من را چنین گویت	جو کل روی ملک زمین قول سلطنت
دیگلی من نویسی آن کن که دانی	که ای واقف بر امر معانی
ز برای مهر کیوانز آید داد	وزیر آمد به پیش شاه دلشاد

و گفتند که در روزی نایب آمدند

نماندم فیلسوفانرا اطلب کرد	ملک را خاطر از سادگی طرب کرد
کنند از بهر پیوند اختیار بی	که تا کی بر نند از تر شماری
بیاوردند اصطلاب و تقویم	زان کردند با هم آهلی خیم
زمانرا احتیاطی تمام کردند	نظر در میآید آبرام کردند



بفتح طالع و فال همیون  
نجوم آسمان دین شستند  
زمین را جیب کشت از جوهر د  
ملک فرمود تا بر رسم آیین  
عروس آسای پوشیدش سر  
در دیوار از انواع تره پن  
هر سپس کو کمر فدر بر نشاند  
زارایش جهان شد کوی و بزرگ  
سواد شهر از دیبای صدف  
شده سور بلذران سور عالی  
در ایوان جمع شد خلق جهان

بروز اختیار و وقت همیون  
مه و نامید را کاپن بستند  
جو د امان و کنار بحر و کان  
ماندم شهر را بستند آیین  
بیدیای سر پر وزیر و زور  
بیارایند خون تجانه چین  
هر جامه طرب و چکی نشاند  
که در فصل بهاران باغ و گلشن  
شده رسن کاکستان آریک  
جو حصن آسمان غرق لایلی  
بر سر قره پستردند خوانی



نواى ارغونى كرده بر ساز	بهر سوط بان بلس آواز
كه تا اورا بيارايد بصد زوى	بشد مشاطه پش ماه دجوى
دو دست نقش بندش مانند كاك	بر پش آن جمال و حسن و رضا
كس آرايد بنين بر و رازى رو	بخود كفتا كه اى نى محل خود رو
نقشى دلر با خود ابرو بست	نكار اندم كه ديد آن ساعدو
كه تا زان دست بوسى خند برود	بر يو و زنك نقشى خند بخود
برفت از دست و در با او قاش	جو بر دست نكارين بوسه دادش
بذات طاون نقش كنى در سپر	جو بر مشاطه كشت اين نقش طار
جه نقش تست بوسيدن خندان	كه اى هم پشت پيامى هم از ان
كه سايبى آن صنم راروى در با	كې اى دستكار شوخ رعنا
بوشد باز لفا و در شان كاسى	بصد سر شان كه درش دستيارى



جو داد آن دلر بایش جای بر سر

ره سودای مویش بر گرفت

جو شد فارغ ز سانه شاخ شانه

بدستان طره اش را تا بر تافت

نهادش بر دو سگین قوس و ستمه

جو رنگ و ستمه دابرون بست

جو لون سرمه شد باز کیش تا

از آن پس رخ آن ماه طنائ

فرا آورد در خاب و بسید

جو افادش نظر بر پس آن رو

بگشا خون بریزادش جو غازه

از آن منصب سر آمد کشت و سرور

به پایان بردی و از سر گرفت

بر آمد و دود سودا از زبان

خم کیوش را در یکد گرفت

کشیدش در دو ترک مست ستر

زخم قوس و قرح را شکست

سینه شد خانه دلهای سپا

شمار روی کاری کرد آغان

که تا مال دندان کله ک سیر

نخل شد زان رخ زیبا بصد رو

که ساید غازه بر کلنار تنه



که بر روی قمر آمد بیدار	بیدارش با دشمنان از بیدار
ز بهر چشم بد نیکی کشیدش	چو در اوج کمال حسن دیدش
بفرقش سرفرازی کرد یقیناً	چو سرش رفت بالای غلطان
ز دستش دسکاهی یافت یار	ز کوشش قهیمی شد کوشوار
بزرگوارش دستگیری	بگوهر کردی امینش کوشداری
بجکم دست او آن شد مطوق	بشق کوش او این شد معلق
بصفت بر طلای عجب نینه	بر زمین او میگرد سینه
بکردن زان نمی آورد دست	چو بودش بوی آن زلف جوش
برشته خویش را بر گردن بست	چو دولت دادش آن مهر شسته در
برای دستبوسش کرد قدح خم	در آمد با زرو یا قوت خام
یسار و دستکاهی کرد حاصل	چو با انگشت آن به گشت واصل



بصدتش بر جای سودند  
جو داد آن دولت پروریش  
چو شد در حج چو سرخ دالا  
پری رخ را بسوی حمله بردند  
نوی مطربان شد تا بر افلاک  
بتان در رقص سر بانگ نی و دف  
بسوی آن گل سوری شبستان  
نبات آنجا چو پروین جمع گشته  
ز قصر حرم اجمار ستاره  
فلک را جامه کلر یزد بر  
گرفته زمره چک خویش در چنگ

جو مانو باکشتش نمودند  
مربع بر فراز دست نشست  
عروس تان روی همه سوزا  
بحوری تخت جنت را دیدند  
بحرخ آمد جو کردون مرکز خاک  
چو سوزناز بر پا نخل بر کف  
ز نخل و سرو و سیمین چون گلستان  
ز تاب روی رسک شمع گشته  
برون آورده سپهر بهر نطاه  
طبقاتی نثار آورده بر سر  
بسوی پرده مه کرده آهنگ



دران شب آسمانز برده ناموس	زمین از شمع کافوری و فانوس
ملایک را شام جان مطهر	شده از بوی مشک و عود عنبر
وصال یار شیرین کاز دریا	طلب کردند خمر و راکه بتاب
برون آمد جو کل سرخ از درخ	روان از پیش کویان مهر فرخ
جو کردون جانانه ز بخت دوش	جو همه بچوب اگیلی کهر پوش
پس و بیش همه قند چون شمع	بگردش چون گوکب روشن جمع
ز جام وصل روی بکد کرمست	گرفته شتری را دست بر دست
بحوف یک پزار مشک و عنبر	بدست دیگرش نارنجی از زر
مرصع باز مرد در مکنون	نطاقی بسته آن سرور چو کردون
ز جعدش شعر بردوش اوقاده	ز زلفش حلقه در گوش اوقاده
کز بودی بدشواری کدارش	کهر کردند خدانی شارش



میشد تا در مشک و خرامان  
درون شد دید فردوسی پرز  
شهبان زان تبار مجلس افروز  
زرشک آن نگار آن کجای  
بسته حمله چون حسن و لالا  
نهاده تخت زرین مرصع  
نشسته بر سر آن تخت شاهی  
جو جو زابر گرفت آن حمله از پیش  
نگار دلفروزی دید چون جور  
جمالی در کمال دلیر با تیغ  
نگارین پیکری جوری مبر

کشان بر لولو و شوار دامان  
زرشک پس رویشان آن قصر پر نور  
دریده جیب صبح و قوطه روز  
شده زنگ از رخ تجانه چین  
سراپا غرقه در لولوی لالا  
جو بت رویی که بنشیند مرغ  
جو بر تخت زمره زنگ ماهی  
ز حیرت مهر شد بیکانه از خویش  
نشسته بر سر بری مهر نور  
بخوبی آیت لطف خدا  
دلار را صورتی مایه متغ



کشیده مسک را در حلقه مویش	سپسته مهر را بازار رویش
جو مبه با کرد رویی در شو	چو کل در بر قبای آل زر کا
معلق غغیش از سر و شمر	مطوق کردنش از مسک ادفر
عقیق از شرم لعش زفته در سنک	سکر از رشک لفظش مانده در تنک
بعالم هیچ از آن خوشتر نبوده	دانش بر سکر دندان نموده
دریده پوست بز خود نمانده	زرشک بوی آن کسبوی مسکن
بجز با پیر من تن در نداده	برش کوبیده آب سیم سپاده
تجمل از جمالش با تجمل	بنامیزد بتی چون خرمین کل
بذو آسیب دندان نارسیده	بنهایت لقمه بگر رسیده
برون آورد تا شد خانه حالی	بتان تازه زح را دایه حالی
مقارن گشت بانامید کلجه	بنال سعد براوز نک شد مهر



چو در مائیت رویش نظر کرد  
بدرید او جوهری از نوع انسان  
رخش آن مظهر نور تجلی  
دانش بر وجود جوهر سرد  
میان آن اعدا هم تنبی نموده  
حکیمان را از حسن بی تباهی  
رنجی چون ماه در تدویر خشان  
جوهر اوج شرف شد هر صاعدا  
بواسطه اوج افتاد با مهر  
در آن وقت مبارک چشم بدور  
بجاء اجتماع ماه و خورشید

ز عقل و سوش او از جمله شد فرد  
ولی جسمش مرکب از دل و جان  
بمعنی صورت جان را سیولی  
و عادی از کلام اثبات میکرد  
وجود ممکنش بدرک نبوده  
نموده بیاسی صنایع الهی  
بخط ایتوا قدس خرامان  
شدش بابه میل قرب زاید  
خفیف آمد نصیب ماه کلیم  
قرانی آنچنان نور علی نور  
جوشد تحت الشعاع مهر نماید



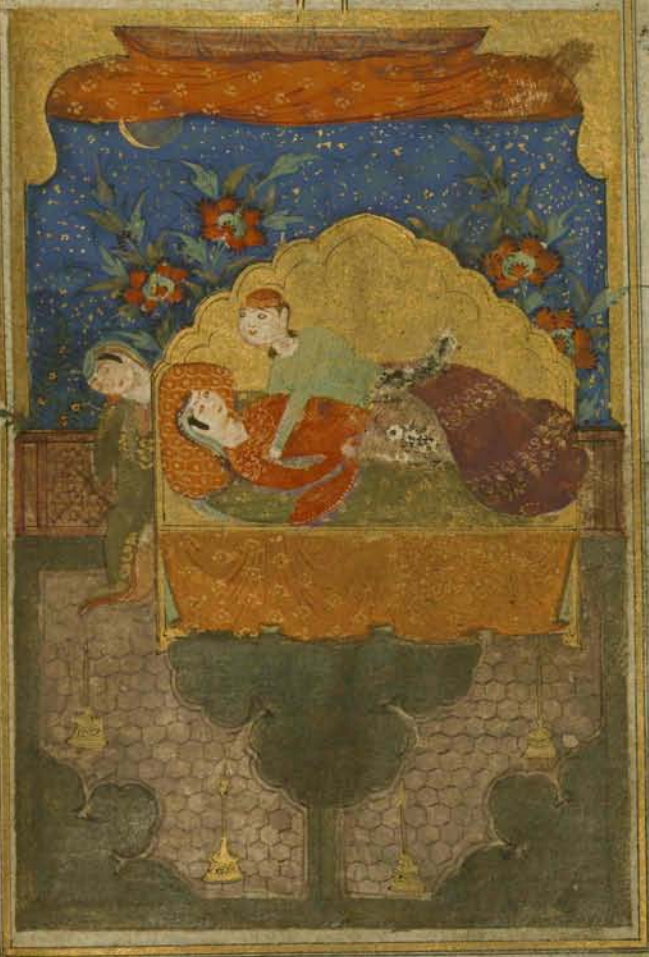
نشاند از ایتقامت تیر را پر شد اندم دامن ناسید چون بر میکشت میل شمشیر باج طریق با فرج بگرفته در پیش پیاض و حمره با هم ضرب میکرد بدان شکل از پیاض ماه چهره عمودی از مثلث کرده قیام بران دعوی جو حکم داشت بران دو بار آو رهنال از نخت عالی	که تا تحویل کرد اندر دو سپهر جو در شام از شفق دامان بمیز و نعلب بر نخته علاج شده جو یابی مطلوب دل خویش و زانجا اجتماعی حاصل آوید تولد کرد در دم شکل حرم پی شکل البروس آن شاه عالم به پیش حل آن شکل بد آن هم بویسته در دیبا نهایی
---	--

دویمین برود رسم شسته پجان  
تو کفتی در دو قالب بود یک جان



بکجا دست در آغوش کرده  
شراب زندگانی نوش کرده

کسی شکر بودی شاه از ماه  
کسی مه میزدی بر پسته شاه





هم چیده پاهای لام الف وار  
کشیده یکدیگر را تنگ در بر  
بمخوردند نویشن با ده این شب  
ز فوق آن نباقی جام جلا  
عروس آفتاب خوب رضا  
پری بیکر سوی حاتم حسد  
برون آمد از آن خلوت دگر با  
همی بود انجمنین کیشه با با  
برون آمد جو سروی از غم آزاد  
روان با شتری شد سوی گویا  
ملک چون دیدشان از صدر رخا

215  
الف با کاف کوفی زفته در کا  
مجت در درون و شور و در  
ز جام لعل یکدیگر لب لب  
بیفتا دند یکدم در سکر خواب  
جو زین سلی تنق نبود دیدار  
سروتن با آب زندگی پست  
بخلوت ساز عشرت کرد با  
بهشتم روز مسکام حم سر کا  
ز وصل یار و قرب دست دیشا  
ز قدش قدر عالی یافت ایوان  
با نعام و تو اعضشان بیار



ایمان ملک از مکناری

بمدحش گوهر الفاظ پند

جو آن زین و سکوته کاخ و اولی

سماوی یار بارش در سرفا

اجازت خواست و آمد پیش در کار

ز وصل عاشق و دیدار معشوق

در آن حالت که خمر و عیش میگرد

بخلوت شتری بودی نشسته

خیال یارانشان زده در پیش

بفشانند تدبیر خسر و نشاری

ببار بجادش از مرسوی گمتند

دی نشستش شاه کیوان

روان بر پای شد چون سر و آرد

دگر ره رفت با محبوب در کار

عین و عیش او بر جرح بنوق

ز جام وصل شیرین باد به خورد

بجای در روی غم غیر بسته

ز رویش کرده روشن دیده خویش

بگفتار و در آن ایام

برین احوال چون کبک تهای

ملک بکیر و ز وقت چاشتمای



پس کجا مجمع خون ماه و خورشید	بشادی کرده رود درونی نامید
ز چشم جنبهای اسک ملبس شد	درویش کرد تا که از پیر یاد
تمامش از غم دل جان در	جو افتاد از پیر با حال مادر
درویش از عنایت الحزن شد	جو ز بانجا خاطرش سووی شدن
بگفت ای جان من این مال از	زاه و ناله اش نامید بگردد
چگونه و زنگویم خود ندانم	جوانش داد کای جان و جوانی
بمهر خویشم گرویی ندیده	جه دانی حال ما ای نور دین
یعنی دانم که بر من رحمت آری	ز حالم ستمه گر گویش داری
که شاه دار ملک پارس شاه	بدان ای دزنگویی غریب حور
شدت از جور بر رخ چون کان	کنون گشتت از دور زبان
کز قش برک خیری امن کل	سگشش مایین بر جای نبل



برون آورد و خوش نمیدار کوش  
چو کردش حرن کردان بنه کاشی  
نپشتش برف در باغ جوانی  
سپهر از بادوی برد آب کشتش  
کنون در فرقت یکدانه کوم  
پیرس از حال آن چاره مار  
گرفته کونه کافور مشکش  
سکبجش رفت پروان زموی  
دوتا و خشک و نالان کشته چون  
دم برد و الجوزش برده ارکا  
جو خورشیدش بوقت شام نرد

ندا کردش که در ساز سفر کوش  
کپشتش رسته امیدوار ی  
فسر دوش در تن آب زندگانی  
برات خرمی بر رخ نوشتش  
یعین از اسگ چون جگرش بود بر  
که زد و جوان او آتش بباد  
شده سرور و روان چون جگرش  
تمه چون نجیبه اش افتاده بر روی  
بسوی راه رحلت کرده اسگ  
زدستانش خوبال بهمن افکار  
جو صبح از اشتیاق مهر و مهر



بود خون بار و از خواب فرخورد	معین چشمش از دیدار من دور
که از یادش بر غلطان حکوم	غم شد و وطن را خود بسکوم
زندمر شامی از حبر وطن	که ایست در غریب که شود شاه
بخمش تیز زوش اطلس کاخ	که کل را بستر پر خار بر شاخ
ولی باشه نیارم تن از شر	ز تاب سینه ام ندان شود نرم
که این معنی بکوش شه رسا	دین بابا را تو تدبیری تو اف
رسانم باز دیداری بدیدار	بود ای جان که پیش از مرگ بیکجا
موا ای کشور ما را به پینه	تو یسرای سرو باغ ناز نینی
ز نرکس چشمها بر کل روان	جو بانا سید این معنی بیان کرد
ز سوز گریه اش در گریه افتاد	بر آمد از دل تا بید فریاد
که من با خسر و و بانو همین دم	بگفت ای مایه شادی نخورم



به تدبیری که دانم ای دلارام  
مراجرت ای دلدارم  
کنون بر هر طریق و رسمی ای جان  
جو تن با جان فرمانت روانم  
ملک شد شادمان از قول دلدار  
ز پیش مهر پیش شاه شد نام  
جو شاه از من بهایم مهر شنید  
زمانی ز فکر از فکر در پیش  
چو از نامید مهر و شب بانو  
که عالم من بیدار تو نم  
ملک بعد از زمانی سر برد

رسانم این دعاوی را با تمام  
نباشد هیچ مقصودی بعالم  
که میگردی روان چون مهر با  
جو سایه در بیت چنان روانم  
بگفتش کار را باش ای لکوکا  
حدیث مهر روشن کرد بر شاه  
رخش را از ملالت زنگ کرد دید  
جو ماری کنده سر سجد بر پیش  
شنید این ماجرا دست برد  
بباد اندم که بی رویت نم  
خوشان رخ بسوی فخر آورد



که ای سروروان و میوه دل	چه سازم جاره این کار مشکل
بخت کویدم که موشیاری	جرا محبوب خویش از کف کداری
مروت کویدم کاشی عادل	بخشاید دل شایبوری دل
درین معنی بسی اندیشه کردم	مروت را شعار و پیشه کردم
درین سودا توقع بود سودم	فلک سرمایه نیز از کف بودم
مراد خویش را از دست دادم	بصبر و نامرادی دل نهادم
کنون بر کرد و با مهر پری و ش	بگو تا خاطرش کرد دوز ما خوش
بسوی مهرش مانسید و لشاد	ز قول شاه کیوانس خبر داد
جواز نامید مهر این قول شنید	کز نقش در بر و لعش بوسید

نقش روح می بخشد دمانت  
که دایم کامران باد از با







دلیل خویش را در پی فاده

جو عاشق با جزوش و خوش مست

سرافرازان خوش رو و بچو کردن

همه کرد کش و حکمی و بازور

چو آتش خار خوار و سر کشنده

همه را از زرب پنه کشیده

فراز پشت سر یک مهدی از زر

نزار اسپ زمین بجای خوش کام

بوقت حمله بزق آساجند

همه بر پشت زین از لعل بسته

بحام سر یک از ماقوت احمر

بهر رامیش پی در پی نهاده

زمانم خوشی تن بر داده از دست

دوان دایم بگرد کن و مان

میان صفت ز پستی جمله شور

ولی چون باد در صحرا روزه

ز سیم افشار با بر سر کشیده

مرصع کرده از ماقوت و کوم

جو کرد و کنفین کمر قده را

بگاہ پویه چون صرصر دین

همه بر پای زین زین بسته

ستام سر یک از چخاده ز زر



مر از ستر تمه زرین سرفیاز

نزاری اند غلامان خطای

نزار از خادم دل بسند کج

موضع بودی چون خرج خضرا

با نواع جواگر کرده کسب

بفان فرسخ سعد نمایان

قریب مژه آنجا شپتند

ملک کیوان بر از خون دیده <sup>دل</sup>

وز انجا با دل جروح غمخور

وزان پس شتری باشد معانی

یکجا یک همگانرا کرد بدو

ز در و لعل و زرو و سیم پر پای

نزاری از کسب میزان سراسر

عمه مشکین غدار و عنبرین

ز در دردی و لولو لوی <sup>لا</sup>

برای ماه رخ کردند تیش

ز دندان شهر چون کلنجیم <sup>ون</sup>

بهستم هر زقن رخت بستند

بشد با افتاب و مه <sup>سه</sup>

کشید آن مرد و تن تنگ در بر

ز مهر دل جویا معشوق عاشق

ز سر خشی روان بر روی صدو



<p>ز بار دیدن باران کر ذلاله          مه بجوی رخ پسوی ره آورد          مقاصد حاصل و مطلوب دیش          سعادت در بر و شیر کشتاده          که بعد از اشتهار محنت و غم          به بنیاد بالی دیدار بطلون</p>	<p>بسوی شهر شد با آه و ناله          ازان منزل جو کیوان پشت کرد          مراد و آرزوی خوش نام خویش          بسوی مقصد دل رو نهاد          به حالت زان بود خوش عالم          محی باز یابد و صحن محبوب</p>
<p>شادان درین روز صفا که با کتب و کتب          در این روز که در این روز که در این روز</p>	
<p>شبانگای سرود آورد محفل          دوات نرز جو خرامت جالی          روان نوشت مکتوبی شایسته</p>	<p>جو ماه بسرخ دل در می نزل          نشان از لعل جان پرور کمال          بمسک آراست روی لوح کافور</p>



سر اسر سر گذشت خود چو خا  
بشارت نامه چون نبوت کلرخ  
بر این نامه یوسف یحیی  
صبا وقت سوز جای بر بست  
زمین بوسید حایله در نشا  
سعی بوسید جان بر بهر شتابان  
نبودش کنین جایی قرار  
بریدی راه بیره را به تحمل  
شتابان بر طریقی میدوید  
بذین میا که کوشم مدتی تا  
ز کرد راه نسکام سوکاه

نمود از پس خط در ضمن نامه  
صبار داد و گفت ای سکی فرخ  
ره کوفی شرح بنیابا یوب  
برای بر روی جان بر میان بست  
وزرا بخا چست روی آورده راه  
بسر تی تاخت در کوه و سپابان  
زدی مردم علم بر کوسار  
کشیدی خوش را نه خط میل  
که چشم و هم کردش برانندید  
که تا خود را بدان بوم و براندا  
بجست اندر سر ای شاه گاه



دوان شد تا نبرد شاه کیوان	به پیش خاک ره بوسیدار دور
بگفتش ای شیرینی خسته	عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال بویفم گشته ام بیست	که توان پیش ازین در بحر آوز است
صبا حالی شبارت نامه ما	ببرد اندر حریم حرمت شاه
چو مادر نامه فرزند خود دید	ز سودایش جو خط در نامه عهد
ملک چون نامه را یکسر خواند	تعجب کرد از آن حال و در آمد
مخیر شد ز قول سرگدشتش	وزان سنگ نیز و بارگشتش
بیای پی نامه را میگرد اعاد	دما دم خیرش میشد زیاد
صبارا خادمی با نامه ما	ببرد اندر حریم حرمت شاه
چو مادر نامه فرزند خود دید	ز سودایش جو خط در عهد
جو بر خواندش ز اول با باخر	گرفت از بحر خمبش در جوار



صبار از نثار لعل و گوهر

برواز بس که بذل مال کردند

نشاندندش کهر بر سر جوافیه

ز ایوان مالک کوس شده بر جا

چو نظم و شعر خط نامه خواندند

ز دیدار صبا چون گل شکفتند

فنا داد آوازه این مرده در شهر

همپس کردند مردم جان فشان

شهنش که چهارانگشت داشت

ز رویی که بود از عهد کابوس

ملک چون مرده فرزندید

تو پنداری که کان و بحر شد بر

زمین را کلبه بالا مال کردند

کشیدندش جو کل در جامه زر

امیران جمع گشتند از چپ و راست

بنفش نظم گوهر بر فشانند

ملک را چشم روشن باد گشتند

تو کفنی شد جوان بار در کرد

بجای زر بر پشم مردم گانی

بدرویش و فقیران سیم وز داد

بزنندان بدبندی و مجوس

برون آوردش از زندان و بخشید



بترتبی کران مغول شد شا	پی برکت نثار مهر کیمیا ه
<p>بدرتبی کران مغول شد شا</p>	
<p>برشاه جهان آمدستان          بود در شهر ماه انجم افروز          خود و ارکان دولت بر نشیند</p>	<p>بریدی ناکه از راه سیابان          که تا کیهفته دیگر از مرز          ملک فرمود تا این سبند</p>
<p>که گشتی از چسایش تهل مجنون          همه ره کوه روزی نشانند          به پیروزی در اندازده</p>	<p>بترتبی شدند از شهر پیرون          بدان آیین سه روز از شهر را          چهارم روز چون این عهد زین</p>
<p>که بویش رشک مشک و عنبر آمد          بدامن مشک و عود و عنبر افشان          ز کرده عیان شد موکب شام</p>	<p>غباری از رخ تبت بر آمد          چو زلف دلربای یار پچان          جو باد آن کرد در داشت از راه</p>



دران جو ملک کنج روان دید  
بزیر بار لعل و در مکنون  
جو آن کنج روان را دید از دور  
مگر دور زمان آید با سز  
جو هر از دور جبه شاه را دید  
جو آتش با پارا گرم در تاخت  
ملک از پشت زین با چشم شنا  
که رفت آن جان خود را حبت در بر  
دور و خیمه شاه و شاهنامه  
دوان شد شستی چون با دازا  
ملک بر حبت و بگرش در انوش

غلط کفتم که بسری سکر این  
چسب جای کاوونی مالک کرد  
ز حیرت گفت با خود شاه سزا  
که کنج روی عالم گشت خطا  
ز مهرش خون دل در رک بچو شد  
چو شد نزدیک شده خود را در انداخت  
روان خود را جو سنگ انداخت  
به سیدش رخ و چشم و لب و سر  
شدند از اسب خود و حالی سپا  
که تابو سوز زمین را در بر شاه  
بگفت ای کرده ز ظلمت نوش



زبان عذربی راسی ندارم	زگر دار بدخود شرمسارم
بدوش این بار محنت رکشیدم	ولی من نیز این شربت چشیدم
که باد ایزد آتش کور بهرام	بما بهرام داد این آتشین جام
بدادند از زح و لب خاک را آید	اسد با جوهر و باد بر زهر آید
ز روی مهر و شفقتشان بر سپید	ملک رخسار یکی را سپید
کر قلم دست فزندی چهر	وز انجا شد روان مانده مهر
تجرب یافت زان اجناس نی عد	تجرب کرد زان اسباب حید
چو سوی خانه نامید خورشید	بیامد چنان تا آمدن امید
بدید آن ماه خونین را نمود	چو آمد شاه پیش بود چو زر
بسوی راه شهمرا حرام بستند	بفرمود املتی تا بر پشتند
زمین را سر بهر بر خلق میدند	دران مرز و حوالی چون رسیدند



باستقبال شاه و شاهزاده

نثار و هدیهها آورده با خویش

نوامی مطربان بر حنجرفتن

حی آمد ملک شهابور با پور

بدست آورده خاتم اسلیمان

بخمر و باز تخت خود رسیده

بغال سعد چون در شهر زنند

جوگرد آن ماه رنج منزل دیوان

چو مادر دید روی خوب فرزند

کز قشش تنگ در بر چون دلش

ز روی بویف فرخنده پیما

بزرگ و خورخ برهه ساه

بقدر خود ز منعم تا بدر پیش

زمین چون آسمان در حنجرفتن

دو چشم از عارض آن خور پر نور

خض پری برده سوی آسویان

دگر شهابور ملک خویش دیده

سران در پایشان کونر و شاند

خوش مر جباش تا تکلیوان

جو موی آشفته سر در پایش افکند

نشاندش همچو دل در بهلوی خویش

جوان شد بار دیگر چون زلیخا



<p>شد اندر پرده اجلس خویش که بود از لطف وضع حق تعالی بیای انداز و کوسر بر آفتاب برادان بجز که کنی روزنایش</p>	<p>برون آمد ز زرین مهنه نماید جو بانو دید آن رخسار و با ز حن صورتش حیران فروماند ملک چون دید روی جانفرویش</p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در بیان سیرت و مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام  
 در روزی که در کربلا کشته شد

<p>نهاد امیر شایسته بر سر پور در انصاف و در استعدال کیش جو جرح و مهر عالی قدر و سرور که کردم بر تو تفویض و زار</p>	<p>بس از کینه خونی ساخت شایبور جو تخت سلطنت رازیب و فردا شدند از تو بخش تخت و پافسر مه نوش می را کرد اشارت</p>
<p>بجگت هم زمین و هم زمانه</p>	<p>جو ایش داد گای شاه یکجا</p>



بدان کز بنده بز نامی نمائند

وزارت را دانا و عقل باید

ملک دانست کز سودای دلبر

بگفتش حاکمی آن کن که خواهی

چو ز دبا شتری این داستان مهر

نخلوت با خیال یاری خست

شدی هر روز مکنوبت بر شا

دگر ره راه خلوت برگرفتی

برین بگدشت جندی جرح <sup>دو بار</sup>

سوار جان سکار مرگ در خست

ملک زد جامه های جزوی حاکب

دلم دامن بهستی بزفشانست

ز حیرانان و مجنونان چه آید

بتاج و سلطنت نازد فروس

که داری بر سرم فرمان شای

بسوی خلوت آورد از جهان حرم

نمان را غبار باوی عشق می با خست

بدید می کنفیس دیدار دنجوا

حساب از و از سر گرفت

ملک شبا بوز نا که گشت پها

بگیری شمره شیری را در انداخت

بکنند از سر کیانی بتاج بر خاک



نهادش نقش در مهند کجایی	بر سم خسروان با ستا سینه
ز سوز سینه غرق دم چون شمع	شدند ارکان دولت یک بیک جمع
بجاک آن آب چو از آسپه دند	بصد زاریش سونجی خاک بردند
سند عسمر بانو در سر آمد	بحور وزی ده برین حالت بر آمد
موانق گشت با سخا به در آ	مراق شد بر فن باشبشا
فا دار غصه و غم جان بر آفر	ملک را در فراق و سوک مادر
فرودش سوز ما در در دبر درد	ز بجران پدرانده میخورد
جو کجش کرد ز پر خاک نیبان	ببردش با جوش و جوش و افغان
که ریزد خون هر پرورد خورش	جهانزانیست بر کار ازین پیش
بقر اخ کند چون خاک خورش	بهمرا اول نشان بر کنارش
که شیران کشته اند از زخمش انکاش	کنن گر گیت کیتی آدمی خوار



دو چشم اعتبار برار بر کار  
برون زخت ازین ایوان شدر  
اباکن از انای مطبخ دسر  
کجا کردی زین خراج سیر  
درین نه پرده سازی با نوبت  
درین ویرانه تا بتوان مبرج  
که بود ایچا دنی حاک ای  
دم این قفسه پر زره چادر  
درین میدان نامعوار سیر  
مکن بر کام فخر و تکیه بر کاه  
جو آتش گرگش سر سوی افلاک

به پنی در جهان بی اعتباری  
بگردان راه ازین شعبان نه سر  
که پست آوده با پایوده اش  
که همچون رود بر بطن است با  
وزو حاصل غنایی تی غناست  
که ایچا سر بهر ماست بنج  
که بر نامد دمارش از دم ما  
بر بود از دست سنج و افمنه  
سکندر خور و اسپ عرو را  
که خواهی دور شد ناکام و  
بمیری عاقبت پچاره بر خاک



<p>باید تغلّت دادن آزد  زبان و صرف دی امروز بار  که زود در ملک معنی کو غلّت  که اقلیم سخن را بود دنا سر  رفیق خویش تنم خوشین باش  در خلوت سرای زن بر باب  بکنج عافیت آسوده بین  چه جای میسج مار بج چنجد  روانش را بختین شاد میدار</p>	<p>جو غیر عمر پرون رفت شست  بسود او چیل زین روز بار  درین میدان کسی زد کوی دولت  چه خوش گفت آن حکیم جلد ما  تو غلّت جوی و دور از انجمن  ز عصار این سخن بیدر و بستا  جو او دامن ز سر و زید در  که مردم در وفا چون جرح چنجد  از و این قطعه را بر یاد میدار</p>
<p>محو عصار مهر از طبع مردم  که کل مرکز شور پستان نخیزد</p>	



وفا از صورت بی معنی خلق

ببر بال فلک بزوق انبیا

بهر آنکه نیکی بیش خواهی

جو اسگ از که سار جی بی حاشم

جواز صورت ملایکه تیکر نبرد

قصا بز مکر و غدا آرنی نبرد

بکینیت مر زمان بدتر ستیم

اگر دپیش دهنونت برزد

کتابت از دوران مهر و مشرقی و بنام

بیابش نوز من که موشیاری

که تا چون سوی معنی راه پوی

نکر دو جمع شیار می وستی

اگر خواهی که این معنی بدان

که هر کس کو بصورت کشت پاست

که اهل عشق چون گردند یاری

بشوت پشکان عاشق کنوی

جان چون عشق با بشوت پستی

نکه کن تا بصورت و انمانی

کجا اورا جنین معنی دهد دست



بسی کس عشق را کرد دست تریف

بقدر فکر خود عقبت کی کشوده

یقین میدان که کیست قال و قلیت

بجز مطلوب و معشوق حقیقی

سخن کو چون کتاب عشق کشاید

که چون شد مهر بر او ز یک دولت

بعادت بجهان هر روز یکبار

دینی با وصل او و مساز کشتی

نخلوت با خیال یار محمد

در آن خلوت از و حالات نادر

بسی ظلم شد از وی خرق عادت

در آن معنی رسایل کرده تالیف

بوسع فهم خود را می نموده

حدیث زمره عیاش و عیالیت

که دانند معنی عشق از دقتی

ز مهر و شمشیری کرد آیین یا

علم از دستری بر جرح عیالیت

همیدی ز رخ جانش دلدار

دگر سونوی خلوت با کشتی

بسته دست دل از کل عالم

شدی هر لحظه و هر وقت صابر

ز جنس کشف و از نوع کرامات



بخان شد متحد باد لبز خویش  
همیشه مشتری را واقع آن حال  
حدی کان مکان صدق بگوید  
نشست و گشت ناظر بر رخ ما  
ز پستی گشت چون رودی روان  
جو اهل مجلس آن حالت بدیدند  
بسی زبان بر صافی طبع طاهر  
افاضل امتحان بسیار کردند  
بعالم این حکایت گشت مشهور  
برین حالت جو سالی پنج بگذشت  
نهال گلشن صاحب جمالی

که سرجه آن ماه رخ را آمد پیش  
بخلوت هم بران اسلوب و منوال  
در آمد پیش مهر عالم افزو  
ملک را بر فراز تخت بناگاه  
مرو را نیز ظا سر شد هماندم  
سر انگشت از حیرت گزیدند  
چنین گوهر شدی هر لحظه  
بعجز درک آن افترا کردند  
شد این معنی میان خلق مذکور  
جو چشم خویش خسر و نا توان گشت  
توان افتاد بر دیدن آنها



بجای لاله بگفتن کل زرد	سی سرش جو خیم گشت ازرد
نه عالم فروزش منگفت	مزاج مستقیم منخرف گشت
گتسر یافت جسم نازیش	جو زلف مشکسای عنبرنیش
هماندم شتری رشددل انکا	بذآن علت که شد شزاده پیا
همانکه شتری آن ناله میکرد	کمی کان پستان بالیدی ازرد
گرفتی شتری از سر حکایت	گراو کردی زرد سر شکایت
زرد پای کردی شتری وای	گراو کردی اینین از زحمت پای
طیب اندر علاجش صد فرود	ملک را چون جارت در بند بود
ملک را بازوی چون سیم برست	بیاوردند فصادی روانست
جو نوک غسنه آن ماه خویزند	برون آوردیش اکنون نیز
بماه نوشفق از مهر نمود	بخارا ز برک نسرین لاله شود



برون آورد لعل از در بالاس  
جواز بازی خمر و خون آن شد  
چو طاکر گشت از انسان چو عادت  
ملک را روز دیگر وقت سنگ  
بپوشدش کل از با دخرانی  
ز جام جان کنایش تلخ شد کام  
جو صبح وقت جان دادن دم  
ز کلهای خدایش آب زفته  
بمغرب روز عمرش نزدیک  
سی مروش نیم صر مرمرک  
جو کل در غه صبح جو اینی

می مایوت کون بکفر در طاب  
ز دست مشتری خون حبت پرو  
خلایق را تجب شد زیاد  
شدار شخص توان در کوزه این  
مگر گشتش آب زندگانی  
رسیدش نیم روز عمر ما بنا  
جو مهرش در روز فتن روح  
ز نرکپهای مستی خواب زفته  
جو شب روز امیدش تا تک  
شده لزان جواز با دخران برک  
شده بر باد برک زندگانی



خطش آن سبزه نو بر دست	زنی آبی بکیره پشمریده
برقن خویش اخیست کرده	سریر و تاج را بدرود کرده
ملک چون مهر را با کوه زد	بوقت شام در زیر زمین کرد
موزن چون نماز شام در داد	صلای محسوس و خوراک داد
جو اولفظ شهادت را داد کرد	سپهر اجزای احکام رضا کرد
ملک لفظ شهادت کرد و عادت	زدنیارفت پرون با شهادت
مای روح پاکش کرد پرواز	بسوی آشیان خویش شد باز
ماندم شتری را دم برابر	بیک تکاسب عرش در آمد
جو صبح صادق آن روشن دل داد	ز مهر مهر آبی کرد و جان داد
تقص را منع جانش چو دست	ز شوق عالم علوی بر و دست
برای اجتماع آن دو ممد	جو مهر و مه فرودت بنام



شد آن سرشته یکتای مبداء  
به پوستند در پاکان ارواح  
جو بر بست از جهان شاه جوان  
ایمان جامه بر تن چاک کردند  
از آن حکمان خجروش یکسر  
خلایق نختند از طرف کاه  
نبا بر گشت در ماتم سیه پوش  
کنسیران مجو پرچم مو بریدند  
سران در جامه نیلی چو آستر  
عمود ممد زین کهن سر پوش  
در دیده تابد امان حبیب سخن

پس از حال دو تایی باز یکتا  
روان شد قطن ریت بجز مصباح  
فکندش در دون ترخه آرز  
روان چون باد بر سر خاک کردند  
بریدند آن زمان دما بخسبخر  
ز فرط کاه شد چون گمشد راه  
منار از غم پلاس افکند بر دوش  
چو کوس حرب خاصان برودیدند  
جهان جن شب سیاه افکندند  
ایمان چون علم نباده بردوش  
کشاده کیسوی اشفته بیریق



سپهر آگشته رواز زخم چین	نهاده خود سپهر کو نیمین
دریده پیر من خندان مکتب بر	زده کو پان بر تارک جو مغفر
سر کر زکران افتاده در پیش	کند از تاب و خم چیده بر پیش
شخوده سینیه خوش زرع وار	من راجشما افتاده از کا
دش در سینیه خونین شسته	زبان در فشان تیغ بسته
در و قطع مجال دم نماده	ز بس خون کاندان ماتم نشانند
سنان مانند رایست پیکده	کمان زه را بگردن در کفیده
سنگ پسته چک چید و مال پروا	عقاب تیر را مانده دهن باز
عین ز دست مطرب بکیک بر روی	عین ز چک چکی لیک در روی
زراری سگری زرد و لاع	زافان قامت و فکشته چمن
شده از پاتی با سر غرقه در مع	شاده کریم دلسوز بر شیخ



گرفت آتشی در جان مجرب  
صراحی مایل ب در خون نشسته  
دمان می زانده تیغ بسته  
عروس چنگ کیسویا کشته  
چمن را آب عیش از جو فاده  
بنفشه بادل وقد شکسته  
زگره چشم ز پس کور کشته  
قبای بر بنیان کرده کجاک  
زبان تیر سوسن لال کشته  
میان ره جبا اشان و خیزان  
زمرغان تا بگرد و رفت ناله

شده از سوز و تابش دو در بر  
بسک غم دل ساغر شکسته  
ز بی آیش آب از سر کشته  
ز چن دین پرده پروانه  
کل خود روز رنگ و بو فاده  
بجلی غنچه لب از خند بسته  
سر سگ از فرق نیلوفر کشته  
کننده تاج لعلی لاله بر خاک  
رخ کلهما بجلی از خاک کشته  
بدست عصه بر سر خاک ریزان  
ز چشم بر باران اسگ ناله



چهار زرد در کوبان دست بر سر	نشسته در میان گل صنوبر
همیشه تا سپهر زرد افغان	بمیزد سنگ بر بر آبنالان
ز چشم کوه پکنین دل روانه	ز سر سپیدی هزاران رودخانه
بسر چون گوی کرد خاک گردان	فلک با جسد نزاران دیده کریان
ز گردون آفتاب افتاده خاک	کریبان کرده صبح از سوز دل کجا
فلکند چون سپهر از جبهه کلیل	قر چون جمع انجم رفت در نیل
سراپا خویش با در خون شیده	اسد خود را بچنگ غم دریده
ز جگر دیده می افتاند کوه	بمیزد سنگ غم بر سینه جومر
جو وقت آخرین دم ناتوانی	صبا بچو نشین میکند جانینی
دلیر اصفدر اچا یک سوارا	اسد میکند شام شرایرا
در نیان گنبد در با	در نیان آن جلال حانفراست



دیرنغ آن قدر چون سرور و آ  
دیرنغ آن ز کس جا کهنیت  
دیرنغ آن خط شکون کرد ما  
دیرنغ آن بیروی کشور گسایت  
دیرنغ آن بال و پر پهلوانیت  
دیرنغ آن وفا داری و یاری  
ز سوز دل جان برداشت فرما  
همی که دند چون ابر بهاری  
وز آنسو شتری چون جوهر جان  
زایوان وزیر افغان بر اید  
خوشان خویش و ایتا عش دویدند

دیرنغ آن عارض چون گلشن است  
دیرنغ آن غنم سحر را در نیت  
دیرنغ آن برمه آن حال سیت  
دیرنغ آن حراة مردی سیت  
دیرنغ آن بازوی کسی سیت  
دیرنغ آن مردی و آن عکسار سیت  
که آتش در درون مردم است  
بزارای مردم چشم استجماری  
پس در زهر و عشق دل بجانان  
تو گفتی که خلیق جان بر اید  
سراسر جاها در برد دیدند



بزرگم از بزرگ و خردم از بزرگ	خبر چون در میان مردم افتاد
سزاکشت از حیرت گزیدی	مران عاقل که این حالت شنیدی
ز دور عهد ادم تا بدین دم	نمگفتند که اندر کل عالم
نه کس در هیچ تاریخ شنیدست	چنین امر عجبی کس ندیدست
گرفت هر دور اطراف چهره	همی کردند زاری بر و مزار
موافق بوده هر سر کار با ما	همی گفتند کای یار وفادار
بنمذ جان ز جانان و انما نده	بر رغبت روح بر جانان نشاند
برای دوست از خود در گذشته	شهادت عشق با رگشته
سنگا خویش را در پای مرده	بدرست عشق جانان جان سپرده
بجان کوشیده در پیوندیاری	بجای آورده شرط جان سپاری
بروز زندگانی و شکر بک	نکرده صحبت دل از خود ترک



باندوه و فرح با هم موافق  
دویده یار خود در احوال در پی  
زده در دامن دل از خود چنگ  
برای در پی دل بر روی  
همی گفتند و میکردند فریاد  
ز اسکان آن روی بخش را سر  
بنات آن بخش نیکی کرده  
جو بخش شتری را بر گرفتند  
ز بس که چشمها سد سیل سایل  
گرفتند آن جامع با دلش  
قضای آن دو جمع چشمه نگاه

براه نیستی با هم موافق  
بریده از خود و پوسته در پی  
بیاری کرده درن باوی  
که سر که باز گشتش کس ندیده  
نغان زبان جان بر مردوزان  
گرفتند آن زمان در زر و گو  
در افسان بر بغشش زید  
نغان و نوحه باز از سر گرفتند  
مچطی کشت کرد در کز کل  
طریق شهید پستور در پیش  
بیکدیگر رسیدند اندران راه



نشان و مال بر گردون کشند	حوال زار یکدیگر بیدند
در حشان از صفا چون نور	جو مهند مهر بیدگشت از دور
بسوی مهد جانان گشت مایل	روان تابوت آن مقبول سبیل
کران ره سوی راه خویش کردند	ز بر پستان جامل سعی کردند
نی آمد بسوی منزل آن بار	بسی کوشش نمودند اندران حال
بر بود آن جمع را چون بادور	روان آن مرکب بخت جوین
یکجا یکراکشان سپرد با پیش	گرفت راه مهد مرد پیش
بیامد پیش مهد شانزده	جو مرغی در سوار باکساده
دگر ره شد مجد عشق را عمد	نهاد از شوق سر در پای آن مهد
ازان دل زنده همیشه نظام	جو آن زمر غریب و جانان
شدند اسیمه چون پروانه بر جمع	بر آمد ریتخ از جان آن جمع



کروی والد و دیوانه شدند

کروی پسر از پا افتادند

ز سر میل شخص و ستر تابوت

همی گفتند یارب این چه جاست

وزان بس تشق کشند آن جمع

بریدن از طریق معرفت

جو روح مرد بود از اصل کنیا

گرفت سروران بر دوش مرقد

بجنب یکدیگرشان دفن کردند

در آن حالت دو فرغ نبردیدند

یک بر تربت شهادت

کروی از خرد پیکانه شدند

کروی دست کوبان چایند

بشدار باب زهد و علم بهیوست

که پرون از خیال محالیت

که این پروانه را قطعا از آن شیخ

جدایی در میان نشان مصیبت

نشاید قبر ایشان بسز به کجا

ببردند آن شهیدان را به مشهد

بسی بر موتشان اندوه خوردند

که پر امون ایشان می بریدند

دگر بر خاک قبر مشرقی است



<p>         جو مردم در مقام سوکواری          فغان جان مردم شد بر افلاک          روان شد هر یکی را خون ز منتقا          بس آنکه زخ سوی بالانها          بجلی موش زایل گشت کفتی          سوی ایوان شاه احرام بستند          مجاور بر فرار صاحب خویش          ز در فریاد او ویلانیند          پرسیدند از کیفیت حال          بدان زاری برون بردند          خود در مغرب بوقت شام حور شد       </p>	<p>         بتاغیدند بسیاری بزاری          ز سوز و ناله ایشان بران خاک          بس از نالیدن و زاری بسیار          می چون مرده بر تربت افتادند          دگر ره مردمان از آن سکفتی          امیران چون ز کار ذوق بستند          شدند آن پنج سرور بادل شیش          همان مردم بجاخ شده رسیدند          بگردن در فکنده خادمان شال          یکی گفتا جو محمد شاه ایران          ز ناکه زرد و لزان گشت نایب       </p>
---	---



بهر مهر میزد بانگ و فریاد

در آخر جان بهر مهر بسپرد

جو بشنیدند امیران سر آمد

خروشی چید و انداز ره کردند

بترقی تمام خوب لایق

نهادند از زمان در عهدش

سر سردابه را حال کیشاوند

وز انجزار و کریان بکشند

همیند مهر مهر و جان میداد

عیشش را شادمان با جهان برد

ز جانشان ناله و افغان برآمد

عسزارا بار دیگر ناز کردند

بجهیزی بحال وی موافق

روان بردند سوی خوابگاهش

به پیش پای محبوبش نهادند

بجان با درد و غم انبار کشند

بهر مهر و فریاد  
بهر مهر و فریاد  
بهر مهر و فریاد  
بهر مهر و فریاد

پلاس قیس کون افکند در بر

جهان چون بهر سوک شاه جاد



درون مشد آن باریان دلدار  
 جوزفت از تیره شب نمی کا پیش  
 زمانی چون از آن حالت غنودند  
 همین کاند سر استان اجناس  
 اسدزد نفع وز جای بر حسبت  
 ز باکش دیگران از خواب جفتند  
 بد و مهربان کفایت ای یاد کجوری  
 جوابش داد کای سردار اجناس  
 چنان دیدم که در خسلد بر نم  
 یکی قصه ریلند از دور دیدم  
 در آن قصر شد حالی کشاده

می بودند در او را دواد کا  
 سر باریان خواب افتاد پیش  
 که شبها بود تا ناخفته بودند  
 در آمد خواب شیرین لب خرامان  
 همیز دار تعجب دست بر دست  
 همه اسپه بر پیش نشین شدند  
 هر واقع گشت با باز و دبر کوری  
 عجب چیزی نمودم روزی خواب  
 در آن ترست سراسر حوریم  
 چون نزدیک در کاشن سدیم  
 برون آمد جو حوری شانزاده



گننده جدمسکین از پس کوش  
ز سندن کرده جامه در بر  
مرا چون دید شد لعن گس بر ما  
که از ظلمت برای تن رسیدیم  
برون جستم ازین نیسی دوا  
اشارت کرد سوی جانب راست  
شما زین پیش در زندان پنا  
که از بهر شما در اشتهارم  
اسد چون گفت خواب خود سرا  
که ماینزای فروغ چشم احصا  
اسد زان خواب نوشین گشت دلسا

نهاده شتری را دست دوبرین  
زلو لولو ز مرد تاج بر سر  
بگشا صد هزاران سکر دوا  
بگزاره شب جان رسیدیم  
بر اسودیم در قدحی خطایر  
بقصری گفت ناسید من اینجا  
بذین بستان برای دلگس آسید  
دو چشم ناتوان بر راه دارا  
بر آوردند بانگ آج کلیر  
بعینه آخینس دیدیم در حوا  
ز تعبیرش بیاران مرد داد



به بدر آورد درخ کای نخم ز امر  
 بحد الله کرین محنت برستم  
 ازین معنی بجایک شاکستند  
 چو زرد مهر از اسد ز ریزه علماء  
 دمی چندی بزده چاره تا چاشت  
 اسد کو بود پیش از پیل در زو  
 شدند القصة درش روز پنج  
 شد آن خلوت که پاکان عدم  
 شد آن مشد ز انواع کرامات  
 بران خاک اهل دان جانها نشاند  
 پس از ماسی ز خاک آن دورو

زد و بر حرج کار ما شد آخر  
 وزین زندان پر جزت بختیم  
 تو پنداری ز بند ازاد گشتند  
 ز مهر مهر اسد را صبح شد شام  
 پشت از خوان کتی گشت و بگذشت  
 ز ناکه شد ز بون و عابز کور  
 نهان در زیر خاک تیره چون کنج  
 بنزت قبله کاه خلق عالم  
 حریم کعبه ارباب حاجات  
 بنامش روضه العشق خوانند  
 بدید آمد دوسر و تازه تر



جو سر و قد خوان کشیدند  
بیل طبع پستند در دم  
ببین ای دل که آن یاران  
ازیشان شمشیری سپا موز  
کروسی که حقیقت بی شعورند  
بر پستی اهل ظاهر باز مانده  
چنین حالی که فکرش جان فراید  
که با غنچه کرم خط صد با  
کنند از لذت شهوت حکایت  
ازین مشرب کسی کو بی نصیبست  
درین باب این مرازیا کما است

بانگ مدتی قدر بر کشیدند  
جو پوستاند چندان بر هم  
جه خوش گردند بانم زندگان  
وزیشان رسم دلداری سپا موز  
ز راه کوی اهل فوق دورند  
زلوح پاک دل حریفه بخوانند  
بذیشان سخت است بعد نیما  
بزرگان امین عدلان دین دار  
نذار دیبج مسموع آن روست  
به پیش این معانی بس غریبست  
که مر بانی از و فصل انخط است



کتابی مقبوضه دم الهوی نام بشیریه و مثل این جده حکایت بجو جای آن کزین نوعیت بسیار چنین است که دارد آشنایی مرا این بحث جز با آشناست چند دارم کور را این در بر	در انجا آن امام و فخر ایام معنی کرده از عدلان رواست همه مذکور در آثار و اخبار دهد این شمع او را روشنایی که با یکا نکان کاری مرا نیست به سازم ساز بر بط را بر که
--	--

کتاب در سبب نیدن شیر مرغی بکافی

چنین گفت آن حکیم سلووی کوی که چون مراز خراب آبادانی بماندش طفل خردی عاری پس که مست این پارس بی اثران علم زو بر بهشت جاودانی مه بدری ولی مشکین کلان
---



سنالی تازه از باغ جوی  
چو مهر از پاتی ماسر مطهر  
ایمران تنفش کشند یکسر  
ایمیری بود صاحب رای و تدبیر  
بزرگی و کاروان و با مهابت  
که تا حد کمال آن مکتوب سال  
چنین ده سال آن پر جوانمرد  
چو ماه چارده را چارده سال  
نفضل و مردی و کیستی ستانی  
بنال سعد بر تختش نشاندند  
چو بر تخت پذیرشبت دلشان

کلی سیراب از آب زندگانی  
می بر جرخ دولت نام شبانور  
نهادند افسر شایمیش بر سر  
چو در هزار دورهای آسمان  
معین گشت از بهر وزارت  
بود نایب منابش در هر حال  
بعد از داد و دانش حکم میکند  
بر آمد شد مکان بخت و آفتاب  
نبودش چون پدر در عصر شایسته  
در و یا قوت بر تابش نشانند  
نفضل و عدل داد او داد میداد



بکوش ملک را آباد میداشت	به بخش مردمانش داد میداشت
چو خورشیدش بزیر تنغ عالم	چو مجیدش جهان محکم خاتم
مطیعتش شد بسیدی تاسیست	چو بود او نور چشم پادشاهست
زنانکه از میان خون بود برجات	چو گشت این مرکز خاکی بدو رات
که چون چیزی بدبستانش با	بخزاین عادت ندارد در حرم بدستان
که در آرزویش تاج با	که اسیر کرد و ایندرا سپهر
که نرفتندش از پیش شکر با	که دایمین شاخ را برک کلی با
که تا بازش نکرد از جمله نعلین	که داد او ز رویی جوهر کس
که من ز نهار بروتی بکیه ای دوست	چو در سغله را این عادت دوست

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب



الاهی یحییٰ مکرر امت  
چو مست از غزیری قد رسانی  
جو تیر از جوشن افلاک بگذر  
ازین شش کلخن مغلی سفر کن  
ازین مصوره حتی برون آئی  
روان شو سوی شهر نی نشانی  
بنده بر منت دوزخ منت پذیر  
جراحی بسته این دیر مینیا  
درین دیر متنش شکل خضر  
طلسمی هست بکن چون سگتی  
تویی امروز عیسی مسیح

جه ماندستی درین حبس بمانست  
جرا چون مجربان محبوب حای  
جو مرغ از ایشان خاک بگذر  
وزان نه کاشن علوی گذر کن  
ره مموه قدسی به پاسبان  
فرد و آدر مکان لامکانی  
بگو بر منت حنبت چار کیم  
بسه ز نخچر چون فیدیل سنا  
ز خط استوا و خط محور  
زنک بت پرستی با رر سنی  
بدنیاناشده هرگز بقید



ز فیض عالم علوی میواید	کشیده بهر یاران از فواید
شبه تخت فلک را بنده کرد	بیدم دل مردگان را زنده کرد
نشسته روی باروی تفرود	گرفت خانه در کوی خورد
زدینا کج تنهایی می کردید	بخود پیوسته نور عالم بریدید
توجه کرده سوی ما و محراب	گرفت گوشه چون چشم اصحاب
بیشتر قناعت کردن از	آزاده چون سروان جلد جانبا
بغزت حرص را بردار کرد	بخزند می طلب را خوار کرده
بطلوب تحقیقی راه بسته	ز مدوح مجازی دست بسته
بکردن پادشاهان را قلا	بسته از کمرهای قضا
قصاید گفته و بر کس نخوانده	بدیاحی نییے کونر نشانده
زدوش افکنده تشریفانکار	بدلق پارسایی شسته ضا



بهر جاشمع سان سر بر نکرده  
 بود ز نهاده برین آستان سر  
 نشسته بر سر تخت عیانت  
 نمود نام بر شهرت گریز  
 جوهر از بار منت کردن آراد  
 طبع را بجهتیک از در برانده  
 بهر آگشته از خوی بنیان  
 حکمت جان خود را کرده شغول  
 کرد های شب افزو معانی  
 نظامی وارد خلوت شسته  
 جو او مردم برون آورده بی رخ

جو مخ از سر در می سر بر نکرده  
 بنوده هیچ جا چون حلقه بر در  
 کشیده نفس را در قید طاعت  
 کج بی نشانی آرمیده  
 کشیده پای در دامن جو شمشاد  
 رضا را بر سر پر دل شایسته  
 مخالفت تنه با طبع حکیمان  
 وز و مرآة دل را کرده مصقول  
 فسانده بر سیلان را یکانی  
 در غلظت سر بر غیر بسته  
 بنگر از گوشه یک کج صد کج



<p>         جهان را کرده پر لولوی شهوار          ز نور دل بدیض ناموده          بحر آتش طبع آب حیوان          کبکسوتهای لایق جلم داده          جهان از نظم پر آواره کرده          عطار در از حیرت کرده بکم          سوی کج حقایق راه برده          غدار دلفزیب عشق نامه          که پس از ناظان در معنی          ز عهد رود کی استاد اول          ز معنی چون سپهری پر ز اختر       </p>	<p>         ز موج چراغ اشعار کسر بار          بخلوت شمع سان شجر بود          در آن ظلمت سربون آورده آسان          غرور نظم را بر ترقع شده          رسوم عاشقی را تازه کرده          زده کوس سخن بر جرح اعظم          بنور شمع معنی سیر کرده          منبهر کرده از تخت سر رخا          در آن معنی کتابی کرده آشنی          نکرده آنچه نطنسی مکل          کتابی نه چیطی پر ز کوه سر       </p>
---	---



معانی را حروفش کشته منقح  
بیان از فحوشش نوزخهای  
معانی خطوطش از روانی  
جو درج لعل یار مهوش از در  
این عاشقان بار پناهی  
نخاری شک خط خوش عباد  
گلستانی در و صد گونه کل جمع  
سوادی در کمال دلربایی  
الاهی طالب کج معانی  
ز ابیات روانش زود مگذر

بدایع را سطورش کرده اصلاح  
ز بلخیش فواید کشته زین  
نهان در مغیش ز فرو قالی  
چو در تار یکی آب ز کمال  
سراسر بیتهانی باز گش پر  
جلین عارفان بار پی کوتی  
بی سیمین عذار خوش شمار  
بستانانی در و سر کوشه صد  
جو چشم از وی در حمان رو سنا  
چو این فهرست معنی را بخوان  
توقف کن بچشم فکر بسکر



<p> نماید بر تو رو صد سنی بگر  خیالات بدیع شایعانه  درون لفظها این فوق نهان  که یکوفش ز معنی سبب خالی  بدانی که بکفرت موسکافی  نگردد بی کمال فکر معلوم  که تا بر کوسر معنی که شتم  جبین نعمت ز حوان خویش دارم  ز بهی خویش باشد رو سنای  بنور ذاتی خویشم منور  که از بس تر صبح استعاره </p>	<p> که در سر پت سلسلش گر کنی فکر  نبودم مصرع را در میا  بود چون در دمان تک جانان  که پنی روشن از صاحب کالی  پس چون موی را ندانین طبع صافی  که تر کیفیت این سپر مگوم  که ز بار یکی چو تار رشته کشتم  من این جوهر ز کان خویش دارم  جو چشمم جوهر آینه اشنا  بهوشم خانقاه حرج انجمن را  نگردد هم جو تاج و کوشواره </p>
--	--



بودی پیشک عیبی و عاری  
خراین حاصل مکروزه باشد  
مرا چون اعطای پای الهی  
درین ویرانه خاطر نسبت  
چو زین سر بر خطا و حوسه  
بوحشم انسا که ترا پار باشد  
بساطوطی که در منطق شکر خاست  
روز و او و دال از ماه بوال  
قریب پنج ساعت زقه از زرق  
دران ساعت قر از نور طالع  
زحل با مهر هم در برج مایه

مثل که پس روی لاد در پایی  
معاش از کثرت در یوزه باشد  
بر عسلی کجهای تی تناسی  
چه جای نقد و قلب دیگر است  
کرا پڑای نزع آن و است  
جراغ شاعری از من ستا بند  
کزین آینه مصقول گویا  
ز جرت زرقه حاو عین ال  
بوقت اختیار و فال فسرو  
ز برج حوت جرم زمره لامع  
گرفت از سبیدی تاسی است

شده بود



ز عجب مشتری را روی در تاس	شده بهرام و تیر از دلونیرا
ز زخم تیر را می داشته پاس	بزرگوه فلک را دم بدم پاس
کشید آغاز این دفتر با تمام	رسید این نامه نامی با تمام
اگر در خاطرش کرده که دانند	کسی کین دفتر خوانده خوانند
بگویش تیج النست و صید و بست	که ابیات بدیش را عدد و بست
لطیف و مستعد از زمینان	طالع دارم ز لطف خرد و پنهان
خطای دیگران از من ندانند	که سر کاسی که این دفتر بخوانند
روان در حکم و اصل خاستانند	ز کتابت که خطای باز یابند
خطا و سهو بریزد آن را دانند	که انسان خالی از سهو و خطا نیست
پنای خرد و فضلند نام	الهی زمین نغمناش رسام
که با سودا مرگ چون بر آید	سویدایم سیه روزین سواد



سر اندر پیش چون کلک از کف نام  
سینه کاری بسی کردم ز حد پیش  
دلم نپداری از سودا شست  
زدست ظلم کلکم کرده دفتر  
جنین خطهای زشت ناپه  
کزین چندین زخم خط که یاد  
سینه رو و بهم بر رفت کارم  
بلطمم سیکه ی کن جو خاتم  
درون دور نه پر کار اخضر  
بذین دیوان جرم و خط اعصیان  
جو آید نامه سرم با خرم

جو طومار از معاصی رو نیام  
خداوند مرا نم از در خویش  
سینه رویی جو خطم سر شست  
قبای کاغذین عوار در  
یمن در و نه نشیند درین  
کجا از وی نجاس رو نماید  
تمسک جز خط غموت ندارد  
و کز نه بشکند بشتم جو خاتم  
رسی بنام ازین خط محور  
قلم در کش بدست لطف و غفران  
در آب اشقذ حیاتم را و فنا



برندم بجان سرق و کفن تر بفضلت ده مرا خط بجای ندارم بخت ای سلطان و برهان چو دای او لم زایمان سعاد	کنند آنکه جو خط خاک بر زدیوان عطا یم ده برای بجز فضلت مرا زین و برهان در آخر بزر با نمران سعاد
---	---

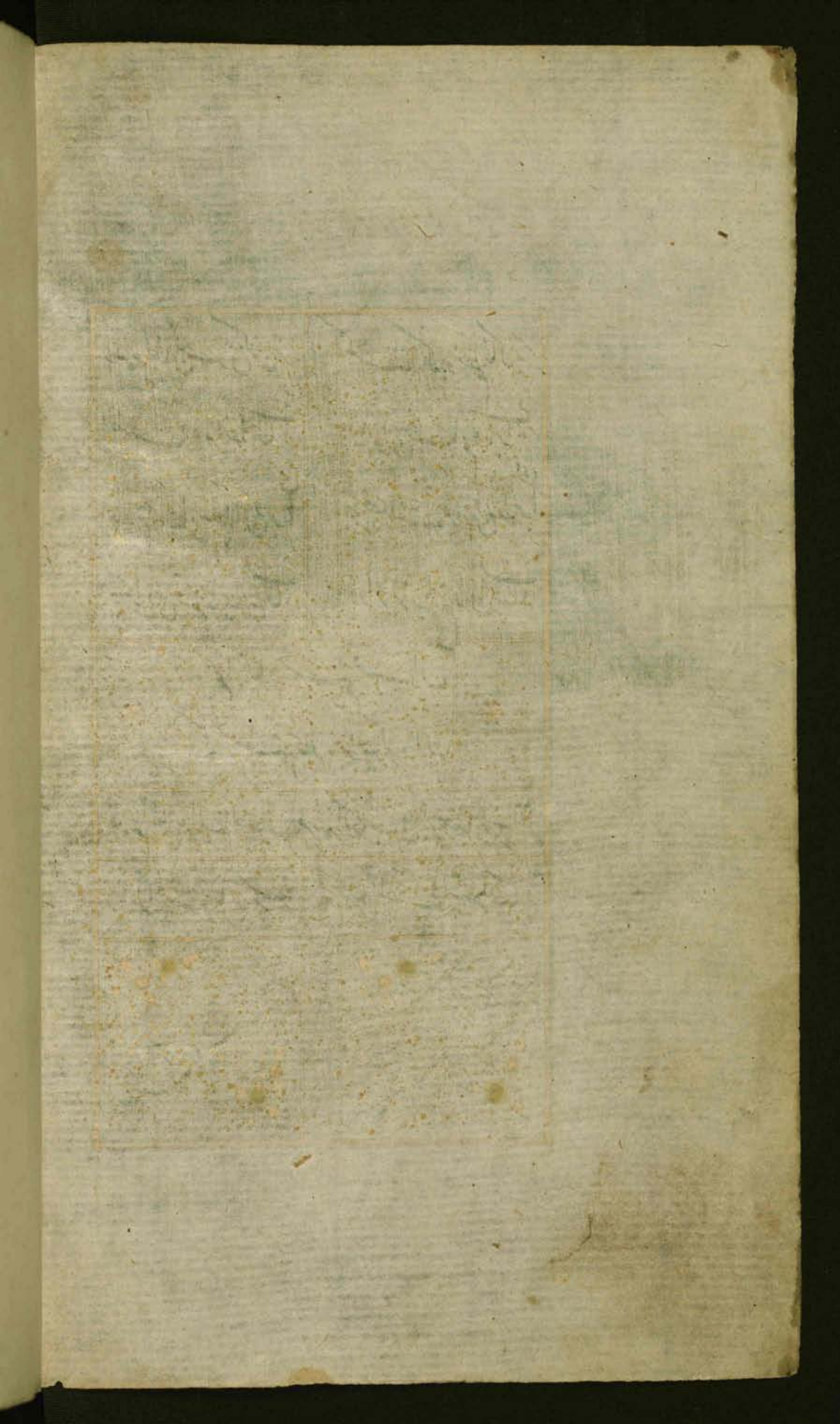
بستم انبیا و خستم قرآن که خستم کار ما بزحیر کردن	
---	--

قدم علی بن ابی العبد الضعیف مرشد الکاتب فی شهر رمضان سنه ۸۱۱

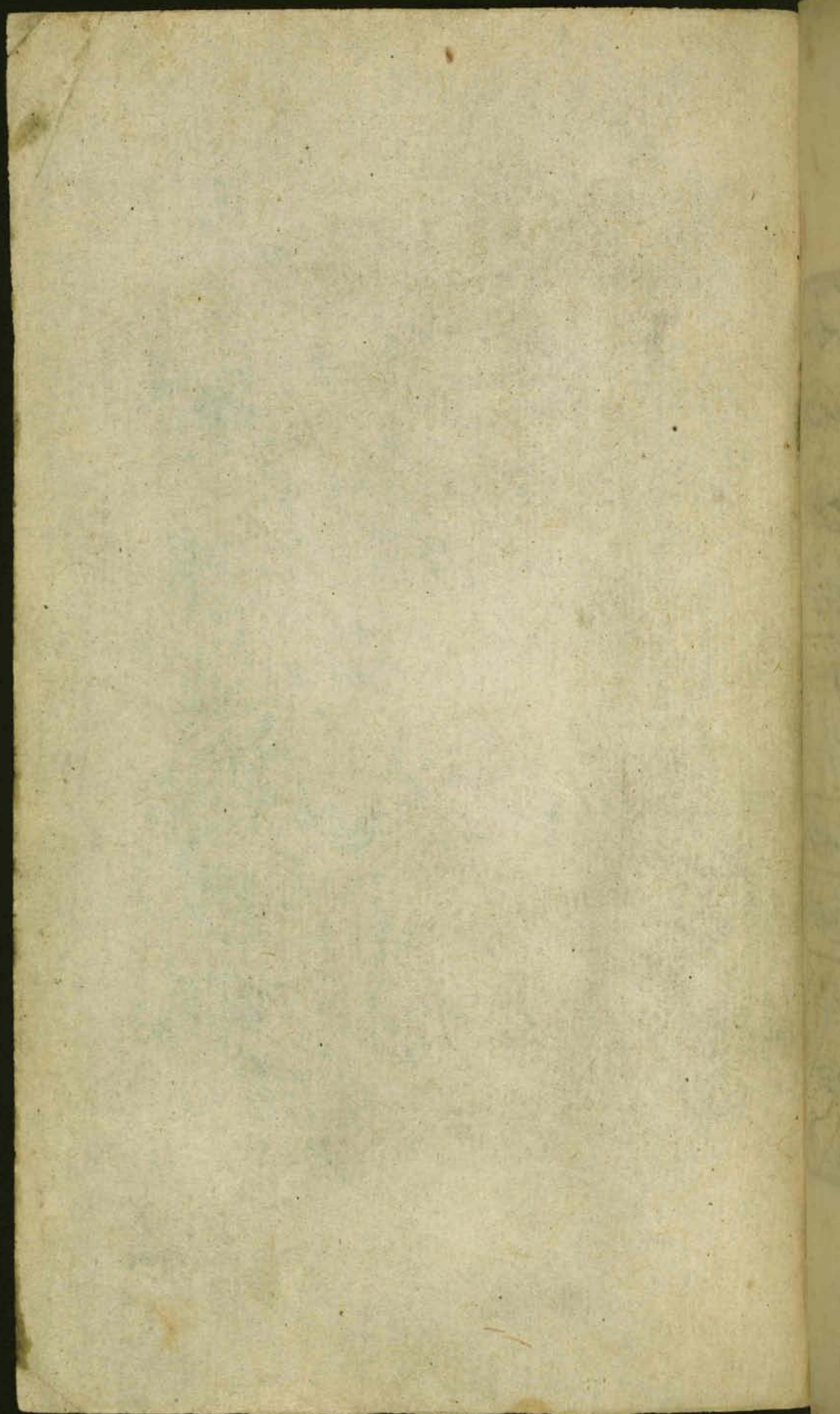
یا ناظر افیس پیل حمدت علی المصنف و استغفر الصاب	
--	--

و اطلب لتفکیک من خیر الیها من بعد کتب غزوات الکتاب	
---	--

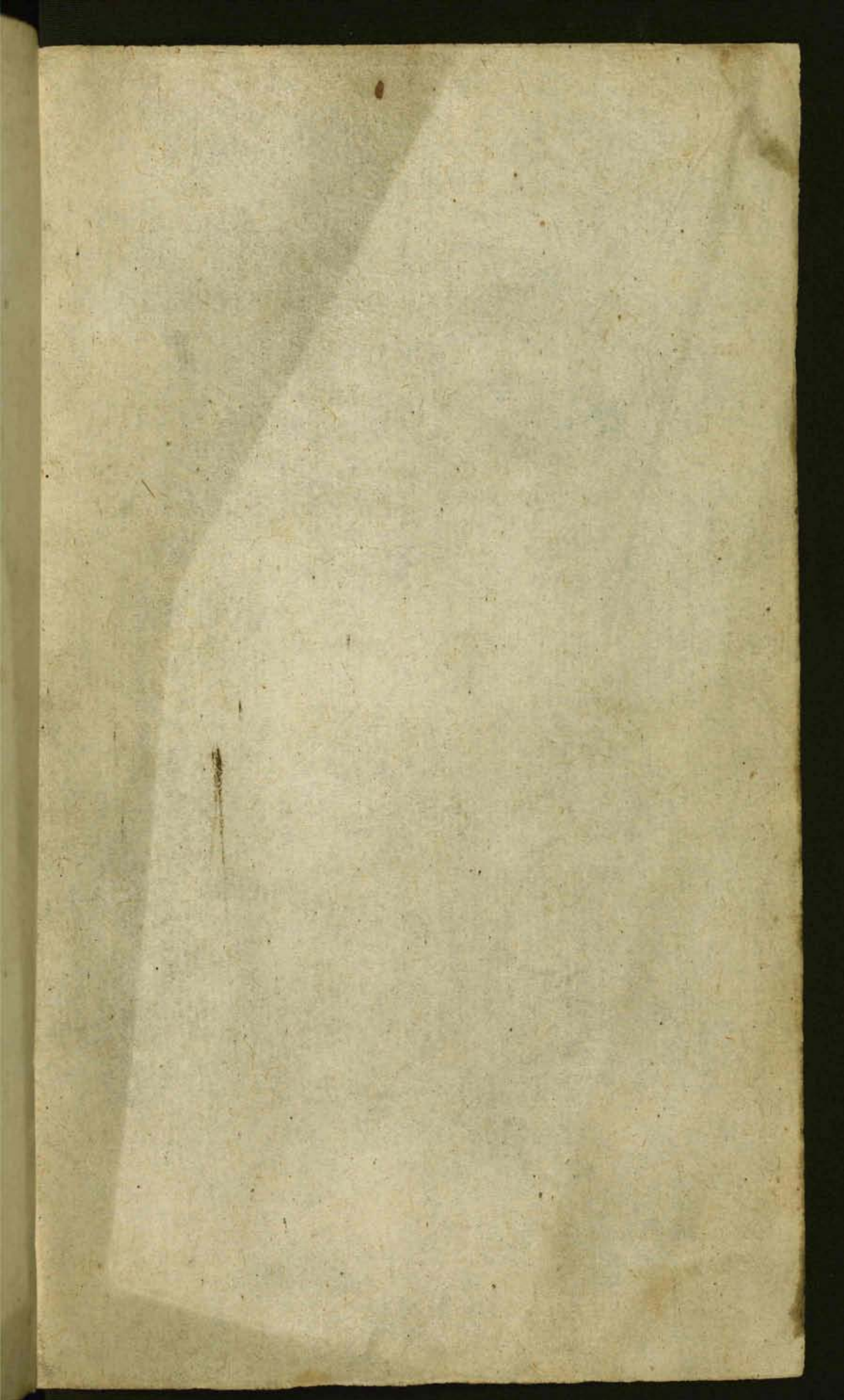




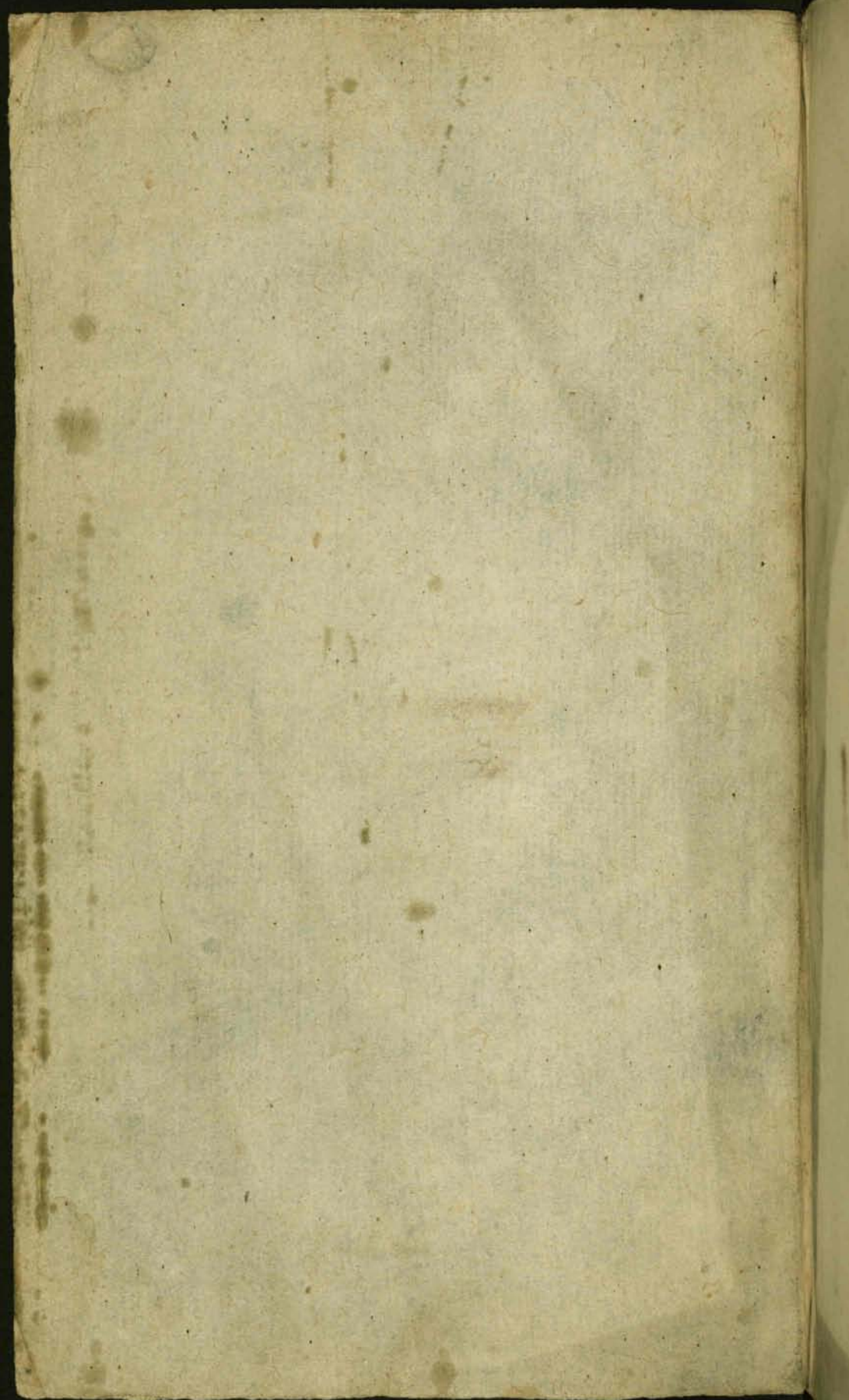














M-3-A

II

*f*

677























